

گابریل گارسیا مارکز

پرندگان مرده

و پانزده داستان دیگر

برنده جایزه نوبل ۱۹۸۲

ترجمه

احمد گلشیری



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۷

One Day After Saturday
(The Dead Birds)
And Other Stories
by Gabriel Garcia Marquez
English Translation by
J. S. Bernstein &
Gregory Rabassa

Persian Language Translation by
Ahmad Golshiri
Tehran, Iran
(Second Printing 1998)

چاپ اول، ۱۳۷۳

چاپ دوم، ۱۳۷۷

پرندگان مرده و پانزده داستان دیگر

نوشته گابریل گارسیا مارکز

ترجمه احمد گلشیری

حروفچینی: مؤسسه فرهنگی خدماتی غزل؛ لیتوگرافی: امید؛

چاپ: نقش جهان؛ تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

ISBN: 964 - 6736 - 01 - 7

شابک: ۷-۰۱-۶۷۳۶-۹۶۴

فهرست:

از مجموعه

کسی برای سرهنگ نامه نمی دهد و داستانهای دیگر

۷	 دسته گل کوچک
۱۷	 اشکهای تان را پاک کنید
۲۳	 در این شهر دزد پیدا نمی شود
۶۱	 بعد از ظهر باشکوه بالتاسار
۷۳	 مرگ مونتیل
۸۳	 پرندگان مرده

۱۱۳	 گل‌های سرخ کاغذی
۱۲۱	 تشییع جنازهٔ مامان بزرگ
۱۴۵	 کسی برای سرهنگ نامه نمی‌دهد

از مجموعه

طوفان برگ و داستانهای دیگر

۲۲۳	 طوفان برگ
۳۷۱	 زیباترین غریق جهان
۳۸۱	 پیرمرد فرتوت با بال‌های عظیم
۳۹۳	 بلاکامانِ نیکِ جادو جنبل‌کار
۴۰۷	 آخرین سفر کشتی اشباح
۴۱۵	 تک‌گویی ایسا بل هنگام تماشای باران ماکوندو
۴۲۵	 نابوه، سیاه‌پوستی که فرشته‌ها را منتظر گذاشت

ترجمه‌ای برای
زاون قوکاسیان

دسته گل کوچک

قطار در دلِ صخره‌هایِ شنی از تونل لرزان بیرون آمد و راه مزارع همانند و درندشت را در پیش گرفت. هوا مرطوبی شد و دیگر از نسیم دریا خبری نبود. هوای دم‌کرده از پنجره به درون واگن وزید. توی جادهٔ باریکی حاشیهٔ راه آهن، تعدادی گاری، انباشته از خوشه‌های سبزِ موز که گاو آنها را می‌کشید، دیده می‌شد. آن سوی جاده، توی زمینهای بایر، اینجا و آنجا دفترهای کار، مجهز به بادبزنِ برقی، ساختمانهای آجری و خانه‌هایی بود که توی مهتابی آنها صندلی و میز سفیدِ کوچک چیده بودند. ساعت یازده صبح بود اما گرما هنوز شدت پیدا نکرده بود.

زن گفت: «بهتره پنجره رو ببندی، موهات از دوده سیاه می‌شه.»

دختر سعی کرد پنجره را ببندد اما گیرهٔ شیشه زنگ زده بود و

تکان نمی خورد.

توی این تنها واگونِ درجه سه بجز آنها مسافر دیگر نبود. دود لکوموتیو از پنجره قطع نمی شد. دختر از روی صندلی بلند شد، دار و ندارشان، یعنی یک کیسه نایلونی را که خوردنی تویش بود و یک دسته گل که لای روزنامه پیچیده بودند زمین گذاشت و روی نیمکت مقابل، دور از پنجره، روبه روی مادرش نشست. هر دو لباس فقیرانه و ساده سوگراری پوشیده بودند.

دختر دوازده سالی داشت و بار اولی بود که قطار سوار شده بود. سن و سال زن، با آن رگهای کبودِ پلکها و تن کوچک و نزار و وارفته و با پیراهن خرقه مانند، آن قدر زیاد بود که نشان نمی داد مادر دختر باشد. زن نشسته بود، ستون فقراتش را محکم به پشت نیمکت تکیه داده بود و کیف ورنی پوسته پوسته ای را با هر دو دست توی دامنش گرفته بود. وقار احتیاط آمیز کسی را داشت که با نداری خو گرفته باشد.

ساعت دوازده گرما دیگر شروع شده بود. قطار ده دقیقه ای توی ایستگاهی که دور و اطرافش اثری از شهر دیده نمی شد توقف کرد تا آبگیری کند. بیرون، در سکوت رازآمیز، مزرعه ها ظاهری چشمنواز داشتند؛ اما هوای راکد واگون بوی چرم تازه می داد. قطار سرعت نگرفت. توی دو شهر یک شکل، که خانه های چوبی شان رنگهای روشن داشتند توقف کرد. زن چرت زد و به خواب رفت. دختر کفشهایش را در آورد و به طرف دستشویی رفت تا دسته گل را توی ظرف آب بگذارد.

سر جایش که برگشت مادرش منتظر بود چیزی بخورند. زن تکه ای پنیر، نصفه ای نان ذرت و یک کلوچه به دختر داد و سهمی برابر از توی پاکت نایلونی برای خودش برداشت. غذا که می خوردند

قطار خیلی آهسته از یک پل فلزی عبور کرد و از شهری، درست شبیه دو شهر پیش، گذشت. اما توی میدان آنجا جمعیتی دیده می‌شد. دسته ارکستر آهنگ شادی را زیر برق آفتاب می‌نواخت. در طرف دیگر شهر، مزرعه‌ها به دشتی می‌رسید که از بی‌آبی قاج قاج شده بود.

زن از خوردن دست کشید.

گفت: «کفشها تو پات کن.»

دختر بیرون را نگاه کرد؛ بجز دشت متروک چیزی دیده نمی‌شد. قطار در اینجا دوباره سرعت گرفت. تکه آخر کلوچه را توی کیسه نایلونی گذاشت و کفشهایش را پوشید. زن شانه‌اش را دستش داد.

گفت: «موها تو شونه کن.»

دختر که گیسوانش را شانه می‌کرد، صدای سوت قطار بلند شد. زن عرق گردنش را خشک کرد و چربی صورتش را با دست سترد. شانه کردن گیسوان دختر که تمام شد قطار از کنار خانه‌های حاشیه شهری بزرگتر و غمبارتر از شهرهای پیش می‌گذشت.

زن گفت: «اگه کاری داری حالا دست به کار شو. بعد حق نداری

جایی آب بخوری، حتی اگه از تشنگی بمیری. گریه هم بی‌گریه.»

دختر سرتکان داد. باد خشک و سوزانی، همراه با سوت قطار و صدای تلق تلق واگنهای کهنه، از پنجره توزد، زن پاکت نایلونی را با بقیه غذا تا کرد و توی کیف دستی گذاشت. برای یک لحظه، توی آن سه شنبه ماه اوت آفتابی، از پشت پنجره، تصویر کاملی از شهر دیده شد. دختر گلها را لای روزنامه‌های آبچکان پیچید، کمی از پنجره فاصله گرفت و چشم به مادرش دوخت. زن با چهره خندان به او

پاسخ داد. صدای سوت قطار برخاست، از سرعتش کاسته شد و لحظه‌ای بعد توقف کرد.

توی ایستگاه پرنده پر نمی زد. آن طرف خیابان، توی پیاده‌رو که درختان بادام سایه انداخته بود باشگاه بلیارد باز بود. گرما شهر را در خود پوشانده بود. زن و دختر از قطار پیاده شدند، از ایستگاه قطار، که موزائیکهایش ترک برداشته و علف از لابه‌لای شان بیرون زده بود، گذشتند و به آن دست خیابان که سایه بود رفتند.

حدود ساعت دو بود. شهر در آن وقت، زیر بار رخوت به خواب نیمروز فرو رفته بود. مغازه‌ها، اداره‌ها و مدرسه دولتی ساعت یازده بسته شده بودند و تا کمی به ساعت چهار مانده، که قطار راه می افتاد، باز نمی شدند. تنها هتل روبه روی ایستگاه قطار با نوشگاه و باشگاه بلیارد و تلگرافخانه کنار میدان باز بودند. خانه‌ها، که بیشترشان به سبک خانه‌های شرکت موز ساخته شده بودند، درهای شان را از توقفل کرده و پرده‌های کرکره را انداخته بودند. توی خانه‌ها آن قدر داغ بود که بعضیها ناهار را توی حیات خورده بودند. عده‌ای یک صندلی به دیوار تکیه داده و همان جا توی خیابان، زیر سایه درختان بادام، به خواب رفته بودند.

زن و دختر که سعی می کردند در پناه سایه درختان بادام راه بروند، بی آنکه خواب کسی را برهم بزنند وارد شهر شدند و یگراست به طرف خانه کشیش رفتند. زن با ناخن به تور سیمی در کشید، لحظه‌ای درنگ کرد و باز ناخن کشید. صدای فر فر پَنکه از توی خانه می آمد. صدای پا را نشنیدند. غرغر خفیف دری را شنیدند و چیزی نگذشت که صدایی محتاط از پشت تور سیمی گفت: «کیه؟» زن سعی کرد از پشت توری نگاه کند.

گفت: «با کشیش کار دارم.»

«الآن خوابیده.»

زن اصرار کرد: «کار فوری دارم.»

در لحن زن آرامش خوانده می‌شد.

لای در بیصد اکمی باز شد و زنی چاق و مسن با پوستی رنگپریده و گیسوانی به رنگ خاکستری تیره ظاهر شد. چشمهایش پشت عینک ضخیم کوچک می‌زد.

گفت: «بیابین تو.» و در را چهارطاق باز کرد.

وارد اتاقی شدند که از عطر گل مانده آکنده بود. زن خانه آنها را به طرف نیمکتی چوبی برد و اشاره کرد بنشینند. دختر نشست، اما زن کیف را محکم با هر دو دست گرفته بود و گیج و منگ ایستاده بود. صدایی بلندتر از فریاد پنهان شنیده نمی‌شد.

زن خانه باز در انتهای اتاق ظاهر شد. خیلی آهسته گفت:

«می‌گه بعد از ساعت سه بیابین. تازه پنج دقیقه‌س دراز کشیده.»

زن گفت: «قطار ساعت سه و نیم راه می‌افتد.»

جواب کوتاه و حاکی از اعتماد به نفس بود اما همان لحن آرام و

خوشایند را داشت. زن خانه برای اولین بار لبخند زد.

گفت: «خیلی خوب.»

وقتی در دوباره بسته شد، زن کنار دخترش نشست. اتاق پذیرایی باریک محقر و تمیز بود. در طرف دیگر نرده‌ای که اتاق را دو قسمت می‌کرد میز کار ساده‌ای بود که رومیزی مشمع داشت و رویش یک ماشین تحریر قدیمی کنار گلدان گل دیده می‌شد. قفسه بایگانی کلیسا را کنار میز گذاشته بودند. ظاهر دفتر نشان می‌داد که پیردختری آنجا را مرتب کرده.

دَرِ انتهای اتاق باز شد و این بار کشیش، که عینکش را با دستمال تمیز می کرد ظاهر شد. فقط وقتی عینک به چشم زد معلوم شد برادر زنی است که در را گشوده.

پرسید: «چه فرمایشی دارید؟»

زن گفت: «کلیدهای قبرسونو می خوام.»

دختر گُلها را روی دامن گذاشته و نشسته بود و پاها را روی هم انداخته بود. کشیش ابتدا به او و بعد به زن نگاه کرد و سپس از پشتِ تور سیمی به آسمان روشن و بی ابر چشم دوخت.

گفت: «تو همچنین گرمایی بهتر بود صبر می کردی آفتاب غروب

کنه.»

زن بی آنکه حرف بزند سر تکان داد. کشیش به طرف دیگر نرده رفت، از توی گنجی یک دفتر یادداشت، که با مشمع جلد شده بود، یک قلمدان چوبی و یک دوات برداشت و پشت میز نشست. دستهایش پرمو بود و کم مویی سرش را جبران می کرد.

پرسید: «می خواهی سرِ کدوم قبر بری؟»

زن گفت: «قبر کارلوس سِنْتِه نو.»

«کی؟»

زن تکرار کرد: «کارلوس سِنْتِه نو.»

کشیش باز متوجه نشد.

زن با همان لحن گفت: «دزدی که هفته پیش اینجا کشته شد. من

مادرشَم.»

کشیش نگاهی به سر تا پایش انداخت. زن با خویشتن داری معصومانهای به او چشم دوخت. پدر سرخ شد. سرش را زیر

انداخت و مشغول نوشتن شد. مشخصات زن را می‌پرسید و روی صفحه، در جاهای خالی، می‌نوشت و زن، بی‌آنکه عجله نشان دهد، جزئیات را با چنان دقتی شرح می‌داد که انگار از روی چیزی می‌خواند. کم‌کم عرق بر چهره پدر نشست. دختر سگکِ کفشِ پایِ چپش را باز کرد. پاشنه‌ی پایش را آرام بیرون کشید و پایش را روی نردۀ نیمکت گذاشت. بعد به سراغ پای راستش رفت.

ماجرای دوشنبه هفته پیش، ساعت سه، دو سه کوچه‌ای دورتر از آنجا اتفاق افتاده بود. ریه‌کا، بیوه زن تنهایی که توی خانه‌ای انباشته از خرت و پرت زندگی می‌کرد، در متن صدای باران صدای کسی را شنید که از بیرون سعی داشت در جلور با فشار باز کند. زن از جا بلند شد، توی صندوقخانه‌اش به دنبال تپانچه‌ای قدیمی گشت که از زمان سرهنگ اویره‌لیانو بودند یا کسی با آن تیراندازی نکرده بود، و بی‌آنکه چراغ روشن کند به اتاق پذیرایی رفت. راهنمای زن سرو صدای قفل نبود بلکه وحشتی بود که بیست و پنج سال تنهایی در وجودش انباشته بود. در ذهن نه تنها جای در بلکه فاصله قفل را تا زمین برآورد کرد، تپانچه را با دو دست محکم گرفت، چشمهایش را بست و ماشه را فشرد. بار اولی بود که توی عمرش اسلحه‌ای را شلیک می‌کرد. صدای انفجار که خوابید، جز نجوای نم‌نم باران بر بام سفالی چیزی شنیده نمی‌شد. سپس صدای جرینگ‌مانند افتادن چیزی را روی ایوان سیمانی و صدای خفیف و خوشایند اما بسیار بی‌حالی را شنید: «آخ، مادر.» مرد مفلوکی که صبح روز بعد جلوی خانه افتاده و دماغش متلاشی شده بود، پیراهن فلانی راه راه رنگی و شلوار معمولی پوشیده بود و به جای کمر بند طنابی به کمر بسته بود. کفش به پا

نداشت. توی آن شهر غریب بود.

پدرکار نوشتن را که تمام کرد، زیر لب گفت: «که گفتین اسمش کارلوس سِنْتِه نوس.»

زن گفت: «سِنْتِه نو آبالا^۳. پسر یکی به دونه م بود.»

کشیش باز به طرف گنجه رفت. دو کلید بزرگ زنگزده پشت در آویزان بود. دختر در خیال مجسم کرد که کلیدهای پیتِر قدیس اند، همان طور که مادرش در بچگی مجسم کرده بود و همان طور که روزی کشیش مجسم کرده بود. کشیش کلیدها را برداشت، روی دفتر باز که بر نرده ها بود گذاشت و، روبه زن، به یک جا روی صفحه ای که تازه نوشته بود اشاره کرد و گفت:

«اینجا رومضا کنین.»

زن کیفش را زیر بغل گذاشت و اسمش را بدخط نوشت. دختر گلها را برداشت، کش کش زنان کنار نرده آمد و به مادرش چشم دوخت.

کشیش آهی کشید و گفت: «هیچ وقت سعی نکردین به راه راست هدایتش کنین؟»

زن که امضا را تمام کرده بود، گفت:

«آدم خیلی خوبی بود.»

کشیش ابتدا به زن و سپس به دختر نگاه کرد و با تعجبی پرهیزکارانه به صرافت افتاد که آنها خیال ندارند اشک بریزند. زن با همان لحن ادامه داد:

«بهش می گفتم هیچ وقت چیزی از آدمای بیچاره بلند نکن. اونم به حرفم گوش می داد. دیگه بگم، قدیما هر بار که می رفت

مشت‌بازی، از بس مشت می‌خورد سه شبانه‌روز نداشت از توی جاش بلند بشه.»

دختر توی حرفش دوید: «مجبور شد تموم دندوناشو بکشه.» زن گفت: «درسته. اون روزا هر لقمه‌ای می‌جویدم طعم ضربه‌هایی رو می‌داد که شبهای شنبه به سر و صورت پسر می‌خورد.»

پدر گفت: «خواست خداوندو نمی‌شه درک کرد.» اما این حرف را آن قدرها قاطعانه به زبان نیاورد؛ هم به دلیل تجربه که او را تا حدودی دچار تردید کرده بود و هم به دلیل گرما. به آنها گفت که حتماً سر و روی‌شان را بپوشانند تا آفتابزده نشوند. خمیازه‌کشان و کمابیش خواب‌آلود دستورهایی داد که چطور قبر کارلوس سنته‌نورا پیدا کنند. وقتی برمی‌گشتند لازم نبود در می‌زدند، کلید را زیر در می‌گذاشتند، و اگر برای‌شان امکان داشت، همان‌جا کمی پول برای کلیسا می‌گذاشتند. زن با دقت زیاد به دستورهایش گوش داد و بی‌آنکه لب‌خند بزند تشکر کرد.

کشیش پیش از اینکه درِ خانه را باز کند یک نفر را دید که دماغش را به توری سیمی چسبانده و توی خانه را نگاه می‌کند. بیرون خانه یک دسته بچه ایستاده بودند. در که چهارطاق باز شد، بچه‌ها پراکنده شدند. معمولاً توی آن ساعت کسی توی خیابان دیده نمی‌شد اما حالا نه تنها بچه‌ها بلکه عده‌ای بزرگسال زیر درختهای بادام ایستاده بودند. کشیش به خیابان که غرق گرما بود نگاهی انداخت و موضوع دستگیرش شد. در را به آرامی بست.

بی‌آنکه به زن نگاه کند، گفت: «به خرده صبر کنین.» خواهر کشیش که جلیقه مشکی روی پیراهن خوابش پوشیده

بود و گیسوانش را روی شانه‌ها ریخته بود، در آستانه درِ انتهای اتاق ظاهر شد. بی آنکه حرفی بزند کشیش را نگاه می‌کرد.

کشیش گفت: «چه خبره؟»

خواهرش زیر لب گرفت: «مردم اینهارو دیده‌ن.»

کشیش گفت: «بهتره از درِ حیاط برن.»

خواهرش گفت: «اونجا هم همین وضعه. همه پشت پنجره‌ها جمع شده‌ن.»

زن ظاهراً تا آن وقت به صرافت نیفتاده بود. سعی کرد از پشت تور سیمی خیابان را نگاه کند. سپس دسته گل را گرفت و به طرف در رفت. دختر دنبالش راه افتاد.

کشیش گفت: «صبر کنین آفتاب غروب کنه.»

خواهر کشیش، که در انتهای اتاق بیحرکت ایستاده بود، گفت:

«از گرما کباب می‌شین. صبر کنین چتر به تون بدم.»

زن گفت: «ممنون، همین جور راحتیم.»

دست دختر را گرفت و پا به خیابان گذاشت.

اشکهای تان را پاک کنید

روز دوشنبه با هوای گرم و بدون باران شروع شد. اوره‌لیو اسکوارا، که دندانپزشک تجربی و آدم سحرخیزی بود، ساعت شش مطبش را باز کرد. چند دندان مصنوعی را، که هنوز توی قالب گچی بود، از جعبه شیشه‌ای بیرون آورد، چندتایی ابزار روی میز گذاشت و به ترتیب اندازه‌گیری کناری هم چید که گویی بخواهد به تماشا بگذارد. پیراهن راه‌راهی بپوشیده بود که حلقه گردنش را با دکمه طلایی بسته بود. بندهای شلوار را از شانه‌ها آویخته بود. شق ورق و پوست و استخوان بود. چهره‌اش ظاهر آدمهایی را داشت که خیلی کم در برابر موقعیتها واکنش نشان می‌دهند.

چیزها را روی میز چید، مته را به طرف صندلی دندانسازی کشید

و نشست تا دندانهای مصنوعی را صیقل بدهد. ظاهراً حواسش جمع کار نبود. اما پشتکار نشان می داد و حتی وقتی کاری با مته نداشت با پایش رکاب می زد.

بعد از ساعت هشت مدتی دست از کار کشید، از پشت پنجره نگاهی به آسمان انداخت و دو لاشخور را دید که پکر و گرفته روی رف شیروانی خانه همسایه نشسته اند و خودشان را خشک می کنند. کار را که از سر می گرفت فکر کرد، پیش از ناهار باز باران شروع می شود. صدای جیغ پسر یازده ساله اش رشته افکارش را گسیخت.

«بابا.»

«چی به؟»

«شهردار می خواد بدونه دندون شو می کنی یا نه.»

«بگو نیستم.»

دندان طلا را صیقل می داد. چشمهایش را اندکی بست، دندان را دور از خود نگه داشت و واریسی کرد. فریاد پسرش دوباره از اتاق انتظار کوچک بلند شد.

«می گه هستی، چون صداتو می شنوه.»

دندانپزشک به واریسی دندان ادامه داد. تنها وقتی دندان را روی میز، کنار کارهای تمام شده گذاشت، به حرف آمد:

«چه بهتر.»

مته را باز به کار انداخت. چندین قطعه پل دندان را از یک جعبه مقوایی که جای کارهای ناتمام بود برداشت و شروع به صیقل دادن طلایش کرد.

«بابا.»

«چی به؟»

حالت چهرهٔ مرد تغییری را نشان نمی داد.

«می گه اگه دندون شو نکشی با گلوله تورو می کشه.»

دندانپزشک بی آنکه عجله کند، با آرامش تمام پا از رکاب مته برداشت، آن را از کنار صندلی دور کرد و کشو پایین میز را کاملاً بیرون کشید. تپانجه ای تویش بود. گفت: «باشه. بگو بیاد با گلوله منو بکشه.»

همان طور که یک دستش را بر لبهٔ کشو گذاشته بود، صندلی را چرخاند و روبه درنگ داشت. شهردار در آستانهٔ در ظاهر شد. طرف چپ صورتش را اصلاح کرده بود، اما طرف دیگر، که متورم و دردناک بود، پنج روز بود اصلاح نشده بود. دندانپزشک چندین شب بیخوابی را توی چشمهای بی رمق شهردار خواند. کشو را با سِرِ انگشتها بست و به آرامی گفت:

«بشینین.»

شهردار گفت: «صبح به خیر.»

دندانپزشک گفت: «صبح به خیر.»

ابزارها که می جوشید، شهردار سرش را به زیرسری صندلی تکیه داده بود و احساس می کرد حالش بهتر است. نفسهایش به سردی یخ بود. مطب جای محقری بود با یک صندلی چوبی کهنه، یک مته پایی، یک جعبهٔ شیشه ای و بطریهای سفالی. روبه روی صندلی پنجره ای بود که پردهٔ پارچه ایش تا سرِ شانه می رسید. شهردار وقتی احساس کرد دندانپزشک نزدیک می شود پاشنهٔ کفشهایش را به هم فشرد و دهانش را گشود.

اوره لیو اسکوار سِرِ شهردار را به طرف روستایی برگرداند. دندان عفونی را برانداز کرد و فک را با فشار انگشتها بست.

گفت: « داروی بیحسی لازم نداره . »

« چرا ؟ »

« چون آبنه کرده . »

شهردار نوری چشمهایش نگاه کرد، گفت: « خیلی خوب . » و سعی کرد لبخند بزند. دندانپزشک، در پاسخ، لبخند نزد. تشنگی ابزارِ ضد عفونی شده را آورد و روی میز کار گذاشت؛ ابزارها را یکی یکی با انبرک سردی بیرون می آورد. هیچ شتابی در کار نشان نمی داد. سپس تفدان را با نوک کفش پیش راند و رفت تا دستهایش را بشوید. تک تک این کارها را بی آنکه به شهردار نگاه کند انجام می داد. اما شهردار چشم از او بر نمی داشت.

دندان عقل تحتانی بود. دندانپزشک پاهایش را گشاد گذاشت و دندان را محکم با کلبتین گرفت. شهردار دسته های صندلی را چنگ زد، پاشنه کفشها را با تمام نیرو به هم فشرد و در پهلوهایش خلئی گزنده احساس کرد، اما صدایش در نیامد. دندانپزشک تنها دستهایش تکان می خورد. بدون کینه و بیشتر با محبت طعنه آمیزی گفت:

« حالا تقاضای بیست نفر مرده های مارو پس می دین . »

شهردار صدای قرچ قرچ استخوانهای آرواره اش را احساس کرد و چشمهایش غرق اشک شد. اما تا وقتی احساس نکرد دندان از دهانش بیرون آمده نفس نکشید. آن وقت دندان را از پس اشک دید. دندان ظاهراً به اندازه ای نسبت به دردش بیگانه بود که به صرافت نیفتاد از دست همین دندان بوده که پنج شبانه روز عذاب کشیده .

روی تفدان خم شد، عرق ریزان و نفس نفس زنان دکه های نیم ته اش را گشود. و دست دراز کرد دستمالش را از جیب شلوار بیرون آورد. دندانپزشک پارچه تمیزی به طرفش دراز کرد.

گفت: «اشکاتونو پاک کنین.»

شهردار اشکهایش را پاک کرد. می لرزید. همان طور که دندانپزشک دستهایش را می شست، شهردار سقف ورقه ورقه شده و تار عنکبوت گرد گرفته ای را با تخمهای عنکبوت و حشره های مرده تماشا می کرد. دندانپزشک که دستهایش را خشک می کرد، گفت: «آب نمک غرغره کنین و توی رختخواب دراز بکشین.» شهردار از جا بلند شد، با یک سلام نظامی، سرسری خداحافظی کرد و، بی آنکه دکمه های نیم تنه اش را ببندد، همان طور که پاهایش را کش می داد، به طرف در رفت.

گفت: «صورت حسابو بفرست.»

«برای شما یا برای شهرداری.»

شهردار به او نگاه نکرد. در را بست و از پشت توری گفت:

«به هر جهنم دره ای که دلت می خواد.»

□□□

در این شهر دزد پیدا نمی‌شود

داماسو^{۱)} در طلوع آفتاب پا به اتاق گذاشت. همسرش، آنا، که شش ماهه آبستن بود، کفش و لباس پوشیده، به انتظارش روی تخت نشسته بود. چراغ نفتی دیگر داشت خاموش می‌شد. داماسو پی برد که زن شب تا صبح چشم به راهش بوده، و حتی حالا، در لحظه‌ای که مرد را جلو خود می‌دید حالت انتظار در او دیده می‌شد. با دست به زن اشاره کرد که آرام باشد و زن چیزی نگفت. آنا ترسان چشم از بسته قرمزی که در دست مرد بود بر نمی‌داشت. لبهایش را به هم فشرد و سرپایش لرزید. داماسو با خشونت آرامی زن را، با آن پیراهن سرو ساده، با هر دو دست گرفت. بوی نامطبوعی از دهن مرد بیرون می‌زد.

1) Damaso

آنا گذاشت تا مرد او را کمابیش به هوا بلند کند. سپس سنگینی تنش را به جلو متمایل کرد. سر را روی سینهٔ مرد، که پیراهن فلانلی راه‌راه قرمز پوشیده بود، گذاشت و به هق‌هق افتاد. دستهایش را دورِ کمر مرد حلقه کرده بود تا اینکه کم‌کم آرام شد.

گفت: «همین طور نشسته خوابم برد. به مرتبه در باز شد و تورو خونالود توی اتاق هل دادن.»

داماسو بی‌آنکه حرفی بزند، زن را، که با هر دو دست گرفته بود، اندکی از خود دور کرد و به همان حال نگه داشت و سپس روی تخت نشاند. بستهٔ قرمز را توی دامنش گذاشت و خود به طرف دستشویی توی حیاط رفت. زن نخ بسته را گشود و سه توپ بلیارد را دید که از بس با آنها بازی کرده بودند رنگ باخته و فرسوده شده بودند.

داماسو به اتاق برگشت و زن را غرق در فکر دید.

آنا گفت: «اینها به چه درد می‌خورن؟»

مرد شانه بالا انداخت.

«به درد بلیارد بازی.»

مرد بسته را گره زد و با چراغ قوه و چاقو و شاه‌کلید دست‌ساز ته صندوق گذاشت. آنا لباس به تن رو به دیوار دراز کشید. داماسو تنها شلوارش را در آورد و روی تخت دراز کشید. توی تاریکی به سیگار پک می‌زد و سعی می‌کرد، با آن سرو صداهای پراکندهٔ صبحگاهی، ماجرابی را که بر او گذشته بود از پیش چشم بگذرانند. تا اینکه به صرافت افتاد زنش بیدار است.

«تو چه فکری هستی؟»

زن گفت: «هیچی.»

صدای زن که معمولاً کمابیش بم بود از دلخوری بم‌تر به نظر

می‌آمد. داماسو پک آخر را به سیگار زد و ته سیگار را کف اتاق خاموش کرد.

آه کشید و گفت: «چیز دیگه‌ای پیدا نمی‌شد. به ساعتی اون تو بودم.»

زن گفت: «اومدیم تورو با تیر کشته بوده‌ن.»
داماسو لرزید و گفت: «لعنت به تو!» و با بند انگشتها به چارچوب تخته زد. بعد دست دراز کرد، دنبال سیگار و کبریت گشت.

آنا گفت: «تو احساس نداری. به فکر من نبودى که اینجا خواب به چشمم نمی‌اومد و هر صدایی که تو خیابون می‌شنیدم خیال می‌کردم مرده تورو دارن می‌آرن توی خونه.» بعد آه کشید و افزود:

«اون وقت تو سه تا توپ بیلپارد برداشته‌ی آورده‌ی.»
«آخه، توی دخل بیست و پنج سنتاو پول خرد بیشتر نبود. چیز دیگه‌ای پیدا نمی‌شد.»

«پس می‌خواستی دست به چیزی بزنی.»
داماسو گفت: «پدرم دراومد تا رفتم تو. درست نبود دست خالی پیام بیرون.»

«می‌خواستی به چیز دیگه بیاری.»
داماسو گفت: «چیز دیگه‌ای نبود.»
«انقدر که تو سالن بیلپارد چیز هس هیچ جا نیس.»
داماسو گفت: «ظاهراً این طوره. اما وقتی آدم پا می‌ذاره اونجا، نگاهی که به دور و بر می‌اندازه و همه جارو دید می‌زنه چیز به درد بخوری پیدا نمی‌کنه.»

زن مدتی طولانی ساکت بود. داماسو او را مجسم کرد که

چشمهایش باز است و سعی می‌کند در تاریکی حافظه‌اش چیز گران‌قیمتی پیدا کند.

زن گفت: «ممکنه.»

داماسو سیگار دیگری گیراند. مستی الكل به صورت دایره‌های هم‌مرکز از سرش می‌پرید و او دوباره وزن و حجم و وظایف اعضای تنش را بجا می‌آورد. گفت: «یه گریه اونجا بود، یه گریه سفید‌گنده.» آنا غلت خورد، شکم پیش آمده‌اش را به شکم او فشرد و پایش را لای زانوهایش گذاشت. بوی پیاز می‌داد.

«خیلی ترسیدی.»

«من؟»

«آره، تو، می‌گن مرده‌ها خیلی می‌ترسن.»

مرد لبخند را حس کرد و لبخند زد، گفت: «یه خرده. انقدر شاشم گرفته بود که نمی‌تونسم جلو خودمو بگیرم.» و گذاشت زن به او نزدیک شود بی‌آنکه واکنش نشان دهد. آن وقت بی‌آنکه از خطرهای احتمالی آنجا ناراحتی به دل راه بدهد، مثل کسی که خواسته باشد جریان سفری را بازگو کند، جزئیات ماجرا را تعریف کرد.

زن پس از سکوت طولانی دهان باز کرد:

«خریت کردی.»

داماسو چشمهایش را بست و گفت: «خوب دیگه، باید یه جوری شروع می‌کردم. تازه، با اینکه بار اول بود خیلی خراب نکردم.»

□

□

گرمای آفتاب دیر شروع شد. داماسو که از جا برخاست، زن مدتی بود از خواب بیدار شده بود. سرش را زیر آب حیاط گرفت و چند دقیقه‌ای به همین حال نگه داشت تا خواب به کلی از سرش پرید. اتاق آنها یکی از اتاقهای جداجدا و مشابه یک راهرو بود با حیاطی مشترک که بندهای رخت تویش ردیف شده بود. آنا قسمتی از دیوار عقب حیاط را با تیغه حلبی جدا کرده و یک اجاق دستی برای پخت و پز و داغ کردن اتو و یک میز کوچک برای غذا خوردن و اتو کشیدن رو به راه کرده بود. داماسو را که دید نزدیک می‌شود، لباسهای اتو شده را کنار گذاشت و اتو را از روی اجاق برداشت تا قهوه را گرم کند. از مرد مسن‌تر بود، پوست پریده‌رنگی داشت و در حرکاتش چالاکی آدمهایی دیده می‌شد که در دنیای خواب و خیال زندگی نمی‌کنند.

داماسو با وجود سردردی که همه چیز را برایش مه‌آلود کرده بود به صرافت افتاد که زنش می‌خواهد چیزی به او بگوید. تا آن وقت به گفتگوهای آدمهای حیاط دقت نکرده بود.

آنا قهوه را داد دستش و زیر لب گفت: «صبح تا حالا حرف فقط حرف باشگاه بیلبارده. چند دقیقه پیش مردها رفتن طرف اونجا.»

داماسو دیده بود که مردها و بچه‌ها از حیاط غیب‌شان زده. قهوه را که می‌خورد گوشش به حرفهای زنهایی بود که رختهایشان را زیر آفتاب پهن می‌کردند. سرانجام سیگاری گیراند و از آشپزخانه بیرون آمد.

صدا زد: «تیرسا».

دختری که پیراهن خیس به تنش چسبیده بود جواب داد. آنا زیر

لب گفت:

« حوایس تو جمع کن. » دختر به طرف مرد آمد.

داماسو پرسید: « چه خبر شده؟ »

دختر گفت: « یکی رفته تو سالن بلیارد و هر چه بوده و نبوده

برده. »

ظاهراً از سیر تا پیاز ماجرا را می‌دانست. شرح داد که چطور همه‌جا را زیر و رو کرده‌اند و حتی میز بلیارد را برده‌اند. لحن دختر چنان حق به جانب بود که داماسو باور نمی‌کرد حرفهایش درست نباشد.

داماسو به آشپزخانه برگشت و گفت: « تف! »

آنا با دهان بسته آوازی زمزمه می‌کرد. داماسو یک صندلی به دیوار تکیه داد و سعی کرد بر تشویش خود غلبه کند. سه ماه پیش که بیست ساله شده بود خط سبیلش، که نه تنها با فداکاری پنهانی بلکه با دقت خاصی از آن مواظبت می‌کرد، به چهره آبله‌گونش حیات بلوغ بخشیده بود. از آن وقت احساس می‌کرد که مرد شده. اما امروز صبح که خاطره‌های شب پیش در مرداب سردردش چرخ می‌خورد از دست خودش کلافه بود.

آنا کاراتورزدن را تمام کرد، لباسهای تمیز را در دو دسته بر هم چید و آماده بیرون رفتن شد.

داماسو گفت: « زیاد طول نکشه. »

« مِثِ همیشه. »

به دنبال زن توی اتاق رفت. آنا گفت: « پیرهن چارخونه تو گذاشتم اونجا. بهتره دیگه پیرهنِ راه‌راه تو نپوشی. » چشمش به چشمهای گریه‌ای شوهرش افتاد.

«نمی‌دونم کسی تورو دیده یا نه.»
 داماسو عرق دستها را با شلووارش پاک کرد.
 «کسی منو ندید.»

آنا گفت: «از کجا بدونیم.» زیر هر بغلش یک دسته لباس دیده می‌شد. «بین، بهتره دور بیرون رفتن و خط بکشی. صبر کن تا من بی‌سرو صدا برم اون دور و اطراف سر و گوشی آب بدم.»
 توی شهر حرف فقط حرف باشگاه بلیارد بود. آنا ناچار شد چندین بار به جزئیات ماجرا با روایت‌های مختلف و ضد و نقیض گوش بدهد. لباسها را که تحویل داد، به‌خلاف شنبه شبها که راهی بازار می‌شد، به طرف میدان راه افتاد.

آدمهایی که جلو سالن بلیارد جمع شده بودند تعدادشان از حد انتظار کمتر بود. چندتایی مرد زیر سایه درختان بادام حرف می‌زدند. سوره‌ایها پارچه‌های رنگارنگ‌شان را جمع کرده بودند تا ناهار بخورند و دکانها به نظر می‌آمد که زیر سایبانهای کرباسی چرت می‌زنند. توی سرسرای یک هتل مردی با دهان باز و پاهای گشاده روی یک صندلی متحرک به خواب رفته بود. همه چیز در گرمای ظهر فلج شده بود.

آنا به راهش در کنار سالن بلیارد ادامه داد. از زمین بایر مقابل بارانداز که گذشت با انبوه مردم روبه‌رو شد. آن وقت به یاد موضوعی افتاد که داماسو به زبان آورده بود، موضوعی که همه از آن خبر داشتند اما تنها مشتریهای سالن بلیارد معنی‌یش را می‌دانستند و آن این بود که در عقب سالن بلیارد روبه زمین بایر باز می‌شد. یک دقیقه بعد زن دستهای تا شده‌اش را روی شکم گذاشته و چشم به دری دوخته بود که به زور باز شده بود. قفل دست نخورده بود اما یکی از

گیره‌هایش را مثل دندان از جا بیرون کشیده بودند.
 آن‌ا لحظه‌ای به آسیبی که دست آدمی تنها و درمانده به در رسانده
 بود دقت کرد و با دلسوزی به شوهرش اندیشید.
 برسید: «کار کی بوده؟»

جرئت نکرد به دور و اطراف نگاه کند.
 یک نفر گفت: «کسی خبر نداره. می‌گن کار یه غریبه‌س.»
 زنی از پشت سر او گفت: «درسته. توی این شهر دزد پیدا
 نمی‌شه. همه همدیگه رو می‌شناسن.»
 آن‌ا سر برگرداند، گفت: «راست می‌گین.» لبخند زد. خیس عرق
 بود. مرد فرتوتی کنارش ایستاده بود. چینهای پشت گردنش توی
 چشم می‌زد.

آن‌ا پرسید: «هر چی بوده و نبوده برده‌ن؟»
 پیرمرد گفت: «دویست پزو پول با توپهای بیلبارد.» سپس با نگاه
 غیرعادی به زن زل زد و گفت: «دیگه نباید بذاریم شب تا صبح
 پلکهامون به هم برسه.»

آن‌ا دوردست را نگاه کرد و باز گفت: «راست می‌گین.» دستمالی
 سر کرد و جابه‌جا شد؛ بی‌آنکه بتواند اثر نگاه مرد را که هنوز به او
 خیره شده بود از ذهن بیرون کند.

جمعیتی که ربع ساعتی توی زمین بایر، تنگ هم، جمع شده بود
 رفتار محترمانه‌ای از خود نشان داد، گویی جنازه‌ای پشت در شکسته
 گذاشته بودند. بعد جمعیت تکان خورد، برگشت و به طرف میدان
 راه افتاد.

صاحب باشگاه بیلبارد با شهردار و دو پلیس در آستانه در ایستاده
 بودند. صاحب باشگاه کوتاه قد و چاق بود و شلوارش را فشار شکم

بالا نگه داشته بود. عینکش ظاهری داشت که انگار به دست بچه‌ها درست شده بود. به نظر می‌آمد که وقارش رنگ باخته است.

جمعیت اطراف او حلقه زد. آنا، تکیه داده به دیوار، به گزارش شهردار گوش داد تا اینکه جمعیت پرو پخش شد. آنا کلافه از گرما راه افتاد و از لابه‌لای همسایه‌ها، که جنجال راه انداخته بودند، گذشت و وارد اتاقش شد.

داماسو همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود بارها این سؤال را از خود کرد که آنا، شب پیش، چطور توانسته بدون سیگار به انتظار او بیدار مانده باشد. وقتی زن را دید که لبخند به لب وارد شد و روسری خیس عرق را از سر برداشت، سیگارش را که یکی دو پک به آن زده بود روی کف خاکی اتاق، کنار انبوهی ته سیگار، له کرد و با دلوپسی فزاینده‌ای منتظر ماند.

«خب؟»

آنا کنار تخت زانو زد.

گفت: «ببینم، جناب عالی غیر از دزد، دروغگو هم تشریف دارین؟»

«چطور؟»

«چون فرمودین تو دخل چیزی نبوده.»

داماسو اخم کرد.

«حالا هم می‌گم چیزی نبود.»

آنا گفت: «دویست پزو پول بوده.»

مرد صدایش را بلند کرد: «دروغه.» بلند شد روی تخت نشست و آن وقت با لحن رازدارانه‌ای گفت: «فقط بیست و پنج سنتا بود.» زن را قانع کرد، گفت: «این مردک حقه بازه.» مشتایش را به هم

فشرد، «اگه به چنگم بیفته دک و پوز برایش نمی ذارم.»
آنا غش غش خندید.

«حماقت موقوف!»

دست آخر مرد هم زیر خنده زد. همان طور که ریش می تراشید، زن خبرها را بازگو کرد. پلیس به دنبال غریبه ای می گردد. گفت: «می گن روز سه شنبه پا به شهر گذاشته. دیگه اینکه دیشب دور و اطراف بارآنداز پلاس بوده. می گن فعلاً گم و گور شده.» داماسو به غریبه ای فکر کرد که هیچ وقت چشمش به او نیفتاده بود؛ برای لحظه ای حرف آنا را به راستی باور کرد و به غریبه بدگمان شد.
آنا گفت: «نکنه زده به چاک.»

داماسو مثل همیشه برای لباس پوشیدن سه ساعت وقت لازم داشت. اول نوبت مرتب کردن خط سبیل بود، بعد شستشو زیر شیر آب حیاط. آنا با علاقه ای که از شب اولین آشنایی چیزی از آن کاسته نشده بود، کار پر زحمت شانه شدن موی او را، لحظه به لحظه، با نگاه دنبال کرد. وقتی مرد را تماشا می کرد که، پیراهن قرمز چارخانه به تن، خود را توی آینه برآنداز می کند، احساس می کرد پیر و مافنگی شده است. داماسو به چابکی مشت زنهای دست پیش برد ضربه ای به او زد. زن میج دستهایش را گرفت.

«پول مول داری؟»

داماسو با خوش خلقی گفت: «من پولدارم. دوست پزو پول دارم.»

آنا رو به دیوار کرد، یک دسته اسکناس از توی سینه اش بیرون آورد و یک پزو به دست شوهرش داد و گفت:
«بگیر، والتینو.»

داماسو آن روز با چند تایی از دوستانش توی میدان شهر بود. دهاتیها چیزهایشان را آورده بودند توی یکشنبه بازار بفروشدند و داشتند میان دکه‌هایی که دل و جگر سرخ کرده فرانسوی و بلیت بخت‌آزمایی می‌فروختند سایه بانهایشان را بر پا می‌کردند و، از همان اوایل غروب، خُر و پَفِشان بلند بود. دوستان داماسو ظاهراً آن قدرها به خبر دزدی باشگاه بلیارد علاقه‌ای نداشتند و بیشتر توی نخ‌گزارش رادیویی مسابقات بیسبال بودند که به علت تعطیل باشگاه نمی‌توانستند بشنوند. آنها که نه خیال سینما رفتن داشتند و نه می‌دانستند چه فیلمی نشان می‌دهند همان‌طور که درباره بیسبال گرم گفتگو بودند سر از سینما در آوردند.

فیلمی با شرکت کانتین فلاس^۳ نشان می‌دادند. داماسو توی ردیف اول بالکن بی پروا زیر خنده می‌زد. احساس می‌کرد رفته رفته هیجانش فرو می‌نشیند. یک شب دلپذیر ماه ژوئن بود و در صحنه‌های عادی فیلم فقط نور پروژکتور را می‌دید. سکوت ستاره‌ها روی سینمای بی سقف سنگینی می‌کرد.

ناگهان تصویر پرده سینما قطع شد و در پای پرده سر و صدا به گوش رسید. همین که چراغها روشن شد داماسو گمان کرد موضوع آفتابی شده و متهم است و ازین رو تصمیم گرفت پا به فرار بگذارد. اما در همین لحظه تماشاچیان جلو پرده را دید که می‌خکوب شده‌اند و پلیسی کمر بندش را دور مچ دست پیچیده و مردی را وحشیانه زیر سگکِ مسی سنگین گرفته. مرد سیاهپوست غول‌پیکری بود. جیغ زن‌ها بلند شد و پلیسی که سیاهپوست را به باد کتک گرفته بود از روی سر زن‌ها فریاد زد: «دزد! دزد!» سیاهپوست لابه‌لای ردیف صندلیها

بیچ و تاب می خورد و دو پلیس که سر به دنبالش کرده بودند آن قدر به پهلوهایش زدند تا توانستند او را از پشت بگیرند. آن وقت پلیس کمربند به دست آرنجهای سیاهپوست را از پشت با تسمه بست و به کمک دو پلیس دیگر به طرف در هل داد. ماجرا چنان برق آسا اتفاق افتاد که داماسو وقتی به صرافت ماجرا افتاد که دیگر سیاهپوست، خون آلود و حق حق کنان، با پیراهن پاره پاره از پیش چشمهایش گذشته بود. «جنایتکارها؛ جنایتکارها؛» بعد پروژکتور روشن شد و فیلم ادامه پیدا کرد.

داماسو دیگر نخندید. تکه هایی از داستانی بی سروته را می دید و آتش به آتش سیگار روشن می کرد تا اینکه چراغها روشن شد و تماشاچیان، که گویی از واقعیت ترسیده بودند، همدیگر را نگاه کردند. کسی کنار او به صدای بلند گفت: «فیلم محشری به.» داماسو نگاهش نکرد.

مرد گفت: «کانیتن فلاس محشر بازی می کنه.»

سیل آدمها او را به طرف در راند. دوره گردها زنبیل خوراکی به دست به خانه می رفتند. ساعت از یازده گذشته بود، اما آدمهای زیادی توی خیابان منتظر آنها بودند بیرون بیایند تا از دستگیری سیاهپوست خبر پیدا کنند.

آن شب داماسو چنان محتاط پا به اتاق گذاشت که وقتی آنا خواب و بیدار چشم گشود مرد روی تخت دراز کشیده بود و سیگار دوم را دود می کرد.

زن گفت: «غذا روی اجاقه.»

داماسو گفت: «گرسنه ام نیس.»

آنا آه کشید و با چشمهای بسته گفت: « خواب دیدم نورا^۴ با کره عروسک درست می‌کنه. » ناگهان به صرافت افتاد که ناخواسته به خواب رفته. آن وقت رو به داماسو کرد و خواب‌آلود چشمهایش را مالید.

گفت: « غریبه رو گرفته ن. »

داماسو ابتدا حرفی نزد، سپس گفت:

« کی گفته ؟ »

آنا گفت: « توی سینما دستگیرش کردن. همه رفته ن اونجا. »

روایت زن از داستان دستگیری سیاهپوست با واقعیت نمی‌خواند اما داماسو به روی خود نیاورد.

آنا آه کشید: « بیچاره ! »

داماسو خشمگین اعتراض کرد: « چرا بیچاره ؟ نکنه بدت نمی‌آد

من به دام بیفتم ! »

آنا چون او را می‌شناخت حرفی نزد. با خود گفت که سیگار دود می‌کند و مثل آدمهای آسمی نفس نفس می‌زند و این کار تا صبح طول می‌کشد. بعد احساس کرد که از تخت پایین رفت و همه جای اتاق را به دنبال چیز مرموزی کاوید؛ چیزی که می‌بایست به آن دست گذاشت نه اینکه با چشم دید. بعد احساس کرد بیش از ربع ساعتی کف اتاق را زیر تخت با پنجه‌ها کند، سپس احساس کرد بی سرو صدا توی تاریکی لخت شد، بی آنکه به صرافت بیفتد که زن، خود را به خواب زده، تا او آزادانه هرکاری می‌خواهد انجام دهد. چیزی در درون ابتدایی‌ترین غرایز زن به تلاطم درآمد و آن وقت بود که ششش خبردار شد داماسو توی سینما بوده و برایش روشن شد که چرا

توپهای بلیارد را زیر تخت خاک می‌کند.

باشگاه بلیارد روز دوشنبه باز شد و مشتریهای مشتاق به آنجا هجوم بردند. روی میز بلیارد پارچهٔ ارغوانی کشیده بودند و سالن حال و هوای مراسم سوگواری را پیدا کرده بود. روی دیوار اعلانی چسبانده بودند و رویش نوشته بودند: «به علت نبودن توپ، بلیارد تعطیل است.» آدمها پا به سالن می‌گذاشتند و اعلان را مثل خبر روزنامه می‌خواندند. بعضی‌ها مدتها می‌ایستادند و با علاقه‌ای باورنکردنی اعلان را بارها می‌خواندند.

داماسو جزو اولین مشتریها بود. او که بیشتر لحظه‌های عمرش را روی نیمکت تماشاچیها گذرانده بود از موقع باز شدن باشگاه آنجا حضور داشت. اما مثل کسی که بخواهد تسلیتی، چیزی بگوید دست و پایش را گم کرد. آن وقت از روی پیشخان دست پیش برد به پشت صاحب باشگاه زد و گفت:

«چه مصیبتی، روکه^۵»

صاحب باشگاه با لبخند تلخی سر تکان داد و آه کشید، گفت: «همین‌طوره.» و روبه مشتریها کرد تا به آنها برسد. داماسو روی یکی از چارپایه‌های پیشخان نشست و به میز شبح‌مانند، که زیر کفن ارغوانی دراز کشیده بود، زل زد.

گفت: «خیلی عجیبه.»

مردی که روی چارپایه کنار او نشسته بود، گفت: «راست می‌گی. انگار توی هفتهٔ عزاداری هستیم.»

بیشتر مشتریها که برخاستند بروند ناهار بخورند، داماسو سکه‌ای نوی ترانه‌بخش کن انداخت و دکمهٔ یک ترانهٔ مکزیکی را زد که جایش

را روی صفحه دستگاه از بر بود. روکه میز و صندلیها را به سالن می‌برد.

داماسو گفت: «چه کار می‌کنین؟»

روکه گفت: «میزهارو برای بازی ورق می‌چینم. تا رسیدن توپها باید کاری بکنم.»

توی چشمهای یکدیگر نگاه کردند. داماسو معنی این نگاه را که حاکی از همدستی در جرم بود دریافت.

آن روز بعد از ظهر، آنا داماسو را از توی دستشویی دید که مثل مشت‌زننها در حال رقص وارد خانه می‌شود. دنبال او پا به اتاق گذاشت.

داماسو گفت: «کارها رو به راهه. پیرمرد طوری زه زده که توپ نو سفارش داده. حالا دیگه فقط باید صبر کنیم سروصداها بخوابه.»
«کاکاسیاه چی؟»

داماسو شانه بالا انداخت و گفت: «اون که نگرانی نداره. توپهارو که پیدا نکنن ولش می‌کنن بره.»

بعد از غذا، جلو در خانه نشستند و با همسایه‌ها گرم اختلاط شدند تا اینکه صدای بلندگوی سینما خاموش شد. روی تخت که دراز کشیدند، داماسو سراز پا نمی‌شناخت.

گفت: «یه شغل نون و آب‌دار به فکرم رسیده.»

آنا به صرافت افتاد که او از غروب توی این فکر بوده.

داماسو ادامه داد: «راه می‌افتم تو شهرها، تو یه شهر توپهای بلیاردو بلند می‌کنم، می‌رم تو شهر دیگه آب می‌کنم. هر شهری به باشگاه بلیارد داره.»

«اون وقت با گلوله حساب تو می‌رسن.»

مرد گفت: «گلوله؟ چه گلوله‌ای؟ این چیزها فقط توی فیلمهاست.» در میان اتاق سینه‌اش را پیش داده بود و از شدت هیجان روی پایش بند نبود. آنا ظاهراً با بی‌تفاوتی شروع به لخت شدن کرد، اما در دل با دقتی توأم با دلسوزی به او گوش می‌داد.

داماسو با انگشت به یک کمد خیالی، هم اندازه دیوار، اشاره کرد و گفت: «یه زدیف کت و شلوار می‌خرم، از این سر تا اون سر. همین طور پنجاه جفت کفش.»

آنا گفت: «اگه خدا بخواد.»

داماسو با نگاهی زیرچشمی حسابش را کف دستش گذاشت، گفت:

«تو به نقشه‌های من بی‌علاقه‌ای.»

آنا گفت: «آخه، با نقشه‌های من زمین تا آسمون فاصله دارن.» چراغ را خاموش کرد، کنار دیوار دراز کشید و با تحکم آشکاری گفت: «وقتی تو سی ساله می‌شی من چهل و هفت سال دارم.»

داماسو گفت: «چرند نگو.»

مرد توی جیبهایش به دنبال کبریت گشت و گیج و منگ گفت: «اون وقت تو دیگه ناچار نیستی با یه تا پیرهن بگردی.» آنا کبریت را روشن کرد و بعد به شعله چشم دوخت تا خاموش شد و دور انداخت. داماسو روی تخت دراز کشید و دنباله حرفش را گرفت:

«خبر داری توپ بیلارد و از چی می‌سازن؟»

آنا جواب نداد.

مرد ادامه داد: «از عاج فیل. انقدر کمیاب آن‌که یه ماهی طول می‌کشد اینجا برسن. تصور شو می‌تونن بکنن؟»

آنا توی حرفش رفت: «بگیر بخواب. ساعت پنج صبح باید بیدار

شم .»

داماسو زندگی عادی پیش را از سر گرفت : صبح توی تخت سیگار می‌کشید ؛ بعد از چرت بعد از ظهر آماده می‌شد بیرون برود ، و شب توی باشگاه بلیارد به گزارش رادیویی مسابقات بیسبال گوش می‌داد . طرحهایش را با همان شوق و ذوقی که ابداع می‌کرد به فراموشی می‌سپرد .

روز شنبه از زنش پرسید : « پول مول داری ؟ »

زن گفت : « یازده پزو . و آرام اضافه کرد ، « اجاره خونه س . »

« باهات معامله ای می‌کنم . »

« چه معامله ای ؟ »

« این پولو به من قرض بده . »

« اون وقت پول اجاره چی می‌شه ؟ »

« بعد می‌دیم . »

آنا به اشاره سر گفت ، نه . داماسو مچش را گرفت و نگذاشت از سرمیزی که تازه صبحانه خورده بودند بلند شود .

گفت : « فقط دو سه روز . » با ملایمتی توأم با حواس‌پرتی دست

زن را نوازش کرد . « تو بهارو که فروختم پول برا هر چیزی داریم . »

آنا تسلیم نشد .

داماسو آن شب زن را به سینما برد و دستش را حتی موقع تنفس که با دوستانش گپ می‌زد از روی شانه زن برنداشت . تکه‌های پراکنده‌ای از فیلم را دیدند . داماسو در پایان فیلم دیگری تاب بود .

گفت : « مجبورم می‌کنی پولو بلند کنم . »

آنا شانه بالا انداخت . داماسو او را از لابه‌لای جمعیتی که از سینما

بیرون می‌رفت هل داد و گفت : « اولین نفری رو که سر راهم سبز شه

می‌زنم نفله می‌کنم اون وقت به جرم قتل زندونیم می‌کنن.» آنا در دل خندید اما جانزد. داماسو صبح روز بعد، پس از یک شب جنجالی؛ با عجله‌ای آشکار و آمیخته به حرکات ناپسند لباس پوشید. از کنار زن گذشت و غرزد:

«دیگه منو نمی‌بینی.»

آنا نتوانست جلو لرزش خفیف خود را بگیرد.

بلند گفت: «سفر خوش!»

داماسو در راه که به هم کوفت، یکشنبه‌ای تهی و بی‌پایان برایش آغاز شد. ظروف سفالی بازار و زنهایی که پیراهن روشن به تن داشتند و همراه بچه‌هایشان از مراسم عشای ربانی ساعت هشت بر می‌گشتند حال و هوای نشاط‌آوری به میدان بخشیده بودند، اما گرما هوا را خفقان‌آور می‌کرد.

از صبح تا شب را توی باشگاه بلیارد گذراند. صبح چند نفری مرد سرگرم بازی ورق بودند. نزدیکیهایی ظهر رفت و آمد مشتریها زیاد شد. اما پیدا بود که باشگاه آن جاذبه قبلی خود را از دست داده و تنها هنگام غروب آفتاب که گزارش پیسبال شروع شد شور و حال همیشگی را باز یافت.

باشگاه که بسته شد داماسو در وسط میدان، که حالا سوت و کور بود، به صرافت افتاد جایی برای رفتن ندارد. آن وقت گوش به آهنگ شادی سپرد که از دور شنیده می‌شد. راستای خیابان را در پیش گرفت و به طرف بندرگاه رفت. در انتهای خیابان به سالن رقص بزرگ و خلوتی رسید که با تاجهای گلی کاغذی رنگ‌باخته‌ای تزیین شده بود. دسته‌ارکستر در انتهای سالن روی سکویی چوبی سرگرم نواختن بود. فضا از بوی خفقان‌آور بزرگ زن‌ها آکنده بود.

داماسو پشت پیشخان نشست. پس از تمام شدن قطعه آهنگ، جوانِ سنج‌نواز پیش رفت و از مردهایی که رقص را تمام کردند پول جمع کرد. زنی هم‌رقص خود را در وسط سکوی رقص رها کرد و به طرف داماسو آمد.

« تازه چه خبر، والتینو؟ »

داماسو چارپایه‌ای کنار خود به او تعارف کرد. متصدی نوشگاه با صورت پودر زده و میخکی صد پر، آویخته از گوش، با صدای مردانه گفت:

« چی می‌خوری؟ »

زن روبه داماسو کرد.

« چی بزنی؟ »

« هیچی. »

« مهمون من. »

داماسو گفت: « موضوع این نیست. من گشتمه. »

متصدی نوشگاه آه کشید: « چشمهارو برم! »

هر دو به اتاق غذاخوری انتهای سالن رفتند. تن و اندام زن او را خیلی جوان نشان می‌داد اما قشر پودر و روژ و ماتیک لبها سن و سالش را پنهان می‌کرد. غذا که تمام شد داماسو به دنبال زن به اتاق انتهای حیاط، که تویش خرخر حیوانها بلند بود، وارد شد. بچه شیرخواری روی تخت خوابیده بود و رویش با چند کهنه پاره رنگارنگ پوشیده بود. زن کهنه پاره‌ها را توی جعبه‌ای چوبی ریخت و بچه را تویش خواباند و روی زمین گذاشت.

داماسو گفت: « موشها که خدمتش می‌رسن. »

زن گفت: « بیخیالش. »

زن پیراهن قرمزش را درآورد و پیراهن قرمز دیگری که یقه کوچکتري داشت به تن کرد.

داماسو گفت: « پدرش کیه؟ »

زن گفت: « خبر ندارم. » سپس از توی درگاه گفت: « یه راست برمی‌گردم همین جا. »

مرد صدای قفل شدن در را شنید. همان‌طور با لباس و طاقباز دراز کشیده بود. چندین سیگار دود کرد. فنرهای تخت هماهنگ با صدای طبلِ باس می‌لرزید. نفهمید که چه وقت چشمهایش هم رفت. وقتی بیدار شد از آهنگ خبری نبود و اتاق بزرگتر به نظر می‌آمد.

زن کنار تخت لباسش را درمی‌آورد.

« ساعت چنده؟ »

زن گفت: « حدود چهار. بچه عز زد؟ »

داماسو گفت: « خیال نمی‌کنم. »

زن تنگ مرد دراز کشید. دکمه‌هایش را می‌گشود و با چشمهایش که طرف دیگر گردانده بود مرد را برآنداز می‌کرد. داماسو پی برد که زن زیادی زده. دست پیش برد چراغ را خاموش کند.

زن گفت: « بذار روشن باشه. دوست دارم به چشمهات نگاه کنم. »

از طلوع آفتاب به بعد سر و صدایی توی اتاق به گوش می‌رسید که توی روستاها شنیده می‌شود. گریه بچه بلند شد. زن او را بغل کرد، روی تخت گذاشت و تکان داد و برایش لالایی زمزمه کرد تا خوابش برد. داماسو دریافت که زن نزدیکیهای ساعت هفت از جا بلند شد، از اتاق بیرون رفت و بدون بچه برگشت.

گفت: «همه دارن می‌رن طرف بندرگاه.»

داماسو احساس کرد که شب تا صبح یک ساعتی بیشتر نخواهیده.
«مگه چه خبره؟»

زن گفت: «می‌رن دیدن کاکاسیاهی که تو بهای بیلاردو بلند کرده.
دارن از اینجا می‌برنش.»

داماسو سیگاری روشن کرد.

زن آه کشید: «کاکاسیاه بیچاره!»

داماسو گفت: «چرا بیچاره؟ کسی که مجبورش نکرده دزدی
کنه.»

زن، که سرش را روی سینه مرد گذاشته بود، لحظه‌ای فکر کرد و
خیلی آهسته گفت:

«کار اون نبوده.»

«کی می‌گه؟»

زن گفت: «من خبر دارم. شبی که باشگاهو دزد زد، کاکاسیاه با
گلوریا بود. یعنی از صبح زود روز بعد تا نزدیکیهای شب توی اتاق
اون بود. بعد اومدن گفتن توی سینما دستگیرش کردن.»
«گلوریا بره به پلیس خبره بده.»

زن گفت: «کاکاسیاه خودش گفت. اون وقت شهردار رفت سراغ
گلوریا اتاق‌شو زیر و رو کرد و بهش گفت، به جرم همدستی در جرم
زندونیش می‌کنه. موضوع دست آخر با بیست پزو ماستمالی شد.»
داماسو پیش از ساعت هشت چشم گشود.

زن گفت: «همین جا بمون. یه مرغ برا ناهارت سر می‌برم.»

داماسو شانه‌اش را با کف دست چپ تمیز کرد و توی جیب پشت
شلوار گذاشت، گفت: «نمی‌تونم.» میج دستهای زن را گرفت و به

طرف خود کشید. زن صورتش را شسته بود و پیدا بود که سن و سالی ندارد. با آن دو چشمِ درشتِ سیاه نگاه در مانده‌ای داشت. دستهایش را دور کمر او حلقه کرده بود.

زن اصرار کرد: «اینجا بمون.»

«برای همیشه؟»

زن اندکی سرخ شد و خودش را عقب کشید.

گفت: «خوشمزه!»

□

□

آن روز صبح آن‌ا بی‌حوصله بود اما هیجان همه شهر را فرا گرفته بود. آن‌ا زودتر از همیشه رختهایی را که آن هفته قرار بود بشوید جمع‌آوری کرد و راه بندرگاه را در پیش گرفت تا ناظرِ بردنِ کاکاسیاه باشد. جمعیتِ پر جنب و جوشی کنار لنگهای آماده حرکت منتظر بود. داماسو آنجا حضور داشت.

آن‌ا از پشت سر با دو انگشت سیابه به او سقلمه زد.

داماسو که جا خورده بود، پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

آن‌ا گفت: «او دمدم بدرقه تو.»

داماسو با بند انگشتها به تیر چراغ برق زد.

گفت: «لعنت به تو.»

سیگاری روشن کرد و پاکت خالی سیگار را توی رودخانه

انداخت. آن‌ا پاکت سیگاری از توی پیراهنش بیرون آورد و توی جیب

پیراهن داماسو جا داد. داماسو نیشش باز شد.

گفت: «آدم بشو نیستی.»

آنا غش غش خندید.

اندکی بعد کاکاسیاه را سوار کردند تا از وسط میدان عبور دهند. دستهایش را با طناب از پشت بسته بودند و سرِ طناب را پلیسی گرفته بود. دو پلیس دیگر تفنگ به دست کنارش بودند. پیراهن به تن نداشت، لب پایش شکافته بود و ابروهایش مثل مشت‌زن‌ها ورم داشت. با وقاری آمیخته به بی تفاوتی از نگاه جمعیت می‌رمید. جلو درِ باشگاه، که گروه بیشتری گرد آمده بود تا شاهد پایان مراسم باشد، صاحب باشگاه بی آنکه حرفی بزند کاکاسیاه را تماشا می‌کرد. دیگران او را با نوعی اشتیاق برآنداز می‌کردند.

لنچ بیدرنگ راه افتاد. کاکاسیاه، که دست و پایش را به یک بشکه نفت بسته بودند، روی عرشه دیده می‌شد. وقتی لنچ در وسط رودخانه دور زد و برای بار آخر سوت کشید، پشت کاکاسیاه برق زد. آنا زیر لب گفت: «بیچاره کاکاسیاه!»

کسی نزدیک او گفت: «جنایتکارها! آدم تاب این همه تابش آفتابو

نداره.»

داماسو جهت صدا را دنبال کرد و پی برد که این حرف را زن بسیار چاقی به زبان آورده و به طرف میدان راه افتاد. درگوشی به آنا گفت: «زیادی حرف می‌زنی. اصلاً چطور جریاتو جار بزنی!» زن او را تا درِ باشگاه همراهی کرد.

آنا از او که دور می‌شد گفت: «دست‌کم بیا برو خونه لباس تو

عوض کن. سرو وضع گداهارو پیدا کرده‌ی.»

ماجرای کاکاسیاه آدم‌های هیجانزده‌ای را به باشگاه کشانده بود.

روکه سعی می‌کرد به همه برسد و یکجا به سفارش چندین میز

می‌رسید. داماسو صبر کرد تا او از کنارش عبور کند.

«کمک می‌خواین؟»

روکه شش شیشه آبجو را با لیوانهایی که واژگون روی آنها گذاشته شده بود جلو رویش ردیف کرد.

«ممنون، پسر.»

داماسو شیشه‌ها را سر میزها برد. به چندین سفارش رسید و تا موقع ناهار که مشتریها رفتند، شیشه می‌آورد و می‌برد. صبح زود که پا به اتاقش گذاشت، آنا فهمید که چیزی زده. دستش را گرفت و روی شکمش گذاشت.

گفت: «اینجا دست بذار، چیزی حس می‌کنی؟»

داماسو شور و شوقی نشان نداد.

آنا گفت: «حالا داره لگد می‌زنه. شب تا صبح کارش اینه که لگد

بزنه.»

اما مرد واکنشی نشان نداد. او که توی لاک خودش بود صبح زود روز بعد بیرون رفت و نیمه‌های شب برگشت. یک هفته‌ای به همین روال سپری شد. چند دقیقه‌ای را که در خانه بود توی تخت سیگار می‌کشید و لام تا کام حرفی نمی‌زد.

آنا به گذشته‌ها فرو رفت. توی زندگی مشترکشان در موقعیت خاصی مرد همین روش را در پیش گرفته بود و او بیخبر از خلق و خوی مرد به صرافت نیفتاده بود که نباید کاری به کارش داشته باشد. آن وقت داماسو او را روی تخت انداخته و با مشت به جانش افتاده بود.

زن این بار صبر و حوصله نشان داد. شب که شد پاکت سیگاری کنار چراغ گذاشت. چون خبر داشت که تشنگی و گرسنگی را تحمل

می‌کند اما با بی‌سیگاری نمی‌سازد. سرانجام در اواسط ماه ژوئن، دم‌دمهای غروب یک روز پا به اتاق گذاشت. آنا نگران شد چون فکر کرد حتماً اتفاقی برای داماسو افتاده که در چنین وقتی به سراغش آمده. در سکوت غذا خوردند. داماسو که پیش از دراز کشیدن روی تخت پکر و آرام بود ناگهان گفت:

«خیال دارم از اینجا برم.»

«کجا؟»

«هر جا پیش بیاد.»

آنا به دور و بر اتاق نگاه کرد. عکس هنرپیشه‌های سینما که دیوارها را پوشانده بود رنگ و روی‌شان رفته بود. عکسها را با دست خود از جلد مجله‌ها بریده و به دیوارها چسبانده بود. دیگر تعداد هنرپیشه‌ها را که شب و روز از روی تخت به آنها چشم دوخته و رفته‌رفته محو شده و رنگها را با خود برده بودند فراموش کرده بود.

گفت: «تو از من سیر شده‌ی.»

داماسو گفت: «نه، اصلاً، می‌خوام از این شهر برم.»

«همه شهرها مِثِ هم‌آن.»

داماسو گفت: «اینجا نمی‌شه توپهارو به پول نزدیک کرد.»

آنا گفت: «فکر توپهارو از سرت بیرون کن. تا وقتی خدا به من نوش و توان می‌ده، رخت می‌شورم و تو لازم نیست خودتو آواره کنی دنبال کار بگردی.» سپس مکثی کرد و آرام افزود:

«دلم می‌خواد بدونم این فکر چطور به ذهنت رسیده.»

داماسو سیگارش را تمام کرد و گفت:

«این کار انقدر ساده‌س که نمی‌دونم چطور به فکر دیگری

نرسیده.»

آنا گفت: «همه‌ش به خاطر پول‌ه. اما خودمونیم بلند کردن این توپ‌ها کار احمقانه‌ای بوده.»

داماسو گفت: «ناخافل این کارو کردم. داشتم می‌اومدم بیرون که پشت پیشخون چشمم افتاد به جعبه کوچکی بیلارد و همون جا به خودم گفتم، درست نیست دست خالی راه‌مو بکشم برم بیرون.»

آنا گفت: «اشتباهت همین بود.»

داماسو احساس آسودگی کرد، گفت: «تو این فکر که توپ‌های نو هنوز نرسیده‌ن. پیغام داده‌ن که قیمت شون بالا رفته و روکه گفت که سفارشو پس گرفته.» سیگار دیگری روشن کرد. حرف که می‌زد احساس می‌کرد بار سنگینی را از روی قلبش برمی‌دارند.

به زن گفت که صاحب باشگاه تصمیم گرفته میز بیلارد را آب کند. قیمتش چیزی نمی‌شود. روکش میز با حرکات ناشیانه آدم‌های مبتدی پاره‌پاره شده و وصله‌های ناهم‌رنگ خورده و باید عوض شود. ازین گذشته، مشتریهای باشگاه که با بیلارد بزرگ شده‌اند جز گوش دادن به گزارش مسابقه بیسبال تفریح دیگری ندارند.

و نتیجه گرفت: «می‌بینی که بدون اینکه خواسته باشیم مردم شهر و ناراحت کرده‌یم.»

آنا گفت: «اون هم به خاطر هیچ و پوچ.»

داماسو گفت: «هفته آینده مسابقه تموم می‌شه.»

آنا گفت: «تازه این که چیزی نیست، کاکاسیاهو چی می‌گی؟»

زن، که مثل روزهای اول به شانه مرد تکیه داده بود، می‌دانست که او به چی فکر می‌کند. صبر کرد تا مرد سیگاراش را کشید، آن وقت با لحنی محتاط گفت:

«داماسو!»

«چی به؟»

«برشون گردون.»

مرد سیگار دیگری روشن کرد.

گفت: «چند روزه تو همین فکرم. اما بدی کار اینه که راهشو پیدا

نمی‌کنم.»

این شد که تصمیم گرفتند توپها را در یک جای عمومی بگذارند. سپس آنها به این نتیجه رسید که با این کار مسئله باشگاه حل می‌شود اما مشکل کاکاسیاه زمین می‌ماند. پلیس با کشف توپها پیش خود تفسیرهای گوناگونی می‌تراشد بی آنکه کاکاسیاه را تبرئه کند. این احتمال را هم زن از یاد نبرد که توپها را احتمالاً یک نفر پیدا می‌کند و پیش خود نگه می‌دارد تا سر فرصت بفروشد.

آنا نتیجه گرفت: «خب، حالا که قراره کاری سر بگیره بهتره

درست سر بگیره.»

توپها را از زیر خاک بیرون آوردند. آنا آنها را توی روزنامه پیچید و دقت کرد تا شکل توپها از ظاهر بسته‌بندی معلوم نباشد. سپس توی صندوق گذاشتند.

زن گفت: «باید منتظر فرصت مناسب بشیم.»

اما هفته‌ها به انتظار این فرصت گذشت. آن شب بیستم ماه اوت، دو ماهی پس از ماجرای دزدی، داماسو روکه را دید که پشت پیشخان نشسته و با بادبزن مگس می‌پراند. حالا که رادیو خاموش بود تنهایی پیش بیشتر توی چشم می‌زد.

روکه با اندکی خوشحالی، که از درست درآمدن پیش‌بینی‌ش ماهه می‌گرفت، به صدای بلند گفت: «نگفتم کار و کاسبی کساد می‌شه!»

داماسو سکه‌ای توی ترانه پخش کن انداخت. نوای موسیقی و رقص نور دستگاه مدرک گویایی بر وفاداری او بود. اما دلش گواهی می‌داد که روکه توی نخ این چیزها نیست. بعد خودش را از چارپایه‌ای بالا کشید و سعی کرد با حرفهای بی سر و ته او را دلداری بدهد. صاحب باشگاه با تق‌تق‌های بی‌اعتنای بادبزنش صمیمیتی را که چاشنی حرفهای او بود به تمسخر می‌گرفت.

گفت: «کاریش نمی‌شه کرد. مسابقه بیسبال که تا آخر دنیا طول نمی‌کشه.»

«او مدیم توپها پیدا شدن.»

«پیدا نمی‌شن.»

«کاکاسیاه که اونهارو نخورده.»

روکه با اطمینانی آمیخته به خشم گفت: «پلیس همه جارو زیر و رو کرده. کاکاسیاه توپهارو انداخته تو رودخونه.»

«شاید معجزه‌ای اتفاق بیفته.»

روکه گفت: «این خواب و خیالهارو از مغزت بیرون کن، جانم. بدبختی که گریبانگیر شد دیگه ول کن نیس. تو به معجزه اعتقاد داری؟»

داماسو گفت: «گاهی.»

از آنجا که بیرون آمد سینما هنوز تعطیل نشده بود. گفتگوی دورودراز و بریده‌بریده آدمهای فیلم از بلندگو توی شهر تاریک طنین‌انداز بود. تک و توک خانه‌هایی که هنوز درهایشان باز بود نشان می‌داد که چیزی نمی‌گذشت آنها هم بسته می‌شدند. یک دقیقه‌ای با دودلی در مسیر سینما پیش رفت. سپس راه سالن رقص را در پیش گرفت.

دسته ارکستر برای یک مشتری که با دو زن می‌رقصید گرم نواختن بود. مشتریان دیگر مؤدبانه کنار دیوار نشسته بودند. انگار منتظر بودند نامه‌ای به دست‌شان برسد. داماسو سر میزی نشست، به پیشخدمت اشاره کرد آبجو برایش بیاورد. شیشه را به دهان گذاشت تا سر بکشد. هر بار مکث می‌کرد تا نفس تازه کند و ظاهراً مردی را که با دو زن می‌رقصید از پشت شیشه برانداز می‌کرد. قد مرد از آن دو زن هم کوتاه‌تر بود.

نیمه‌های شب زنهایی که به سینما رفته بودند همراه عده‌ای مرد وارد شدند. دوست داماسو که با آنها بود از دیگران جدا شد و سر میز او نشست.

داماسو نگاهی به او نینداخت. شش‌تایی شیشه سرکشیده بود و چشم از مرد بر نمی‌داشت. مرد حالا با سه زن می‌رقصید اما، غرق در حرکات پیچیده پاهایش، اعتنایی به آنها نداشت. ظاهرش نشان می‌داد که آدم خوشبختی است و پیدا بود که اگر، گذشته از دست و پا، دم هم داشت دیگر کسی به خوشی او نبود.

داماسو گفت: «از این مردک خوشم نمی‌آد.»

زن گفت: «پس نگاهش نکن.»

زن به پیشخدمت سفارش آبجو داد. سکوی رقص از زوج انباشته شد اما مردی که همراه سه زن بود ادامه می‌داد، گویی تنها او توی سالن بود. در یکی از دورها چشمش به داماسو افتاد و جنب و جوش بیشتری از خود نشان داد. نیشش را باز کرد و دندانهای خرگوشی‌یش نمایان شد.

داماسو بلند شد ایستاد و بی‌آنکه پلک بزند چشم به او دوخت تا اینکه مرد نیشش را بست و پشت به او کرد.

داماسو گفت: «خیال می‌کنه همه رو خریده.»

زن گفت: «همین طوره. هر وقت پا به شهر می‌ذاره مِثِ همه

آدمهای پولدار خرج ارکسترو می‌ده.»

داماسو چشم از مرد برداشت و به زن نگاه کرد.

گفت: «پس پا شو برو پیش اون. وقتی جا برا سه نفر باشه برا

چار نفر هم هس.»

زن بی‌آنکه جواب بدهد رویش را به طرف سکوگرداند و

نوشابه‌اش را با جرعه‌های آرام نوشید. پیراهن زرد روشنش

معصومیت چهره‌اش را دو چندان می‌کرد.

دور بعد با هم رقصیدند. در پایان داماسو کلافه بود. زن دستش را

گرفت و به طرف پیشخان برد و گفت: «دارم از گشنگی هلاک می‌شم.

تو هم باید یه چیزی بخوری.»

مرد خوشبخت، همراه سه زن، از رویه‌رو می‌آمدند.

داماسو خطاب به مرد گفت: «گوش کن.»

مرد بی‌آنکه توقف کند به او لبخند زد. داماسو دست دوستش را

رها کرد و جلو مرد را گرفت.

«من از اون نیشست خوشم نمی‌آد.»

رنگ از روی مرد پرید اما نیشش باز بود.

گفت: «منم از نیش تو خوشم نمی‌آد.»

پیش از آنکه زن دخالت کند داماسو با مشت توی صورت مرد زد

و مرد همانجا در وسط سکوروی زمین پهن شد. هیچ کدام از مشتریها

پا پیش نگذاشتند. سه زن کمر داماسو را گرفتند و جیغ و دادشان بلند

شد. مرد با صورت داغان شده از جا برخاست. مثل میمون در وسط

سکو ایستاد و داد کشید:

« بنوازید . »

نزدیکیهای ساعت دو سالن تقریباً خالی بود و زنهای بی‌مشری مشغول غذا خوردن شدند . هوا داغ بود . زن یک بشقاب چلو با گوشت سرخ کرده و لوبیا روی میز گذاشت و با یک قاشق مشغول شد . داماسو گیج و منگ توی نخ او بود . زن یک قاشق چلو به طرفش دراز کرد .

« باز کن دهن تو . »

داماسو چانه‌اش را به سینه نزدیک کرد و سر تکان داد .

گفت : « این کارها مال زنهاست . ما مردها چیزی نمی‌خوریم . »
دستهایش را روی میز ستون کرد تا توانست از جا بلند شود . وقتی تعادلش را حفظ کرد پیشخدمت ، دست به سینه ، چلو رویش ایستاده بود .

گفت : « حسابت نه پزو و هشتاد سنتاو می‌شه . پای کسی هم نداریم . »

داماسو او را کنار زد .

گفت : « از ما بونها خوشم نمی‌آد . »

پیشخدمت مچ دستش را گرفت اما به اشاره زن رهایش کرد و گفت :

« خبرنداری چی روداری از دست می‌دی ، مادر مرده . »

داماسو تلوتلو خوران بیرون رفت . تلثلو راز آمیز رودخانه در زیر نور ماه رگه‌ای از هوشیاری در ذهنش بیدار کرد که بیدرنگ رنگ باخت . وقتی در طرف دیگر شهر چشمش به درِ اتاقش افتاد یقین پیدا کرد که توی خواب راه رفته . سر را چند بار تکان داد . با حالی گیج و گول اما دوراندیشانه پی برد که از این لحظه به بعد باید مواظب تک‌تک

حرکاتش باشد. در را با احتیاط گشود تا غرغر لولاها بلند نشود. آنا احساس کرد مرد سر صندوق رفته. رو به دیوار غلت خورد تا از نور چراغ در امان باشد اما بعد پی برد که شوهرش لباسش را بیرون نمی آورد. ناگهان به صرافت چیزی افتاد و روی تخت نیم خیز شد. داماسو کنار صندوق بود و بسته نوبها و چراغ قوه توی دستش دیده می شد.

مرد انگشت روی لب گذاشت.

آنا از روی تخت بالا پرید و زیر لب گفت: «عقلت کجا رفته!» و به طرف در خیز برداشت. چفت در را به سرعت انداخت. داماسو چراغ قوه را با یک چاقوی کوچک و چند سوهان تیز توی جیب شلوار فرو برد. بسته را زیر بغل گذاشت و به زن نزدیک شد. آنا به در پشت داد.

به آرامی گفت: «مگه اینکه از رو نعش من رد شی.»

داماسو سعی کرد او را کنار بزند، گفت: «برو کنار.» آنا چارچوب در را با هر دو دست محکم گرفت. زن و مرد بی آنکه پلک بزنند توی چشمهای یکدیگر نگاه می کردند. آنا زیر لب گفت: «کله خری. هر چی خدا بهت شکل و قیافه داده از عقلت کم کرده.» داماسو گیسوان زن را چنگ زد، مچ دستش را پیچاند و سرش را به زور پایین برد؛ دستهایش را که بر هم می فشرد، گفت: «گفتم، برو کنار.» آنا، مثل گاوی که یوغ به گردنش آویخته باشند، از گوشه چشم به او خیره شد. برای یک لحظه احساس کرد درد بر او کارگر نیست و از شوهرش قویتر است. اما مرد آن قدر گیسوان او را تاب داد تا اینکه بغض در گلویش پیچید.

گفت: «بچه رو داری تو شکم من می کشی.»

داماسو او را بغل کرد و کشان‌کشان به طرف تخت برد و رها کرد. زن به پشت مرد پرید و دستها و پاهایش را دور تنش حلقه کرد و هر دو روی تخت افتادند. روی هم غلت و واغلت زدند. آنا زیر لب، توی گوش مرد زمزمه کرد: «جیغ می‌کشم. اگه تکنون بخوری جیغ می‌کشم.» داماسو از بس عصبانی بود خرناس می‌کشید و بسته توبها را به زانوهای زن می‌کوبید. آنا داد کشید و پاهایش را شل کرد اما کمر مرد را محکم چسبید تا نگذارد به در نزدیک شود. آن وقت به التماس کردن افتاد، گفت: «قول می‌دم فردا خودم بیرم شون. سر جاشون می‌ذارم تا کسی بو نبره.» داماسو با توبها به دستهای او می‌زد و رفته‌رفته به در نزدیک می‌شد. زن یک لحظه او را رها کرد تا دردش فروکش کند اما باز او را گرفت و التماس کرد، «می‌گم کار من بوده. منو با این وضع زندونی نمی‌کنن.»

داماسو سر تکان می‌داد. آنا گفت: «مردم همه تورو می‌بینن. اینقدر نفهمی که نمی‌بینی مهتاب همه جارو روشن کرده.» پیش از آنکه مرد چفت در را باز کند دوباره او را گرفت. بعد با چشم بسته سر و گردنش را مشت باران کرد و به صدای کماپیش بلندی گفت: «حیوون، حیوون.»

داماسو سعی می‌کرد جلو ضربه‌ها را بگیرد. زن چفت در را چنگ زد و از دستهای او بیرون کشید و دست پیش برد بر سر مرد بکوبید. داماسو سرش را دزدید. چفت در به کتفش خورد و صدایی کرد که گویی به جام پنجره‌ای برخورد کرده باشد. داد کشید: «کثافت!»

مرد در آن لحظه در بند بلند شدن سر و صدا نبود. دستش را مشت کرد و با پشت آن توی گوش زن زد. صدای آخ را همراه با

برخورد سنگین تن او به دیوار شنید اما درنگ نکرد نگاهی به او بیندازد. از اتاق بیرون رفت و در را باز گذاشت.

آنا، گیج از درد، روی کف اتاق افتاده بود و منتظر بود توی دلش اتفاقی بیفتد. از پشت دیوار اتاق با لحنی که انگار از پس گوری شنیده شود صدایش زدند. لب گزید تا جلو گریه اش را بگیرد. سپس از جا برخاست و لباس پوشید. مثل بار اول به ذهنش نرسید که داماسو ممکن است پشت در ایستاده باشد و با خود می گوید که نقشه به هم خورده و منتظر است زن داد و فریادکنان بیرون بیاید. این بار هم اشتباه کرد؛ یعنی به جای اینکه دنبال شوهرش برود، کفشهایش را پوشید و در را بست و به انتظار او روی تخت نشست.

تنها وقتی در بسته شد داماسو به صرافت افتاد که راه برگشت ندارد. عوعوی سگها را تا انتهای خیابان می شنید، اما در آنجا سکوت ترسناکی احساس می شد. از پیاده روها دوری می کرد و سعی داشت از صدای قدمهایش، که توی شهر خواب آلود، طنین سنگین و بیگانه ای داشت، بگریزد. از چیزی ترس به دل راه نداد تا اینکه به زمین بایر پشت باشگاه بیلارد رسید.

این بار نیازی به چراغ قوه نبود. دریا همان چفت و بست شکسته که حالا درست شده بود سر پا بود. تکه ای چوب را به قطع و اندازه یک آجر درآورده و تکه چوب تازه ای به جایش کار گذاشته بودند و همان بست را کوبیده بودند. چیز دیگری عوض نشده بود. داماسو قفل را با دست چپ پیش کشید، ته سوهانی را میان زبانه های ریزه که محکم نبود جا داد و سوهان را مثل آهرم دنده، با فشار اما بدون خشونت، به جلو و عقب حرکت داد تا اینکه چوب تاله ای کرد و، به شکل تراشه های پوسیده، از هم پخش شد. در را بلند کرد تا صدای

کشیده شدنش به آجرهای کف درگاه کم شود و سپس هل داد. در را تنها تا نیمه باز کرد. سپس کفشهایش را کند و با بسته توبها توی اتاق لغزاند. از لای در گذشت و پا به اتاق، که غرق در مهتاب بود، گذاشت.

جلو رویش راهرو تاریکی بود که تویش بطریها و جعبه‌های خالی را تنگ هم چیده بودند. جلوتر، زیر سیلاب نوری که از پنجره سقفی شیشه‌ای می‌تابید، میز بلیارد دیده می‌شد و بعد پشت قفسه بود و دست آخر صندلیها و میزهای کوچک، که پشت در روی هم چیده بودند. همه چیز بجز سیلاب مهتاب و شکنندگی سکوت مثل بار اول بود. داماسو که تا آن لحظه سعی کرده بود بر اعصابش مسلط شود با فضای مسحورکننده‌ای روبه‌رو شد.

این بار اعتنایی به آجرهای لق شده نکرد. کفشهایش را حایل در گذاشت. از زیر سیلاب مهتاب گذشت، چراغ‌قوه را روشن کرد و، پشت پیشخان، دنبال جعبه کوچک توبها گشت. احتیاط را رعایت می‌کرد. چراغ‌قوه را که از چپ به راست حرکت می‌داد چشمش به تعدادی شیشه خاک‌آلود، یک جفت رکاب و مهمیز و یک پیراهن لوله کرده آغشته به روغن موتور افتاد، بعد جعبه کوچک را همان‌جا که گذاشته بود دید. آن وقت نور چراغ‌قوه را تا انتهای پیشخان پیش برد. گریه آنجا بود.

حیوان رو به جانب نور، بدون رمز و راز، او را نگاه می‌کرد. داماسو چراغ‌قوه را رو به گریه گرفت و آن قدر نگه داشت تا اینکه با لرزش خفیفی به صرافت افتاد که آن روز گریه‌ای ندیده. چراغ‌قوه را نزدیکتر برد و گفت: «پیش!» اما گریه تکان نخورد. آن وقت برقی آرام در ذهنش درخشید و گریه به کلی از حافظه‌اش زدوده شد. وقتی

پی برد چه اتفاقی دارد می افتد که چراغ قوه را زمین گذاشته و بسته توپها را بغل کرده بود. اتاق روشن شد.

«خب!»

صدای روکه را شناخت. با احساس خستگی شدید در پهلوها آهسته آهسته بلند شد ایستاد. روکه، زیر پیراهن به تن و میله آهنی به دست، همان طور که روشنایی چشمهایش را می زد از عقب سالن به او نزدیک می شد. پشت بطریها و جعبه های خالی ننویی به چشم می خورد. داماسو موقع تو آمدن درست از کنارش گذشته بود. این هم با دفعه اول تفاوت داشت.

در فاصله سه چهار متری، روکه جستی زد و حالت حمله به خود گرفت. داماسو دستش را که بسته را گرفته بود پشت سر برد. روکه چپین به پیشانی انداخت و سرش را پیش آورد تا بدون عینک او را شناسایی کند.

بلند گفت: «نویی!»

داماسو احساس کرد که سرانجام اتفاق تمام نشدنی به آخر رسیده. روکه میله را پایین آورد و شگفتزده به او نزدیک شد. بدون عینک و بدون دندان مصنوعی قیافه زنهارا پیدا کرده بود.

«اینجا چه کار می کنی؟»

داماسو گفت: «هیچی.»

با حرکتی نامحسوس جابه جا شد.

روکه گفت: «چی به تو دست؟»

داماسو قدمی به عقب برداشت، گفت: «هیچی.» روکه سرخ شد و لرزید، داد کشید: «می گم چیه تو دست!» میله را بالا برده بود و به او نزدیک می شد. داماسو بسته را به طرفش دراز کرد. روکه بسته را با

دست چپ گرفت، هنوز حالت حمله را حفظ کرده بود و با دستش به واریسی آن پرداخت. درین وقت موضوع دستگیرش شد.

گفت: «خیلی عجیبه.»

آن قدر تعجب کرده بود که میله را روی پیشخان گذاشت و بسته را که باز می‌کرد داماسو را از یاد برده بود. توپها را در سکوت برآنداز کرد.

داماسو گفت: «اومده بودم بذارم شون سر جاشون.»

روکه گفت: «پیداس.»

داماسو احساس ضعف کرد. مستی به کلی از سرش پریده بود و تنها رسوبی گس مانند روی زبان و تنهایی مضطربانه‌ای را حس کرد.

روکه بسته را جمع کرد و گفت: «پس معجزه‌ای که می‌گفتی همینه! باور نمی‌کردم انقدر خنگ باشی.» آن وقت سرش را که بلند کرد

حالت چهره‌اش تغییر کرده بود.

«دویست پزوکجاس؟»

داماسو گفت: «توی دخل چیزی نبود.»

روکه متفکرانه او را نگاه می‌کرد و ظاهراً چیزی می‌جوید.

لبخندی زد و چندین بار گفت: «چیزی نبود!» میله را باز به دست گرفت و گفت: «که گفتم چیزی نبود. خب، همین الآن جریانو به

شهردار خبر می‌دم.»

داماسو عرق دستهایش را با شلوارش پاک کرد.

«خودتون می‌دونین که چیزی نبوده.»

روکه لبخند از لبش محو نمی‌شد.

گفت: «دویست پزو هم اسکناس بوده. پولهارو از مخفی‌گاهت

می‌کشن بیرون. چون بیشتر خنگی تا دزد.»

بعد از ظهر باشکوه بالتاسار

کار ساختن قفس تمام شد و بالتاسار^۱، به عادت همیشه، قفس را از سر درِ دکان آویخت. ناهارش که تمام شد دیگر همه جا پخش شده بود بالتاسار زیباترین قفس دنیا را ساخته. آن قدر آدم برای تماشای قفس آمد که جلوِ خانه جمعیتِ انبوهی جمع شد و بالتاسار ناگزیر قفس را پایین آورد و درِ دکان را بست.

زنش، اورسولا^۲، گفت: «صورتِ تو اصلاح کن، شکل میمونهای کاپوچین^۳ شده‌ی.»

بالتاسار گفت: «اصلاح کردن بعد از ناهار شگون ندارد.»
ریشش را که دو هفته‌ای بود اصلاح نکرده بود، مثل موی یالِ

1) Baltazar

2) Ursula

3) Capuchin

قاطرها، زیر و سیخ شده بود و قیافه نوجوانی را پیدا کرده بود که از چیزی ترسیده باشد. اما این قیافه ظاهری بود. توی ماه فوریه که سی ساله می شد چهار سال بود که با اورسولا زندگی می کرد بی آنکه با او ازدواج کرده یا بچه دار شده باشد. زندگی دلایل زیادی سر راهش گذاشته بود تا شش دانگ حواسش را جمع کند و در عین حال ترس به دل راه ندهد. حتی به صرافت نیفتاده بود که قفسی که همین حالا از زیر دستش بیرون آمده برای بعضی ها زیباترین قفس دنیا است. این قفس در نظر او، که از بچگی کارش ساختن قفس بود، آن قدرها دشوارتر از قفسهای دیگر نبود.

زن گفت: «پس به خرده دراز بکش. با این ریش که نمی شه جایی بری.»

استراحت که می کرد چند بار ناگزیر شد از نوپایین بیاید و قفس را به همسایه ها نشان بدهد. اورسولا اعتنایی به قفس نداشت؛ حتی دلخور بود که شوهرش چرا کارهای دکان نجاری را زمین گذاشته و وقتش را یکسره صرف ساختن قفس کرده. چون دو هفته تمام خواب درست و حسابی به چشمش نرسیده، غلت و واغلت زده و پرت و پلا گفته و فرصت نکرده بود ریشش را بتراشد. اما قفس را که دید دلخوری بیش از میان رفت. وقتی بالتاسار چرتی زد و بیدار شد، زن شلوار و پیراهنش را اتو کرده؛ روی یک صندلی نزدیک ننگ گذاشته و قفس را برده بود روی میز ناهارخوری جا داده بود. در سکوت غرق تماشای قفس بود. پرسید:

«چه قیمتی روش می داری؟»

بالتاسار گفت: «نمی دونم. می گم سی پزو تا بیست پزو دست مو

بگیره.»

اورسولا گفت: « بگو پنجاه پزو. توی این دو هفته خیلی بیخوابی کشیده‌ی. تازه بزرگ هم هست. من که خیال می‌کنم توی عمرم قفسی به این بزرگی ندیده باشم. »

بالتاسار سرگرم اصلاح شد.

« فکر می‌کنی پنجاه پزو بدن؟ »

اورسولا گفت: « برای آقای چپه مونتیل^۴ که پولی نیست. قفس هم ارزشش شو داره. اصلاً بگو شصت پزو. »

هرم هوا توی سایه‌ی خانه خفقان‌آور بود. هفته‌ی اول ماه آوریل بود و صدای جیرجیرکها گرما را تحمل ناپذیرتر می‌کرد. بالتاسار لباس پوشید و در حیاط خانه را گشود تا هوای خانه خنک شود. یک دسته بچه پا به اتاق غذاخوری گذاشتند.

خبر همه جا پخش شده بود. دکتر اکتاویو خیرالدو^۵، پزشک مسن و شادی که حوصله‌اش از دست حرفه‌اش سر رفته بود، با زن پیرش مشغول خوردن ناهار بود؛ اما از فکر قفس بالتاسار بیرون نمی‌آمد. توی مهتابی اندرونی، کنار تعداد زیادی گلدان و دو قفس قناری، که روزهای گرم میز را می‌چیدند، نشسته بودند. زن عاشق پرنده‌ها بود و از بس کشته مرده آنها بود چشم دیدن گربه‌ها را نداشت. دکتر خیرالدو همان‌طور که در فکر زنش بود آن روز بعد از ظهر به عیادت بیماری رفت. در برگشتن راهی خانه بالتاسار شد تا نگاهی به قفس بیندازد.

توی اتاق غذاخوری عده زیادی ایستاده بودند. قفس را روی میز به تماشا گذاشته بودند. قفس گنبد سیمی بزرگی داشت، با

4) Chepe Montiel

5) Octavio Giraldo

راهروها و اتاقهای مخصوص خوردن و خوابیدن و تابهای حیاط مخصوص تفریح پرنده. ظاهراً به ماکت کارخانه بزرگ یخ سازی شبیه بود. دکتر بی آنکه دست به قفس بزنند همه جایش را به دقت برآنداز کرد و به این نتیجه رسید که به راستی از توصیفی که شنیده بهتر است و از تمام قفسهایی که در خیال برای زنش در نظر گرفته زیباتر.

گفت: «اینو می گن پرواز تخیل.» میان جمعیت به دنبال بالتاسار گشت و چشمهای مادرانه اش را به او دوخت و افزود: «تو باید معمار برجسته ای می شدی.»

بالتاسار سرخ شد.

گفت: «لطف دارین.»

دکتر گفت: «جدی می گم.» مثل زنی که در جوانی آب و رنگی داشته چاقی ظریف و گیرایی داشت و دستهایش خوش ترکیب بود. صدایش به کشیشی می مانست که به زبان لاتینی صحبت کند. قفس را دست گرفت و مثل اینکه خواسته باشد به حراج بگذارد جلو چشم تماشاچها چرخاند و گفت: «حتی لازم نیست آدم توش پرنده بذاره. کافیه از درختی آویزونش کنیم، خودش آواز می خونه.» قفس را سر جایش روی میز گذاشت، لحظه ای فکر کرد، نگاهی به قفس انداخت و گفت:

«خب، مال من.»

اورسولا گفت: «فروخته شده.»

بالتاسار گفت: «مال پسر آقای چپه مونتی یله. سفارش

خودشه.»

دکتر قیافه ای حاکی از احترام به خود گرفت.

«طرح شو خودش داده؟»

بالتاسار گفت: «خیر. گفت به قفس بزرگ می‌خواد، مِثِ این. برای به جفت پرنده انجیرخوار.»
دکتر به قفس نگاه کرد.

«اما این که به درد پرنده انجیرخوار نمی‌خوره.»
بالتاسار به میز نزدیک شد و گفت: «دکتر، خوب هم به درد می‌خوره.» بچه‌ها دورش حلقه زدند. با انگشت به اتاقکهای مختلف اشاره کرد و گفت: «اندازه‌ها دقیقاً حساب شده‌ن.» بعد با بند انگشتها به گنبد قفس زد و قفس از طنین صدا پر شد.
گفت: «از این سیمها محکمتر پیدا نمی‌شه، هم از تو لحیم شده‌ن هم از بیرون.»

یکی از بچه‌ها توی حرفش رفت: «حتی انقدر جا داره که به طوطی هم توش جا می‌گیره.»
بالتاسار گفت: «همین طوره.»
دکتر سر برگرداند.

گفت: «خیلی خب، این پسر نه طرحی به تو داده نه مشخصاتی. فقط گفته قفسی بسازی که توش دو پرنده انجیرخوار جا بگیره. درست نمی‌گم؟»

بالتاسار گفت: «درست می‌گین.»
دکتر گفت: «پس مشکلی نیس. کسی قفسی خواسته که دو پرنده انجیرخوار توش جا بگیره و تو این قفسو ساخته‌ی. چه دلیلی هس که این همون قفسی‌یه که از تو خواسته‌ن بسازی؟»
بالتاسار گیج و منگ گفت: «همینو خواسته‌ن. برا همینه که اینو ساخته‌م.»

دکتر حرکتی حاکی از بیصبری کرد.

اورسولا به شوهرش نگاه کرد و گفت: «یکی دیگه بساز.» و سپس رو به دکتر کرد: «شما که عجله ندارین.»

دکتر گفت: «من امروز بعد از ظهر و به زخم قول داده بودم.»
 بالتاسار گفت: «دکتر، خیلی متأسفم. چیزی رو که فروخته‌م به کس دیگه نمی‌فروشم.»

دکتر شانه بالا انداخت. با دستمالی عرق گردنش را خشک کرد و با نگاه ثابت و گیج و منگی کسی که دور شدن یک کشتی را تماشا می‌کند، در سکوت، به واریسی قفس پرداخت.

«چقدر بالای این قفس پول داده‌ن؟»

بالتاسار بی‌آنکه جواب بدهد به جستجوی چشمهای اورسولا برآمد.

زن گفت: «شصت پزو.»

دکتر چشم از قفس بر نمی‌داشت، «خیلی زیباس.» آهی کشید، «بی‌اندازه زیباس.» سپس به طرف در راه افتاد، تندتند خود را باد می‌زد و، لبخند بر لب، یاد این ماجرا برای همیشه از حافظه‌اش محو شد.

گفت: «مونتی‌یل خیلی پولداره.»

در واقع، خوزه مونتی‌یل، به‌خلاف ظاهر، آن قدرها پولدار نبود، اما این استعداد را داشت که برای پولدار شدن دست به هر کاری بزند. او، چند کوجه آن طرف‌تر، توی خانه‌ای انباشته از اثاث و لوازم که هیچ چیزی در آن نبود که نشود به پول نزدیک کرد، به خبرهایی که درباره قفس می‌رسید بی‌اعتنا بود. خوزه مونتی‌یل به خواب نیمروز فرو رفته بود و زنش که وسوسه مرگ آزارش می‌داد، بعد از نهار، درها و پنجره‌ها را بسته بود و دو ساعتی با چشمهای باز

در تاریکی اتاق دراز کشیده بود. هیاهوی عده زیادی او را از جا پراند. درِ اتاق پذیرایی را گشود و عده‌ای را دید که جلو خانه ایستاده‌اند و در میان‌شان بالتاسار، قفس به دست، اصلاح کرده و با لباس سفید دیده می‌شد و حالت خلوص گداهایی را داشت که موقع نزدیک شدن به خانه ثروتمندها در چهره‌شان نقش می‌بندد.

زن خوزه مونتِیل بالتاسار را به خانه دعوت کرد و به صدای بلند و با چهره بشاش گفت: «چه چیز محشری! توی عمرم همچین قفسی ندیده‌م.» و سپس دلخور از حضور جمعیتی که جلو در از سر و کول هم بالا می‌رفتند، اضافه کرد:

«تا اتاق پذیرایی جایگاه تماشاچیها نشده قفسو بیار تو.»

بالتاسار برای خانواده خوزه مونتِیل آدم غریبه‌ای نبود. در فرصتهای مختلف و، به دلیل مهارت و صاف و ساده بودنش در معامله، بارها برای کارهای جزئی نجاری به خانه دعوتش کرده بودند. اما او هیچ وقت در میان آدمهای پولدار احساس آسودگی نمی‌کرد. به آنها فکر می‌کرد، به زنهای غرغرو و زشت‌شان و به جراحیهای عجیب و غریب‌شان و همیشه هم دل به حال‌شان می‌سوزاند. توی خانه آنها که بودکش‌کش راه می‌رفت.

پرسید: «پیه^۶ کجاست؟»

قفس را روی میز ناهارخوری گذاشته بود.

زن خوزه مونتِیل گفت: «مدرسه‌س.» و افزود: «حالا دیگه

پیداش می‌شه. مونتِیل هم توی حمامه.»

در واقع، مونتِیل وقت حمام کردن نداشت. عجولانه با الکل خود را ماساژ داد تا بیرون بیاید و ببیند چه خبر شده. آن قدر محتاط

بود که حتی موقع خوابیدن پنکه را خاموش می‌کرد تا در خواب هم سروصدای خانه را زیر نظر داشته باشد.

داد زد: «آدلاید^۷، چی شده؟»

زن بلند گفت: «بیا ببین چه چیز محشری اینجاس.»

خوزه مونتئیل حوله‌آش را دور گردن پیچیده بود و، با آن تن فربه و پرمو، پشت پنجره اتاق خواب ظاهر شد.

«چی به؟»

بالتاسار گفت: «قفس پیه‌س.»

زن خوزه مونتئیل هاج و واج به بالتاسار نگاه کرد.

«قفس کی؟»

بالتاسار گفت: «قفس پیه.» سپس رو به خوزه مونتئیل کرد،

«پیه سفارش داده.»

در آن لحظه اتفاقی نیفتاد اما بالتاسار حس کرد که انگار کسی در حمام را به رویش باز کرده است. خوزه مونتئیل، با لباس زیر، پا از اتاق خواب بیرون گذاشت.

داد کشید: «پیه.»

زنش بیحرکت زیر لب گفت: «هنوز نیومده.»

پیه در آستانه در ظاهر شد. ده دوازده ساله بود و همان مژگانهای برگشته و حالت احساساتی مادرش را داشت.

خوزه مونتئیل به او گفت: «بیا اینجا ببینم. تو اینو سفارش داده‌ی؟»

پسر سر زیر انداخت. خوزه مونتئیل موهایش را در چنگ گرفت و او را مجبور کرد توی چشمهایش نگاه کند.

« جواب منو بده . »

پسر بی آنکه جواب بدهد لب گزید .

مادرش آهسته گفت : « مونتی پل . »

خوزه مونتی پل پسر را رها کرد و برافروخته به طرف بالتاسار برگشت ، گفت : « بالتاسار ، عذر می خوام این حرفو می زنم ، بهتر بود پیش از دست به کار شدن می اومدی از من می پرسیدی . تو فقط می تونی با بچه ها معامله کنی . » حرف که می زد چهره اش دوباره آرامش خود را یافت . قفس را بی آنکه نگاهی به آن بیندازد بلند کرد و به دست بالتاسار داد .

گفت : « همین الآن اینو بردار از اینجا ببر و به هر کی می خوای بفروش . اینو هم بگم که با من جر و بحث نکن . » دست به پشت او کشید و گفت : « دکتر قدغن کرده عصبانی بشم . »

پسر بیحرکت ایستاده بود ، مژه نمی زد تا اینکه بالتاسار ، قفس به دست و مردد ، چشم به او دوخت .

پسر سپس خرناس کشید و جیغ کشان خودش را روی زمین انداخت .

مادر سعی کرد پسر را آرام کند اما خوزه مونتی پل که با خونسردی او را نگاه می کرد ، گفت : « بلندش نکن . بذار سرشو زمین بکوبه تا بشکنه ، بعد رو زخمش نمک و آب لیمو بریز تا جونش در بیاد . » پسر بی آنکه اشک بریزد جیغ می زد و در آن حال مادرش دستهای او را گرفته بود .

خوزه مونتی پل گفت : « گفتم ، ولش کن . »

بالتاسار مثل کسی که جان کندن حیوان هاری را تماشا کند پسر را نگاه می کرد . نزدیکیهای ساعت چهار بود . در آن وقت ، اورسولا توی

خانه‌اش پیاز خرد می‌کرد و ترانه‌ای قدیمی را می‌خواند.

بالتاسار گفت: «پپه.»

لبخند زنان به پسر نزدیک شد و قفس را به طرفش دراز کرد. پسر از جا پرید، قفس را که تقریباً اندازه خودش بود در آغوش گرفت. از پشت سیم‌های قفس بالتاسار را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه چیزی بگوید. قطره‌ای اشک نریخته بود.

خوزه مونتئی‌یل به آرامی گفت: «بالتاسار، یه بار گفتم قفسو بردار

ببر.»

زن آمرانه به پسر گفت: «قفسو پس بده.»

بالتاسار گفت: «مال تو.» و سپس به خوزه مونتئی‌یل گفت:

«آخه، اینو برا پپه ساختم.»

خوزه مونتئی‌یل به دنبال بالتاسار پا به اتاق پذیرایی گذاشت.

جلو بالتاسار را گرفت و گفت: «بالتاسار، این کار ابلهانه چه معنی می‌ده؟ قفس تو بردار ببر خونه‌ت و بی عقلی نکن. من خیال ندارم یه سینت‌او پول بدم.»

بالتاسار گفت: «مهم نیست. من این قفسو ساختم به پپه هدیه

کنم. دنبال دستمزدش هم نیسم.»

بالتاسار راهش را از میان آدم‌هایی که جلو در را سد کرده بودند می‌گشود و خوزه مونتئی‌یل در وسط اتاق نشیمن ایستاده بود و نعره می‌زد. رنگش سفید شده بود و چشم‌هایش داشت قرمز می‌شد.

فریاد زد: «الاغ، جنس بنجل تو بردار از اینجا ببر. فقط همینو کم داشتیم که یه بی‌سر و پا بیاد توی خونه‌م به‌م دستور بده. پدر سوخته!»

بالتاسار توی سالن بلیارد با استقبال گرمی روبه‌رو شد. تا آن

لحظه خیال می‌کرد قفسی که ساخته از قفسهای دیگر بهتر است، و آن را به پسر خوزه مونتِ پِل بخشیده تا اشک نریزد، همین و بس. اما آنجا بود که به صرافت افتاد این کارها برای بعضی‌ها در خور اعتناست و اندکی دچار هیجان شد.

« پس پنجاه پزو برا قفس گرفتی! »

بالتاسار گفت: « شصت پزو. »

کسی گفت: « بز نیم به تخته. تو تنها آدمی هستی که تونسته همچین پولی از چنگ پپه مونتِ پِل در بیاره. باید جشن بگیریم. »

برایش آبخو خریدند و بالتاسار، در مقابل، همه را به آبخو مهمان کرد. چون بار اولی بود که بیرون از خانه مشروب می‌خورد، غروب که شد دیگر روی پا بند نبود و از نقشه نابش حرف می‌زد که خیال داشت هزار قفس به قیمت دانه‌ای شصت پزو بسازد و بعد قفسها را به هزار تا برساند و شصت میلیون پزو به جیب بزند. می‌گفت: « تا سرمایه دارها نمردن باید به عالم چیز به شون بفروشیم. حال همه شون زاره و دارن زحمتو کم می‌کنن. انقدر حالِ شون زاره که حتی نا ندارن از کوره در برن. » دو ساعت تمام توی ترانه پخش کن پول می‌انداخت و دستگاه بی وقفه کار می‌کرد. همه به سلامتی بالتاسار می‌نوشیدند، برای شادی، خوش اقبالی و مرگ سرمایه دارها، اما موقع شام او را توی سالن بلیارد تنها گذاشتند و رفتند.

اورسولا با دیس گوشت سرخ کرده، پوشیده از قاچهای پیاز، تا ساعت هشت چشم به راهش بود. یک نفر برایش خبر آورد که شوهرش توی سالن بلیارد از خوشی سراز پا نمی‌شناسد و همه را به آبخو مهمان کرده، اما زن باور نمی‌کرد؛ چون بالتاسار در عمرش

مست نکرده بود. وقتی زن توی تخت دراز می کشید نیمه های شب بود و بالتاسار توی سالی پر نوری جا خوش کرده بود که تک و توکی میز در آن به چشم می خورد و دور هر کدام چهار صندلی چیده بودند. توی جایگاه رقص هم، در هوای آزاد، نشمه ها قدم می زدند. چهره بالتاسار جابه جا از روژ لب لک شده بود و چون نداشت قدم از قدم بردارد بدش نمی آمد با دو تن از آنها روی تخت دراز بکشد. آن قدر خرج کرده بود که ناگزیر ساعتش را گرو گذاشت و قول داد روز بعد پول را بیاورد بدهد. اندکی بعد که توی خیابان دراز به دراز افتاده بود احساس کرد که دارند کفشهایش را از پایش درمی آورند، اما دلش نمی آمد خوشترین رویای زندگی یش را بر هم بزنند. زنهایی که ساعت پنج صبح برای رفتن به مراسم عشا ی ربانی از کنارش می گذشتند، جرئت نمی کردند نگاهش کنند چون خیال می کردند مرده است.

□□□

مرگ مونتی یل

وقتی خوزه مونتی یل مرد همه بجز زنش احساس کردند انتقامِ شان گرفته شده، اما ساعتها طول کشید تا مردم باور کردند که راستی راستی مرده. خیلی ها حتی بعد از دیدن جنازه، در اتاق دم کرده، هنوز تردید داشتند. جنازه که دور تا دورش را بالش و شمد چپانده بودند، توی تابوت زردرنگی، که چهار طرفش شکل خریزه را داشت، دراز به دراز دیده می شد. مونتی یل با ریش تراشیده، لباس سفید و چکمه های ورنی، ظاهری آن قدر سرحال داشت که انگار هیچ وقت مثل آن لحظه سرزنده نبوده. او همان چپه مونتی یل بود که یکشنبه ها توی مراسم عشا یِ ربانی ساعتِ هشت حاضر می شد؛ با این تفاوت که حالا، به جای شلاق سوارکاری، صلیب توی دستهایش بود. تنها وقتی درپوش تابوت را پیچ کردند و توی آرامگاه خانوادگیِ خوش نما گذاشتند و دورش را دیوار کشیدند، مردم شهر

همه متقاعد شدند که ادای مردن را دریاورده.

پس از مراسم تدفین همه به‌جز زنش تنها چیزی را که باور نمی‌کردند این بود که به مرگ طبیعی بمیرد. به‌عکس، همه دل‌شان می‌خواست یک نفر او را غافلگیر می‌کرد و به رگبار گلوله می‌بست. زنش یقین داشت وقتی چشم از دنیا می‌بندد که پیر شده، مراسم اعتراف به جا آورده و مثل قدیسه‌های امروزی، بدون درد، توی بستر دراز کشیده باشد. زن مونتی‌یل تنها در یکی دو مورد جزئی اشتباه کرده بود. خوزه مونتی‌یل ساعت دو بعد از ظهر دوم اوت هزار و نهصد و پنجاه و یک به علت شدت عصبانیت، که دکتر قدغن کرده بود، توی ننویش جان داد. امیدواری دیگر زن مونتی‌یل این بود که همه مردم شهر در مراسم تدفین شرکت کنند و آن قدر گل بیاورند که خانه دیگر جا نداشته باشد. اما فقط اعضای حزب او و گروه برادران دینی‌ش حضور پیدا کردند و تنها تاج گلی که رسید تاج گل شهرداری بود. پسرش از محل سفارتش در آلمان و دو دخترش از پاریس سه برگ تلگرام فرستادند. پیدا بود که تلگرافها را سرپایی نوشته‌اند، جوهر بی‌حساب تلگرافخانه را حرام کرده‌اند و کاغذهای مخصوص تلگراف زیادی را پاره کرده‌اند تا دست آخر متنی به ارزش بیست دلار از کار درآورده‌اند. هیچ کدام قول نداده بودند بیایند. زن مونتی‌یل آن شب توی شصت و دو سالگی بر بالشی اشک ریخت که مردی که او را خوشبخت کرده بود سر بر آن می‌نهاد و برای اولین بار طعم درماندگی را حس کرد. پیش خود فکر کرد، برای همیشه در به روی خودم می‌بندم. مثل این است که مرا هم توی همان صندوق خوزه مونتی‌یل گذاشته‌اند. دیگر هیچ چیز این دنیا برایم ارزش ندارد.

زن مونتی‌یل بی‌شیله پيله بود. او با آن تن نحیف و خرافاتی در

بیست سالگی به خواست پدر و مادرش با تنها خواستگاری عروسی کرد که اجازه داده بودند او را از فاصله سه چهار متری ببیند. هیچ وقت با واقعیت روبه‌رو نشده بود. سه روز پس از آنکه جسد شوهرش را از خانه بیرون بردند، با چشمهای اشک‌آلود پی‌برد که باید چشم و چارش را باز کند اما راه و چاه را نمی‌شناخت. ناچار بود همه چیز را از سر شروع کند.

رمز گاوصندوق یکی از رازهای بیشماری بود که خوزه مونتی پل با خودش به گور برده بود. شهردار حل این مشکل را به گردن گرفت. دستور داد گاوصندوق را توی حیاط، کنار دیوار، گذاشتند و دو پلیس با تفنگ به طرفش شلیک کردند. زن مونتی پل از صبح تا ظهر صدای خفه شلیکها را، که فرمان آنها با فریادهای شهردار صادر می‌شد، می‌شنید.

فکر کرد که این دیگر قوز بالا قوز است. پنج سال آژگار خدا خدا می‌کردم تیراندازی تمام شود، آن وقت حالا باید به خاطر تیراندازی توی خانه‌ام شکرگزار باشم.

آن روز با همه وجود مرگ را طلب کرد، اما بی‌نتیجه بود. داشت خوابش می‌برد که انفجار عظیمی پی‌خانه را لرزاند. ناگزیر شده بودند گاوصندوق را با دینامیت منفجر کنند.

زن مونتی پل آهی سرد داد. ماه اکتبر با بارانهای سیل آسایش تمام نشدنی بود و او احساس می‌کرد که توی ملکی بی‌سروته و تماشایی خوزه مونتی پل، بی‌آنکه راه و چاه را بداند، گم و گور شده. آقای کارمیچا ئل^۱، دوست قدیمی و کاری‌خانواده، اداره مستغلات را به عهده گرفت. زن مونتی پل دیگر وقتی برایش مسلم شد که

شوهرش مرده، از اتاق خواب بیرون آمد تا سر و صورتی به خانه بدهد. تزئینات خانه را جمع کرد، داد روی مبل و اثاث را پارچه سیاه گرفتند و به عکسهای مرده که از دیوارها آویزان بود نوار سوگواری چسباندند. دو ماهی که از مراسم تدفین گذشت عادت کرد ناخنهایش را بچود. یک روز، که از بس اشک ریخته بود چشمهایش قرمز شده و پف کرده بود، به صرافت افتاد که آقای کارمیچايل با چتر باز دارد می آید توی خانه.

گفت: «آقای کارمیچايل، اون چتر و بنندین، ما خودمون بدبختی کم داریم که شما هم با چتر باز پا توی خونه می ذارین!»
آقای کارمیچايل چتر را در گوشه ای گذاشت. او سیاهپوست مسنی بود، پوست براقی داشت، لباس سفید پوشیده بود و با چاقو به کفشهایش شکافهای کوچکی داده بود تا فشار پینه های پا ناراحتش نکند.

«باز گذاشته ام تا خشک بشه.»

زن مونتِیل برای اولین بار از موقع مرگ شوهرش پنجره را گشود. ناخنهایش را که می جوید، زیر لب گفت: «بدبختی کم داشتیم، زمستون هم از راه رسید. انگار هوا هیچ وقت خیال نداره صاف بشه.»

مباشّر گفت: «امروز و فردا صاف نمی شه. دیشب پینه های پام نداشتن خواب به چشمم برسه.»

زن به پیش بینی های هواشناسانه پینه های پای کارمیچايل اعتماد داشت. توی نخ میدانِ کوچکی متروک هم بود، توی نخ خانه های ساکتی که درهای شان برای تماشای تشییع جنازه خوزه مونتِیل گشوده نشد و سپس از دست ناخنهایش، از دست زمینهای درندشت

خودش و از دست تعداد بیشمار وظایفی که شوهرش به ارث گذاشته بود و هیچ وقت سر در نمی‌آورد احساس درماندگی کرد.

هق‌هق کنان گفت: «توی این دنیا هیچ چیز سر و سامون نداره.» کسانی که آن روزها به دیدنش می‌رفتند دلیلهایی داشتند که خیال کنند زن عقلش را از دست داده. اما هیچ وقت مثل آن موقع عقلش سر جا نبود. پیش از اینکه کشتار سیاسی شروع شود صبح روزهای غم‌انگیز ماه اکتبر توی اتاقش جلو پنجره می‌نشست و دل به حال مرده‌ها می‌سوزاند و فکر می‌کرد که اگر خدا روز یکشنبه استراحت نکرده بود فرصت داشت تا دنیا را درست و حسابی از کار دریاورد. می‌گفت: «باید اون روز چند کار ناتمامو سر و سامون می‌داد. آخه، اون که وقت داشت تا ابد استراحت کنه.» بعد از مرگ شوهرش تنها تغییری که پیش آمد این بود که دلیل قاطعی برای پناه بردن به این افکار سیاه پیدا کرده بود.

به این ترتیب، در آن حال که زن مونتِ پِل احساس درماندگی می‌کرد و خودش را می‌خورد آقای کارمیچائیل فکرش همه این بود که نگذارد کار به جاهای باریک بکشد. حالا که از تهدیدهای حوزه مونتِ پِل خبری نبود و دیگر او نبود تا با بگیر و ببند کسب و کار را توی شهر به انحصار خودش در بیاورد، مردم به فکر انتقام گرفتن افتاده بودند. دبه‌های شیر که توی حیاط ردیف شده بود، به انتظار مشتری ترش می‌شد؛ عسل توی شانه‌ها خراب می‌شد و پنیر توی گنجه‌های تاریک انبار کپک می‌زد. حوزه مونتِ پِل توی آرامگاهش، که با چراغهای برق و فرشته‌های مرمری تزیین شده بود، تاوان شش سال کشتار و ستمگری را پس می‌داد. هیچ کس در سراسر تاریخ کشور در مدتی به این کوتاهی چنین ثروتی بالا نکشیده بود. وقتی

اولین شهردار حکومت دیکتاتوری پا به شهر گذاشت، خوزه مونتسِیل، که در هر نظامی هوادار محتاط آن نظام می‌شد، نیمی از عمرش را با یک تا پیراهن جلوکارخانهٔ برنج پاک‌کنی‌یش گذرانده بود. زمانی به عنوان آدمی خوش اقبال و مؤمنی بخشنده شهرتی به هم زده بود، چون در حضور مردم به صدای بلند قبول داده بود که، در صورت پرنده شدن در بخت آزمایی، تمثالِ تمام قلدِ یوسفِ قدیس را به کلیسا اهدا کند، و دو هفته بعد که جایزهٔ کلان را صاحب شده بود به قول خود وفا کرده بود. بار اولی که کفش به پا دیده شد وقتی بود که شهردار، یعنی یک گروه‌بانِ پلیس مخفی و خشن، با دستورهای ویژه، به شهر وارد شد تا مخالفان را تار و مار کند. خوزه مونتسِیل کارش را با خبرچینی برای او شروع کرد. این تاجر سر به زیر، که طبع خونسردش با ناراحتی میانه‌ای نداشت، دشمنانش را به دو دستهٔ پولدار و بی‌پول قسمت می‌کرد. بی‌پولها را پلیس در میدان عمومی به گلوله می‌بست؛ پولدارها بیست و چهار ساعت فرصت داشتند از شهر بروند. برای طرح کشتار جمعی، خوزه مونتسِیل روزهای پیاپی توی دفتر دم کرده‌اش با شهردار خلوت می‌کرد، و در آن حال زنش دل به حال مرده‌ها می‌سوزاند. وقتی شهردار از دفتر بیرون می‌رفت، زن جلو شوهرش را می‌گرفت و به او می‌گفت: «این مرد آدمکشه، از نفوذی که تو حکومت داری استفاده کن تا این حیوونو از اینجا دک کنن. یه نفرو تو شهر زنده نمی‌ذاره.» و خوزه مونتسِیل، که آن روزها فرصت سرخاراندن نداشت، بی‌آنکه نگاهی به زن بیندازد، او را کنار می‌زد و می‌گفت: «خل بازی در نیار.» او در واقع دنبال کشتن آدمهای بی‌پول نبود بلکه در پی دک کردنِ پولدارها بود. شهردار در خانه‌هایشان را به رگبار می‌بست و بیست و چهار ساعت به آنها

فرصت می‌داد از شهر بروند. آن وقت خوزه مونتِ پِل زمینها و گله‌هایشان را به قیمتی که خودش تعیین می‌کرد بالا می‌کشید. زنش به او می‌گفت: «این کارهای ابلهانه چی‌یه؟ با کمک به اینها خودتو خونه خراب می‌کنی تا اینها تویه خراب شده دیگه از گشنگی نمیرن. اون وقت یه تشکر خشک و خالی هم نمی‌کنن.» و خوزه مونتِ پِل که حالا دیگه وقت لبخند زدن هم نداشت زن را با دست پس می‌زد و می‌گفت: «برو به کار آشپزیت برس و انقدر موی دماغ نشو.» کار که با این سرعت پیش می‌رفت، مخالفان در مدتی کمتر از یک سال تار و مار شدند و خوزه مونتِ پِل ثروتمندترین و مقتدرترین مرد شهر شد. دخترهایش را به پاریس فرستاد، یک مقام سفیرکبیری برای پدرش در آلمان دست و پا کرد و وفتش را به تثبیت امپراتوری‌یش اختصاص داد. اما حتی شش سال زنده نماند تا از ثروت چپاول کرده‌اش لذت ببرد.

اولین سالگردِ مرگِ خوزه مونتِ پِل که گذشت، زن با رسیدن خبرهای بد صدای غُرغُرِ پلکان را می‌شنید. غروبها همیشه سروکله کسی پیدا می‌شد، می‌گفت: «باز هم راهزنا، دیروز یه گله پنجاه رأسی گوساله رو زدن.» زن که بی‌حرکت توی ننوی خودش نشسته بود و ناخنهایش را می‌جوید، شبانه‌روز خوراکش فقط خودخوری بود. با خودش حرف می‌زد، می‌گفت: «خوزه مونتِ پِل، بهت می‌گفتم، مردم تو این شهر قدر ناشناسن، تنت هنوز تو گور سرد نشده همه بهت پشت کرده‌ن.»

دیگر کسی پا توی خانه نمی‌گذاشت. در آن ماههای تمام نشدنی که باران بند نمی‌آمد تنها آدمی را که می‌دید آقای کار میچائِل کله‌شق بود که هیچ وقت با چتر بسته وارد خانه نمی‌شد. امیدی به بهبود

اوضاع نبود. آقای کارمیچائیل چندین نامه به پسر خوزه مونتئی پل نوشته بود. پیشنهاد کرده بود که اگر بیايد و اداره کارها را به عهده بگیرد وضع رو به راه می شود، و حتی به خودش اجازه داده بود درباره سلامت زن مونتئی پل اظهار نظرهایی بکند. اما همیشه جوابهای سر بالا به دستش می رسید. دست آخر، پسر خوزه مونتئی پل صادقانه نوشت که از ترس گلوله خوردن جرئت نمی کند آنجا آفتابی شود. کارمیچائیل یگراست به اتاق خواب زن رفت و اعتراف کرد که او ورشکسته شده.

زن گفت: «این طور بهتره، من اینجا با این پنیر و مگسها می سازم. شما اگه دل تون می خواد هر چیزی لازم دارین بردارین ببرین و بذارین من آسوده خاطر سرموزمین بذارم.»

از آن وقت به بعد، تماس زن با دنیای بیرون منحصر به نامه هایی بود که آخر هر ماه برای دخترهایش می فرستاد. به آنها می نوشت: «اینجا شهر آفت زده ای است. تا آخر عمر همان جا بمانید و نگران من نباشید. تا وقتی بدانم که شما خوشبختید من اینجا خوشبختم.» دخترهایش به نوبت جواب می دادند. نامه های شان همیشه شادی بخش بود و آدم می توانست ببیند که آنها را در جای گرم و پرنوری نوشته اند و در هر مکثی برای فکر کردن خودشان را توی آینه های زیادی دیده اند. نوشته بودند که دل شان نمی خواهد برگردند و اضافه کرده بودند: «تمدن اینجاست. آنجا جای مناسبی برای ما نیست. توی یک کشور وحشی که آدمها را به دلایل سیاسی می کشند جای زندگی نیست.» زن با دیدن نامه ها حالش بهتر می شد و به خواندن هر عبارت سری به نشان موافقت تکان می داد.

در فرصتی دخترهایش از مغازه های قصابی پاریس یاد کرده

بودند، از خوکهای صورتی رنگ نوشته بودند که در آنجا می‌کشند و تمام قد جلوِ درِ ورودی می‌آویزند و با حلقه‌های گل و گیاه تزیین می‌کنند. در آخر نامه، خطی متفاوت با خط دخترهایش اضافه کرده بود: «تصورش را بکنید! بزرگترین و قشنگترین میخکِ صدر را از ماتحت این خوکها می‌آویزند.»

با خواندن این جمله، زن برای اولین بار در طول دو سال لبخند زد. بی‌آنکه چراغهای خانه را خاموش کند از پله‌های اتاق خواب بالا رفت، پیش از خوابیدن پنکه را روبه دیوار چرخاند، از تویِ کشو میزِ پاتختی قیچی، قوطی چسب زخم و تسبیح را برداشت و ناخن شست راستش را، که از بس جویده بود می‌سوخت، با چسب بست. سپس به دعا پرداخت اما به ورد دوم که رسید تسبیح را به دست چپ داد؛ چون دانه‌های تسبیح را با چسب حس نمی‌کرد. برای لحظه‌ای صدای رعدی را در دوردست شنید. سپس سرش روی سینه خم شد و به خواب رفت. دستی که تسبیح را گرفته بود در پهلوی فرو افتاد. آن وقت مامان بزرگ را توی حیاط دید که، شانه و شمد توی دامن، با ناخن شست شپش می‌کشت. از او پرسید:

«من کی می‌میرم؟»

مامان بزرگ سرش را بالا آورد.

«وقتی احساس کردی دستت چون نداره.»

پرندگان مرده

غوغا در ماه ژوئیه یعنی وقتی به پا شد که ریه کا^۱، بیوه زن عبوس، که توی خانه درندشتی با دو راهرو و نه اتاق خواب زندگی می‌کرد، پی برد توری پنجره‌هایش پاره شده؛ انگار پنجره‌ها را از توی خیابان سنگ‌باران کرده بودند. ابتدا توی اتاق خواب به صرافت افتاد و فکر کرد موضوع را با آرچندیا^۲، که از مرگ شوهرش خدمتکار و محرم آسارش بود، در میان بگذارد. بعد که چیزهای خانه را جابه‌جا می‌کرد (مدت زیادی بود که کارش جابه‌جا کردن چیزهای خانه بود) فهمید که نه تنها توری پنجره‌های اتاق خواب بلکه توری پنجره‌های دیگر خانه دریده شده. در رفتار زن اقتداری خشک و رسمی دیده می‌شد که احتمالاً از جدش یعنی از کرثولی به ارث برده بود که در

1) Rebecca

2) Argendia

جنگ استقلال، کنار سلطنت طلبها، جنگیده بود و بعدها تنها به قصد دیدن کاخ چارلز سوم، در سان ایلده فونسو^۳، راه سفر دشوار اسپانیا را در پیش گرفته بود. این بود که وقتی وضع توری پنجره‌های دیگر را دید، فکر صحبت با آرخندیا را از سر بیرون کرد و، به جای آن، کلاه حصیری‌یش را با آن گل‌های مخمل ریز به سر گذاشت و راهی شهرداری شد تا حمله به خانه‌اش را گزارش دهد. اما وقتی به آنجا رسید شخص شهردار را دید که، بدون پیراهن و با تن پرمو، و با خشنونی که به نظر زن حیوانی بود، سرگرم تعمیر توری پنجره‌های شهرداری است که مثل توریهای خانه خودش پاره‌پاره شده بود.

ربه‌کا سرزده به اداره کثیف و به هم ریخته پا گذاشت و اولین چیزی که دید چند پرنده روی میز تحریر بود. اما از گرما و خشم ناشی از پاره شدن توری پنجره‌هایش آن قدر از خود بیخود بود که از منظره غریب پرنده‌های روی میز جا نخورد. و نیز از تماشای مقام ارشدی که خودش را کوچک کرده و، توپ تور سیمی و پیچ گوشتی به دست، در بالای پلکان مشغول تعمیر توری پنجره بود احساس سرشکستگی نکرد. در آن وقت جز در فکر غرور خود نبود که با آن وضع توری پنجره‌هایش پامال شده بود و آن قدر در این موضوع غرق بود که میان پنجره‌های خود و پنجره‌های شهرداری ارتباطی احساس نکرد. دو قدم پیش رفت و با افتداری محتاطانه ایستاد، بر دسته دراز و مرصع چتر آفتابی‌یش تکیه داد و گفت:

«بگین شکایت منو ثبت کنن.»

شهردار که از گرما سرخ شده بود از بالای پلکان سر برگرداند. حضور بی دلیل بیوه‌زن در اداره‌اش او را هیجانزده نکرد و همان‌طور که

با بی‌اعتنائی زنده‌ای توری آسیب دیده را از جا درمی‌آورد پرسید:
«چی شده؟»

«بچه‌های همسایه توری پنجره‌های منو پاره کرده‌ن.»
شهردار نگاه دیگری به او انداخت. سرپایش را از آن گل‌های
مخمل ریز خوش ترکیب تا کفش‌ها که به رنگ نقره قدیمی بود به دقت
برانداز کرد. گویی برای اولین بار بود که در عمرش زن را می‌دید. با
نهایت صرافه جویی در حرکت دادن دست و پا و بی‌آنکه چشم از زن
بردارد، در پای پلکان یک دستش را به کمر گذاشت، با پیچ گوه‌تی به
میز تحریر اشاره کرد و گفت:

«کار بچه‌ها نبوده، خانوم. کار پرنده‌ها س.»

و آن وقت بود که زن پی‌برد میان پرنده‌های مرده روی میز و مرد
بالای پلکان و توری پاره پنجره‌های اتاق‌های خوابش ارتباطی وجود
دارد. اتاق‌های خوابش را که تلنبار از پرنده مرده بود مجسم کرد و
لرزید.

با تعجب گفت: «پرنده‌ها!»

شهردار تصدیق کرد: «بله، پرنده‌ها. تعجب‌آور که شما
به صرافت نیفتاده‌ین. سه روزه پرنده‌ها برای ما مشکل درست
کرده‌ن، پنجره‌ها رو می‌شکنن می‌آن توی خونه‌ها می‌میرن.»

وقتی ربه‌کا از شهرداری بیرون رفت احساس شرمندگی کرد و در
عین حال رنجش خاطری از آرنجندیا به دل گرفت که هر خبری توی
شهر می‌پیچید به خانه می‌آورد اما از پرنده‌ها لام تا کام حرفی نزده
بود. نور خیره‌کننده ماهِ اوپ خفقان‌آور چشم‌هایش را زد؛ ازین‌رو
چترش را باز کرد و توی خیابان دم گرفته و متروک راه افتاد. فکر کرد
که حالا اتاق‌های خواب همه خانه‌ها از بوی گند آزاردهنده و نافذ

پرنده‌ها آکنده است.

آخرهای ژوئیه بود و چنین گرمایی از موقع بنای شهر سابقه نداشت، اما مردم که با مرگ پرنده‌ها احساس خطر کرده بودند به صرافتِ گرما نيفتادند. با اینکه این پدیده عجیب تأثیر جدی بر فعالیتهای شهر نگذاشته بود اما ماه اوت که رسید بیشتر مردم توی فکر رفتند. عالیجناب آنتونی ایسابل^۴، عضو گروه عشای ربانی محراب کاستانیه‌دا ای مونتره، یعنی کشیش آرامی که توی نود و چهار سالگی به مردم اطمینان داده بود که سه بار شیطان را دیده، جزو اینها نبود. او تنها دو پرنده مرده دیده بود و معتقد بود که به این چیزها نباید اهمیت داد. اولین پرنده را یک روز سه‌شنبه، پس از مراسم عشای ربانی، در اتاقی ظروف مقدس پیدا کرد و فکر کرد که کار گربه همسایه است. دومی را روز چهارشنبه توی ایوان کلیسا دید، با نوک پوتینش به خیابان انداخت و با خود فکر کرد که وجود گربه‌ها زائد است.

اما روز جمعه وقتی به ایستگاه راه‌آهن آمد، روی نیمکتی که برای نشستن انتخاب کرد چشمش به پرنده سوم افتاد. همین که پاهای کوچک پرنده را گرفت حالت برق گرفتگی پیدا کرد. پرنده را جلو چشمها گرفت، چرخاند، برانداز کرد و با شگفتی به خود گفت، خدایا، این پرنده سومی است که این هفته می‌بینم.

از آن لحظه به بعد به اتفاقی‌هایی که توی شهر می‌افتاد توجه کرد اما کارش آن قدرها دقیق نبود. چون مردم کلیسارو پدر آنتونی ایسابل را با همه خوبیها و مهربانیها و حاضر به خدمت بودن، هم به دلیل سن و

4) Antony Isabel

5) Castañeda y Montero

سال و هم به دلیل اینکه قسم یاد کرده بود شیطان را سه بار دیده (و این چیزی بود که به نظر مردم تا حدودی پرت و پلا می‌آمد) آدمی می‌دانستند که بیشتر روی ابرها سیر می‌کند. با اینکه می‌دید اتفاقی برای پرنده‌ها افتاده اما فکر نمی‌کرد موضوع آن قدرها اهمیت داشته باشد که درباره‌اش به موعظه بپردازد. او اولین کسی بود که به مشامش رسید. شنبه شب بود که بو را شنید. در آن وقت بوی مهوع چرتش را پاره کرد و وحشتزده از جا پرید اما نمی‌دانست مربوط به کابوسی است که دیده یا باز هم شیطان کلک تازه‌ای تدارک دیده تا خواب او را بر هم بزند. دور و اطرافش را بوکشید و توی تخت غلت زد و فکر کرد که موضوعی برای موعظه پیدا کرده. فکر کرد که قدرت شیطان در نفوذ به قلب انسان از راه هر کدام از حواس پنجگانه می‌تواند موعظه هیجان‌انگیزی از کار دربیابد.

صبح روز بعد، پیش از عشای ربانی، که توی ایوان قدم می‌زد برای اولین بار صدای کسی را شنید که از پرنده‌های مرده حرف می‌زد. یعنی همان‌طور که به موعظه‌اش فکر می‌کرد، به شیطان و نیز به گناهانی که از راه حس بویایی ممکن است از آدم سر بزند، شنید کسی می‌گوید که بوی بد شبانه مربوط به پرنده‌هایی است که در طول هفته روی هم تلنبار شده‌اند؛ و در سرش ملغمه‌ای مغشوش از هشدارهای انجیل و بوهای شیطان و پرنده‌های مرده به هم آمیخت. به طوری که روز یکشنبه ناچار شد وعظی دور و دراز دربارهٔ صدقه، که برای خودش هم خوب روشن نبود، از خودش در آورد و ارتباط میان شیطان و حواس پنجگانه به کلی از خاطرش محو شد.

اما این تجربه‌ها به یقین جایی در پشت ذهنش پنهان می‌شدند. این موضوع همیشه برایش اتفاق می‌افتاد، نه تنها هفتاد سال پیش،

توی آموزشگاه علوم دینی، بلکه در موقعیت به خصوصی بعد از نود سالگی. توی آن آموزشگاه، بعد از ظهر یک روز آفتابی که، بدون رعد، باران سیل آسایی باریده بود، قطعه شعری را از آثار سوفوکل به زبان اصلی می خواند. باران که تمام شد، از پشت پنجره به مزرعه سیلاب گرفته و فضای شسته شده نگاهی انداخت و تئاتر یونان و آثار کلاسیک را، که از هم تمیز نمی داد و به طور کلی آنها را «آثار کوچک کهن» می خواند، یکسره فراموش کرد. آن وقت احتمالاً، سی چهل سال بعد، در یک بعد از ظهر بی باران، که از میدان سنگفرش شهری که به دیدارش رفته بود می گذشت، بی اختیار آن قطعه شعر سوفوکل را زمزمه کرد. همان هفته با نماینده پاپ (که پیرمرد پرچانه و با احساسی بود و شیفته معماهای پیچیده ای بود که مدعی بود خودش ابداع کرده و سالها بعد به اسم جدول کلمات متقاطع رواج پیدا کرد) درباره «آثار کوچک کهن» به طور مفصل گفتگو کرد.

همان یک نشست همه آن علاقه قلبی گذشته اش را به آثار کلاسیک یونان در او بیدار کرده بود. عید کریسمس آن سال نامه ای به دستش رسید که در آن آمده بود، اگر همه جا پخش نشده بود که بیش از حد خیالاتی هستید، در بیان تفسیرهای تان تأمل را جایز نمی شمارید و موعظه های تان اندکی ابلهانه است، یقیناً به مناسبت این عید به مقام اسقفی می رسیدید.

اما مدتها پیش از جنگ سال ۱۸۸۵ توی شهر جا خوش کرده بود و وقتی مرگ و میر پرنده ها توی اتاقهای خواب شروع شد مدتها از وقتی می گذشت که مردم درخواست کرده بودند کشیش جوانی را به جایش بگمارند، به خصوص از وقتی ادعا کرد که شیطان را به چشم دیده. از آن وقت بود که مردم اعتنایی به او نکردند اما او با اینکه

بدون عینک خط‌های ریز کتابِ دعایش را می‌خواند به صرافتِ این بی‌اعتنایی نیفتاد.

کارهای روزانه‌اش را مو به مو انجام می‌داد. کوتاه قد و لاغر بود اما استخوان‌بندی محکم و برجسته داشت؛ حرکاتش آرام و لحن صدایش تسلی‌بخش بود اما این تسلی‌بخشی در پشت میز و عظ توی ذوق می‌زد. با یک تاشلوارِ نخی که پاچه‌هایش را تنگ می‌بست روی صندلی لم می‌داد و تا موقع ناهار توی اتاق خواب می‌ماند و خیالبافی می‌کرد.

کارش تنها انجام مراسم عشای ربانی بود. با اینکه سالها بود کسی برای اعتراف نمی‌آمد هفته‌ای دوبار توی اتاقک اعتراف می‌نشست. خیال می‌کرد عاداتهایِ جدیدِ زندگیِ ایمانِ مردم را گرفته. از همین رو فکر می‌کرد در موقع مناسبی شیطان را سه بار دیده؛ هرچند می‌دانست که مردم به حرفهایش اعتنایی نمی‌کنند و نیز می‌دانست که مردم ماجراهای او و شیطان را باور ندارند. نه در طول پنج سالِ گذشته و نه وقتی برای اولین بار دو پرنده مرده را دید به مرگ خودش فکر نکرد. اما با دیدن پرنده سوم چشم و چارش باز شد؛ به طوری که تا دو سه روز پرنده مرده روی نیمکتِ ایستگاه از نظرش محو نمی‌شد.

در ده قدمی کلیسا توی خانه کوچکی زندگی می‌کرد که پنجره‌هایش توری نداشت و ایوانش مشرف بر خیابان بود و دو اتاق داشت که یکی دفتر کار و دیگری اتاق خواب بود. در لحظه‌هایی که کمتر هوشیار بود می‌اندیشید که اگر هوا آن قدرها گرم نبود می‌شد به خوشبختی رسید و از این فکر دچار تشویش می‌شد. خوش داشت در راههای پریچ و خم ماوراء الطبیعه سرگردان شود. هر روز که در

اتاق خوابش را نیمه باز می گذاشت و با چشمان بسته و عضلات کشیده می گرفت می نشست، کارش همین بود. اما خودش هم نمی دانست که تفکراتش به چنان نکته های باریکی کشیده که دست کم در سه سال گذشته در لحظه های تفکر به هیچ چیزی فکر نکرده است.

سر ساعت دوازده پسری طول راهرو را می پیمود و سینی خانه خانه غذای هر روزه را می آورد که سوپ قلم بود با تکه ای یوکا، چلو، گوشت پخته بدون پیاز، موز سرخ کرده یا شیرینی ذرت و کمی عدس، که پدر آنتونی ایسابل، عضو گروه عشای ربانی محراب، در عمرش لب نزده بود.

پسر سینی را کنار صندلی، که کشیش رویش می نشست، می گذاشت اما کشیش تا وقتی صدای پهای پسر توی راهرو محو نمی شد چشم باز نمی کرد. برای همین بود که مردم شهر فکر می کردند پدر پیش از ناهار چرت می زند (و می گفتند کار ابلهانه ای می کند) حال آنکه واقعیت این بود که پدر حتی شبها هم خوابش نمی برد.

در این زمان عاداتش کمتر تکلف داشت و سر و ساده بود. بی آنکه از روی صندلی کرباسی یش تکان بخورد، بی آنکه غذا را از توی سینی بکشد و بدون استفاده از بشقاب و کارد و چنگال، با همان قاشقی که سوپ می خورد غذا را صرف می کرد. سپس از جا بلند می شد، آبی به سر می ریخت، ردای سفیدش را، که جابه جا وصله های بزرگی چهارگوش داشت، می پوشید و درست در ساعتی که ساکنان شهر برای استراحت بعد از ظهر دراز می کشیدند راهی ایستگاه قطار می شد. ماهها بود این راه را می پیمود و زیر لب دعایی

را زمزمه می‌کرد که آخرین باری که شیطان بر او ظاهر شده بود ساخته بود.

یک روز شنبه، یعنی نه روز بعد از شروع به خاک افتادنِ پرنده‌ها، پدر آنتونی ایسابل، عضو گروه عشای ربانی محراب، راه ایستگاه را در پیش گرفته بود که پرنده‌ای جلو پایش، درست جلو خانه ریه‌کا، روی زمین افتاد. در این وقت اشراقی درونش جرقه زد و پی برد که پرنده، به خلاف پرنده‌های دیگر، احتمالاً نجات پیدا می‌کند. پرنده را برداشت و در لحظه‌ای که ریه‌کا داشت سینه‌بندش را باز می‌کرد تا چرتی یزند در خانه‌اش را زد.

بیه‌زن صدای در را از اتاق خواب شنید و به طور غریزی به توری پنجره‌ها نگاه کرد. دو روز بود که پرنده‌ای توی اتاق خوابش نیامده بود. اما توری‌ها همان‌طور پاره‌پاره بود. فکر کرده بود تا وقتی هجوم پرنده‌ها، که اعصابش را داغان می‌کرد، ادامه دارد تعمیر توری‌ها دور ریختن پول است. صدای در را که از فریر پنکه بلندتر بود شنید و با بی‌حوصلگی یادش آمد که آرچندیا توی اتاق انتهای راهرو خوابیده. حتی به ذهنش نمی‌رسید که چه کسی در آن ساعت خواسته مزاحمش بشود. سینه‌بندش را بست، در توری را باز کرد، طول راهرو را شق و رق پیمود، سپس از اتاق پذیرایی که انباشته از مبل و اشیای تزئینی بود گذشت و، پیش از گشودن در، پدر آنتونی کم حرف را پشت توری دید که با چشمان بسته و پرنده در دست ایستاده است. کشیش پیش از اینکه در باز شود گفت: «اگه یه خرده آب بهش بدیم و زیر به ظرف جاش بدیم حالش حتماً خوب می‌شه.» ریه‌کا در را گشود و یک لحظه فکر کرد دارد از حال می‌رود. پدر روحانی به اندازه یک آب خوردن آنجا ماند. ریه‌کا فکر کرد

که خودش گفتگو را درز گرفته اما در واقع این کار کشیش بود. اگر بیوه‌زن فکرش را به کار می‌انداخت می‌فهمید که کشیش، در طول سی سالی که توی آن شهر زندگی کرده بود، هیچ وقت بیش از پنج دقیقه توی خانه او نمانده. به نظر پدر روحانی روحیه بلهوسانه بانوی خانه را در زرق و برقی تزیینات اتاق پذیرایی می‌شد دید. هر چند زن، همان‌طور که همه می‌دانستند، نسبت دوری با اسقف داشت. از این گذشته، افسانه (یا داستانی) درباره خانواده ربه‌کا بر سر زبانها بود که پدر روحانی به طور یقین عقیده داشت که به کاخ اسقف نرسیده و آن این بود که سرهنگ بوئندیا اوره لیانو، برادرزاده بیوه‌زن، که او تصور می‌کرد بویی از محبت خانوادگی نبرده، یک بار قسم یاد کرده که اسقف به این دلیل در قرن حاضر پا به شهرشان نگذاشته که عارش می‌شده با خویشان‌ش روبه‌رو شود. به هر حال، واقعی یا افسانه بودن این گفته به کنار، حقیقت ماجرا این بود که پدر آنتونی ایسابل، عضو گروه عشای ربانی محراب، توی خانه ربه‌کا به هیچ وجه احساس آرامش نمی‌کرد، توی خانه‌ای که تنها ساکن آن ذره‌ای پرهیزگاری از خودش نشان نمی‌داد و فقط سالی یک بار اعتراف می‌کرد و پدر هر وقت سعی می‌کرد درباره مرگ اسرارآمیز شوهرش چیزهایی از او بکشد طفره می‌رفت. و اگر حالا توی خانه او بود و منتظر بود لیوان آبی برایش بیاورد تا پرنده در حالی مرگ را شستشو بدهد تصادف محض بود و با پای خودش آنجا نیامده بود.

کشیش به انتظار بیوه‌زن که روی صندلی گهواره‌ای کنده‌کاری شده اشرافی نشسته بود، رطوبت غریب آن خانه را احساس کرد؛ خانه‌ای که از وقتی صدای شلیک گلوله تپانچه، بیش از بیست سال

پیش، در آن پیچید و خوزه آرکادیا بوئندیا، عموزاده سرهنگ و عموزاده همسر خودش، روی ساق پیجهایی که تازه از پای خود باز کرده بود و هنوز گرم بود دمر افتاده و صدای سگکها و مهمیزها بلند شد، دیگر روی آرامش ندیده بود.

وقتی ربه کاشتبان پا به اتاق نشیمن گذاشت و پدر آنتونی ایسا بل را دید که گیج و منگ روی صندلی گهواره‌ای نشسته وحشت کرد. پدر گفت: «جون حیوون در نظر پروردگار مِثِ جونِ انسان عزیزه.»

این جمله را که بر زبان می‌آورد به یاد خوزه آرکادیا بوئندیا نبود. بیوه‌زن نیز به یاد او نبود. اما زن مدتها بود از وقتی پدر در پشت سکوی وعظ گفته بود که شیطان سه بار بر او ظاهر شده حرفهایش را باور نمی‌کرد. بیوه‌زن بی‌آنکه اعتنایی به کشیش بکند پرنده را با هر دو دست گرفت، توی لیوان آب فرو برد و بعد تکاند. کشیش در رفتار زن بی‌تقوایی و بی‌اعتنایی را می‌خواند و می‌دید که او برای جان پرنده ذره‌ای ارزش قائل نیست.

آرام اما با تأکید گفت: «شما پرنده‌هارو دوست ندارین.» بیوه‌زن دلخور و بی‌حوصله سر بالا کرد و گفت: «یه وقت دوست‌شون داشتم اما الآن که راه‌شونو می‌کشن می‌آن تو خونه‌های ما می‌میرن نمی‌خوام سر به تن‌شون باشه.» پدر با نارضایتی گفت: «آخه، خیلی‌هاشون مرده‌ن.» در لحن آرام صدایش زیرکی خوانده می‌شد.

بیوه‌زن گفت: «بفرمایین همه‌شون.» آن وقت پرنده را با نفرت در دست فشرد و زیر کاسه گذاشت و افزود: «حتی اگه توری

پنجره هامو پاره نکرده بودن می گفتم به درک که مرده ن. «
 کشیش ظاهراً آدمی به این سنگدلی ندیده بود. لحظه ای بعد که
 کشیش تن ناچیز و بیدفاع پرنده را در دست گرفت، پی برد که نفس
 نمی کشد. آن وقت همه چیز را از یاد برد، رطوبت خانه را، روحیه
 بلهوسانه و بوی آزار دهنده باروت را که از تن خوزه آرکادیا بوئندیا
 بلند شده بود، و به صرافت واقعیت عجیب و غریبی افتاد که از اول
 هفته دور و اطرافش را گرفته بود. همان طور که پرنده در دست و آمرانه
 از خانه بیرون می رفت، شگفتزده کشف کرد که باران پرنده بر شهر
 می بارد و او، یعنی کارگزار پروردگار و برگزیده او، که در گذشته معتقد
 بود تنها چیزی که مانع خوشبختی آدمهاست گرمای هواست،
 مکاشفات [یوحنا] پیامبر را به کلی از یاد برده بود.

آن روز مثل همیشه راهی ایستگاه شد؛ اما خودش هم
 نمی دانست چه می کند. اتفاقی توی دنیا داشت می افتاد که او آن
 قدرها سر در نمی آورد و خودش را در برابر آن گیج و منگ و ناتوان
 حس می کرد. روی نیمکت ایستگاه نشست و سعی کرد به یاد بیاورد
 که توی مکاشفات از باران پرنده مرده سخنی رفته یا نه؛ اما کلمه ای از
 متن یادش نمی آمد. ناگهان به صرافت افتاد که توی خانه ربه کا درنگ
 کرده و قطار رفته است. آن وقت گردن کشید و از بالای شیشه شکسته
 و گرد گرفته باجه بلیت فروشی، ساعت را دید که دوازده دقیقه به یک
 مانده را نشان می دهد. وقتی به طرف نیمکت برگشت احساس کرد
 دارد از گرما کلافه می شود. در آن لحظه یادش آمد که روز شنبه است.
 مدتی، با باد بزن بافته از الیاف نخل، خودش را باد زد و توی مه
 تاریک درونش فرو رفت. سپس دکمه های ردا و چکمه و شلوار بلند و
 آراسته کشیشی برایش آزار دهنده شد و وحشتزده پی برد که توی

عمرش تا این اندازه گرمش نبوده.

بی آنکه از روی نیمکت تکان بخورد، دکمه های یقه ردایش را باز کرد، دستمالش را از آستین بیرون کشید و چهره برافروخته اش را پاک کرد و پس از لحظه ای احساس ترحم فکر کرد که شاید شاهد روی دادن زلزله است. این موضوع را جایی خوانده بود. اما آسمان صاف بود، آسمان آبی شفاف که همه پرندهگان به طور مرموزی ناپدید شده بودند. به رنگ و شفافیت آسمان چشم دوخت و برای مدتی پرنده های مرده را از یاد برد. آن وقت به چیز دیگری اندیشید، به طوفانی که ممکن است به پا شود. اما آسمان شفاف و آرام بود، انگار آسمان جای دیگری را می نگریست، جای دوردستی را که با آنجا فرق داشت، جایی که هیچ گاه گرمش نمی شد. انگار چشمانش از آن او نبودند، چشمان آدم دیگری بودند که آسمان را نگاه می کردند. آن وقت از فراز نخلها و بامهای زنگزده به جانب شمال نگاه کرد و لکه آرام و ساکت و یکدست لاشخورها را بر فراز زیاله ها دید.

به دلیلی که خود از آن بیخبر بود، در آن لحظه هیچانی برایش زنده شد که یک روز یکشنبه در آموزشگاه علوم دینی، مدت کوتاهی پیش از گرفتن اولین درجه، احساس کرده بود. رئیس آموزشگاه به او اجازه داده بود از کتابخانه شخصی یش استفاده کند و او گاهی تا ساعتهای پایی (به خصوص یکشنبه ها) غرق در مطالعه کتابهای زردگونه ای می شد که بوی چوب کهنه می دادند و در حاشیه صفحه های شان خط لاتینی ریز و کج و معوج رئیس آموزشگاه دیده می شد. یکی از همین یکشنبه ها که از صبح تا عصر را به مطالعه مشغول بود، رئیس پا به اتاق گذاشت، آن وقت آشفته خاطر و باشتاب کارتی را از روی زمین برداشت که ظاهراً از لای کتابی که او

سرگرم خواندن بود افتاده بود. روی کارت را خوانده بود که با دستخطی ساده و تمیز و با جوهر ارغوانی نوشته شده بود: «مادام ایوه^۷ امشب درگذشت.» و حالا با گذشت بیش از نیم قرن با دیدن لکه لاشخورها بر فراز شهری فراموش شده چهره موقر رئیس آموزشگاه را، که جلو رویش نشسته بود و در تاریک و روشن غروب ارغوانی می نمود و به طور نامحسوس نفس نفس می زد، به یاد آورد. پدر که از این تداعی یکه خورده بود دیگر گرمش نبود، به عکس، گزندگی سرما را در پاهایش، از کشاله ران تا کف پاها، احساس می کرد. وحشت کرده بود بی آنکه علتش را بداند. درون کلاف افکاری مغشوش محصور شده بود و در لابه لای آن نمی دانست دل به هم خوردگی یش از دیدن شیطان است که سُمش توی گِل فرورفته یا تماشای انبوه پرنندگان مرده که روی دنیا فرو می ریزند و او، آنتونی ایسابل، عضو گروه عشای ربانی محراب، دست روی دست گذاشته است. آن وقت قد راست کرد، با ترس و لرز دستش را بالا آورد، انگار خواسته باشد سلامی بدهد اما در خلأ بی پاسخ ماند و هراسان به صدای بلند گفت، «یهودی سرگردان.»

در آن لحظه صدای سوت قطار بلند شد و او برای اولین بار در طول سالها صدا را نشنید. قطار را دید که در میان ابر ضخیمی از دود به ایستگاه وارد می شود و صدای برخورد باران دوده را بر شیروانیهای زنگزده شنید. اما این صحنه مثل خوابی غریب و تعبیرناپذیر تا بعد از ظهر آن روز، اندکی از ساعت چهار گذشته، ادامه یافت، آن روز که موعظه گیرایش را، که برای روز یکشنبه تدارک می دید، با آخرین دستکاری آماده کرد. هشت ساعت بعد او را برای

اجرای مراسم تدهین زنی فرا خواندند.

و این شد که پدر پی نبرد که آن روز بعد از ظهر چه کسی با قطار وارد شد. مدتها بود عبور قطار قراضه و رنگ و رو رفته چهار واگن دار را تماشا می کرد و تا آنجا که یادش می آمد، دست کم در طول ده سال، کسی برای ماندن پیاده نشده بود. سالهای سال پیش، او سراسر بعد از ظهر را به تماشای قطارهایی می گذراند که با بار موز می گذشتند؛ عبور صد و چهل واگون انباشته از میوه تمام نشدنی بود تا اینکه دیگر شب می شد و آخرین واگون، همراه مردی فانویس سبز به دست، می گذشت. آن وقت شهر را در آن سوی خط آهن می دید - چراغها حالا روشن شده بود - انگار با تماشای عبور قطار به شهر دیگری پا گذاشته بود. شاید از همان وقتها بود که حضور هرروزه در ایستگاه برایش به صورت عادت درآمد، حتی پس از آنکه کارگرها را با گلوله کشتند و کارمزارع موز و نیز کار قطارهای صد و چهل واگنی به آخر رسید و تنها قطاری که به جا ماند آن قطار زرد زنگزده بود که کسی را نه می آورد و نه می برد.

اما در آن روز شنبه به راستی یک نفر پا از قطار پایین گذاشت. جوان آرامی که از ظاهرش جز گرسنگی چیزی نمی شد خواند، دقیقاً در لحظه ای که به یاد آورد از دو روز پیش لب به غذا نزده، کشیش را از پنجره آخرین واگن دید و فکر کرد چون کشیش هست پس حتماً مسافرخانه ای هم هست و از قطار پیاده شد. خیابان را، که از برقی آفتابِ ماهِ اوت متورم بود، پیمود و پا به سایه خنک خانه ای گذاشت که روبه روی ایستگاه بود و صدای گرامافون کهنه ای از آن شنیده می شد. شامه اش، که به دنبال دو روز گرسنگی تیز شده بود، به دلش انداخت که اینجا مسافرخانه است و بی آنکه تابلو «مسافرخانه»

ماکوندو» را بخواند، تابلویی که قرار نبود هیچ‌گاه چشمش به آن بیفتد، پا به درون گذاشت.

زن مسافرخانه‌چی بیش از پنج ماهه آبستن بود. چهره‌اش به رنگ خردل می‌ماند. دقیقاً رنگ چهره مادرش را داشت وقتی بر سر او آبستن بود. جوان غذا سفارش داد: «ناهار، هر چه زودتر.» و زن که در رفتار شتابی خوانده نمی‌شد یک کاسه سوپ با یک قلم بی‌گوشت و چند برش موز برایش کشید. صدای سوت قطار در آن لحظه بلند شد. جوان، که از بخار گرم و مطبوع سوپ مست شده بود، فاصله خود و ایستگاه قطار را برآورد کرد و ناگهان آشفته‌گی خاطری را حس کرد که نرسیدن به قطار در آدم به وجود می‌آورد.

سعی کرد پا به دو بگذارد. نگران خود را به در رساند؛ اما هنوز چند قدمی از در بیرون نگذاشته بود که پی برد به قطار نمی‌رسد. وقتی سر میز برگشت دختری را کنار گرامافون دید که، با قیافه زنده سگی که دم تکان دهد، با دلسوزی به او خیره شده بود. گرسنگی را از یاد برد. آن وقت برای اولین بار در سراسر آن روز کلاهش را، که دو ماه پیش مادرش به او داده بود، روی زانوهای گذاشت و به خوردن پرداخت. وقتی از جا برخاست ظاهراً نه نگران نرسیدن به قطار بود و نه نگران سپری کردن دو روز آخر هفته در شهری که زحمت پرسیدن نامش را نمی‌خواست به خود بدهد. در یک گوشه اتاق نشست و پشت به صندلی راست و محکمی داد. مدتی طولانی آنجا ماند بی‌آنکه گوشش به صفحه‌های گرامافون باشد تا اینکه دختر که صفحه‌ها را برمی‌داشت بیرون بیبرد، گفت:

«توی ایون هوا خنک‌تره.»

جوان حال خوشی نداشت. گپ زدن با غریبه‌ها برایش شاق

بود. می‌ترسید توی صورت مردم نگاه کند. وقتی هم ناگزیر می‌شد، کلمه‌هایی که از دهانش بیرون می‌آمدند با افکارش مغایر بودند. جواب داد: «بله.» و لرزش خفیفی سراپایش را لرزاند و سعی کرد به جلو و عقب تاب بخورد، نمی‌دانست که صندلی زیر پایش گهواره‌ای نیست.

دختر گفت: «آدمهایی که می‌آن اینجا به صندلی می‌کشن می‌برن توی ایوان روش می‌شینن چون خنک‌تره.» و جوان که به او گوش می‌داد دریافت که دختر دلش برای حرف زدن یک ذره شده و وقتی گرامافون را کوک می‌کرد دل به دریا زد و نگاهی به او انداخت. انگار دختر ماهها بود آنجا نشسته بود (یا شاید سالها) و کمترین علاقه‌ای نشان نمی‌داد که از جایش تکان بخورد. گرامافون را که کوک می‌کرد توی نخ جوان بود. لبخند می‌زد.

جوان گفت: «ممنون.» و از جا که بلند می‌شد سعی کرد حرکاتش آمیخته به ظرافت و بیخیالی باشد. دختر نگاه از او برنمی‌داشت، گفت: «آدمها کلاه‌شونو هم از جارختی آویزون می‌کنن.»

جوان این بار حس کرد گوشه‌هایش گر گرفت. به اشاره‌های دختر فکر کرد و به خود لرزید. با ناراحتی احساس کرد در تنگنا قرار گرفته و باز وحشت نرسیدن به قطار سراپایش را در بر گرفت. اما در آن لحظه زن مسافرخانه‌چی پا به اتاق گذاشت، گفت:

«چه کار دارین می‌کنین.»

دختر گفت: «این آقا می‌دیگرون می‌خواد به صندلی بکشه بیره

بیرون.»

جوان فکر کرد که لحن گفته دختر نم‌سخرآمیز است.

زن مسافرخانه چپی گفت: « شما زحمت نکشین، خودم به چارپایه براتون می‌آرم. »

دختر خندید و جوان با نگرانی بیرون رفت. هوا داغ بود. در آن گرمای مداوم و خشک تن جوان به عرق افتاد. زن مسافرخانه چپی چارپایه‌ای چوبی را با روکش چرمی کشید و توی ایوان آورد. جوان می‌خواست دنبال زن راه بیفتد که دختر باز لب به حرف باز کرد، گفت:

« بدی کار اینه که پرنده‌ها زهره ترکش می‌کنن. »

زن چپ‌چپ به دختر نگاه کرد و جوان تندِ نگاه را در چهره زن خواند. نگاهش سریع و عبوس بود. زن گفت: « سعی کن آرام باشی. » و به روی جوان لبخند زد.

جوان پرسید: « چپی گفت؟ »

دختر گفت: « گفتم تو این ساعت روز پرنده‌های مرده خودتونو می‌اندازن تو ایون. »

زن گفت: « خیالاتی شده. » و خم شد تا دسته گل مصنوعی میز کوچک وسط اتاق را مرتب کند. در حرکت انگشتهایش انقباضی عصبی احساس می‌شد.

دختر گفت: « من خیالاتی شده‌م؟ چه حرفها! پریروز خودتون لاشه دو تاشونو جارو کردین. »

زن با اوقات تلخی نگاهی به او انداخت. در نگاه دختر ترحم خوانده می‌شد و آشکارا مشتاق بود همه چیز را تعریف کند تا جای کوچکترین تردیدی بر جا نماند.

« آقا، جریان از این قراره که پریروز چند تا پسر بچه دو تا پرنده آوردن انداختن تو سر سورا تا سر به سرش بذارن. بعد هم گفتن که از

آسمون پرنده می باره . هرچیزی از دهن مردم بیرون می آید ، بی چون و چرا باور می کند .»

جوان لبخند زد . این توضیح به نظر جوان خنده آور آمد . دستهایش را بر هم مالید و رویش را به دختر کرد که داشت غمزده نگاهش می کرد . گرامافون خاموش بود . زن مسافرخانه چی توی اتاق دیگر رفت . وقتی جوان راه سرسرا را در پیش گرفت ، دختر آهسته گفت :

« با چشمهای خودم دیدم . باور کنین . همه دیده ن .»

آن وقت بود که جوان به صرافت افتاد که چرا دختر خودش را به گرامافون می چسباند و اوقات تلخی زن مسافرخانه چی از کجا آب می خورد . از سرِ همدردی گفت : « بله ، » و وارد سرسرا که می شد ، گفت : « منم دیده م .»

بیرون ، زیر سایه درختان بادام ، گرما کمتر بود . جوان چارپایه را به چارچوب در تکیه داد ، سرش را عقب برد و به یاد مادرش افتاد : مادرش بی رمق روی صندلی گهواره ای با دسته بلند جارو مرغها را کیش می کرد و در آن حال یادش بود که اولین باری است که پسرش در خانه نیست .

هفته پیش ، زندگی یش برای او حکمِ نخ صاف و یکدستی را داشت که از آن روزِ بارانی در طولِ آخرین جنگِ داخلی شروع می شد که او توی اتاقِ کاه گلیِ یک مدرسه روستایی به دنیا آمد و تا آن روزِ صبحِ ماهِ ژوئن ، در بیست و دومین سال تولدش ، ادامه پیدا می کرد ، که مادرش به نویش نزدیک شد و کلاهی را همراه با کارتی که رویش نوشته بود : « تقدیم به پسر م ، به مناسبت سالروز تولدش . » به دستش داد . گاهی از بیکاری و بی تحرکی زده می شد و دلش هوای مدرسه را

می‌کرد، هوای تخته سیاه و نقشه کشوری را که از فضله حشرات جمعیتش رشد سرسام‌آوری پیدا کرده بود و نیز دلش هوای فنجانهایی را می‌کرد که کنار دیوار ردیف شده بود و نام بچه‌ها زیرشان نوشته شده بود. آنجا هوا داغ بود. شهر سرسبز و آرامی بود که مرغها با پاهای دراز و خاکستری توی کلاس می‌آمدند تا زیر دستشویی قدیمی تخم بگذارند. مادرش آن وقتها زن غمگین و گوشه‌گیری بود. توی تاریک و روشن غروب می‌گرفت می‌نشست و از هوای پاکی که از کشتزار قهوه بیرون می‌زد لذت می‌برد، می‌گفت: «توی دنیا شهری به زیبایی مانا^۸وره پیدا نمی‌شه». سپس رو به پسرش می‌کرد و او را که آرام توی ننو کم‌کم قد می‌کشید تماشا می‌کرد و می‌گفت: «وقتی بزرگ بشی مسائلو درک می‌کنی.» اما او چیزی درک نکرد. وقتی هم به پانزده سالگی رسید و نسبت به سن و سالش قد بلندی پیدا کرد، با آن حالت پف کرده و آب و رنگی که پیدا کرده بود و حاصل خوردن و خوابیدن بود چیزی درک نکرد. تا موقع جشن تولدش در بیست سالگی، زندگی‌یش، بجز یکی دو تغییر در خوابیدنش توی ننو، آن قدرها تفاوتی نکرده بود. همین وقتها بود که مادرش به علت بیماری رماتیسم ناگزیر شد مدرسه‌ای را رها کند که هیجده سال^۹ی آژگار تویش زحمت کشیده بود و ناگزیر به خانه دو اتاقه‌ای اسباب‌کشی کردند که حیاط درندشتی داشت و می‌توانستند مرغهای خاکستری پادرازی، شبیه مرغهایی که توی کلاس ول می‌گشتند، نگهداری کنند.

رسیدن به مرغها اولین تماس او با واقعیت بود. و این تنها تماس تا ماه ژوئیه، که مادرش به فکر بازنشستگی افتاد و به این نتیجه رسید که پسرش دیگر آن قدر عاقل شده که بتواند دنبال کارش را بگیرد،

همچنان برقرار بود. پسر در جمع آوری مدارک با مادر همکاری کرد و حتی این مهارت لازم را از خود نشان داد که، چون مادرش هنوز به سن بازنشستگی نرسیده بود، کشیش بخش را راضی کند تا تاریخ برگ گواهی تعمید او را شش ماه عقب ببرد. روز پنجشنبه آخرین دستورها را گرفت، جزئیات سوابق مادر را در کار تدریس یادداشت کرد، دوازده پزو پول گرفت، لباسش را عوض کرد، پوشه مدارک را برداشت و با تصور سراسر نادرستی از «بازنشستگی» (که کمابیش برایش به معنی مقدار معینی پول بود که دولت وظیفه داشت به او بپردازد تا بتواند به کار پرورش خوک بزند) راهی شهر شد.

جوان که از گرمای خفقان آور کلافه شده بود، توی ایوان مسافرخانه چرت می زد و لحظه ای از یاد موقعیت دشوارش غافل نبود. خیال می کرد که گرفتاری یش روز بعد، که قطار بر می گشت، حل می شد. بنابراین در این وقت نگرانی یش تنها این بود که تا یکشنبه منتظر بماند و بعد سفرش را دنبال کند و برای همیشه این شهری را که گرمایش تحمل ناشدنی بود از یاد ببرد. آن وقت اندکی مانده به ساعت چهار با حالی ناراحت و کاهلانه خوابش برد و در آن حال توی خواب فکر می کرد که کار شرم آوری کرده ننویش را همراه نیاورده. و در این وقت بود که همه چیز برایش روشن شد. یادش آمد که بقیه لباس و مدارک بازنشستگی مادرش را توی قطار جا گذاشته. وحشتزده از خواب پرید، به یاد مادرش افتاد و باز وحشت سرپایش را گرفت.

چارپایه را که می کشید و به طرف ناهارخوری می برد چراغهای شهر روشن شد. چراغ برق ندیده بود و بنابراین وقتی چشمش به لامپهای کم نور و کثیف مسافرخانه افتاد ذوق زده شد. سپس یادش

آمد که مادرش در این باره برایش صحبت کرده و همان طور که چارپایه را می کشید سعی کرد خرمگسها، که خودشان را مثل گلوله به آینه ها می زدند، به او بر نخورند. بدون اشتها غذا می خورد و تجسم موقعیتی که دچارش شده بود، گرمای کشنده و تلخی تنهایی که برای اولین بار در زندگی می چشید همه آشفته خاطرش می کرد. بعد از ساعت نه او را در پشت مسافرخانه به اتاقی چوبی که در دیوارش را روزنامه و مجله چسبانده بودند بردند. نیمه های شب به خوابی هذیانی و تب آلود فرو رفت و در همان وقت، پنج کوجه دورتر، پدر آنتونی ایسابل، عضو گروه عشای ربانی محراب، دمر روی تخت سفری یش دراز کشیده بود و در این فکر بود که اتفاقیهای آن روز غروب به موعظه اش، که برای ساعت هفت فردا تدارک دیده بود، قاطعیت می داد. ساعت دوازده نشده به آن سر شهر رفته بود و مراسم تدفین زنی را به جا آورده بود و حالا بیقرار و نگران بود. از این رو لوازم مراسم عشای ربانی را کنار تخت چید و دراز کشید و موعظه اش را مرور کرد. ساعتها به همین ترتیب دمر روی تخت سفری درازکش ماند تا اینکه آواز مرغ باران را در دوردست شنید. سپس سعی کرد بلند شود، با تن و اندام دزدناک برخاست، پایش را روی زنگوله گذاشت و با سر روی کف سرد و سخت اتاق زمین خورد.

هنوز کاملاً به هوش نیامده بود که لرزشی را در پهلویش احساس کرد. در آن لحظه به فکر سنگینی تمام وجودش افتاد، سنگینی تنش، سنگینی گناهانش و سنگینی سن و سالش. سختی سنگ کف اتاق را که گونه اش بر آن بود احساس کرد، یعنی سنگی که بارها موقع تدارک موعظه هایش او را یاری کرده بود تا تصور دقیقی از مسیری به او بدهد

که به جهنم منتهی می شود. ترسان زیر لب گفت: «پروردگارا!» و فکر کرد که یقیناً دیگر نمی تواند از جا بلند شود.

در نیافت که چه مدتی روی کف اتاق دراز به دراز افتاده. به چیزی فکر نمی کرد، حتی فراموش کرد دعا کند تا راحت از دنیا برود. انگار به راستی یک دقیقه ای جان داده بود. اما وقتی هوش و حواسش را باز یافت دیگر درد یا ترسی حس نمی کرد. پرتو درخشانی را زیر در دید، صدای خشن، غمگین و دوردستِ خروسها را شنید و دانست که زنده است و موعظه اش را جمله به جمله به روشنی به یاد آورد. کلون در را که عقب کشید سپیده داشت سر می زد. دیگر دردی حس نمی کرد و کوفتگی تنش گویی بار پیری را از دوشش برداشته بود. اولین هوای آکنده از رطوبت غم آور، با آن سر و صدای خروسها، که ریه اش را انباشت همه بدیها، بدرفتاریها و رنجهای مردم شهر به درون قلبش راه پیدا کرد. دور و اطرافش را نگرست، انگار که خواسته باشد با تنهایی مأنوس شود و آن وقت در سایه آرام صبحگاه، ابتدا یکی، سپس دو و بعد سه پرنده مرده توی مهتابی دید.

دقایقی به سه لاشه چشم دوخت و در دنباله موضوع موعظه اش فکر کرد که برای مرگ دسته جمعی پرنده ها باید کفاره بپردازد. سپس به انتهای راهرو رفت، سه پرنده مرده را برداشت و به طرف ظرف آبخوری برگشت و یکی یکی توی آن آب سبز و راکد انداخت، بی آنکه دقیقاً مقصود خودش را از این کار بداند. فکر کرد سه و سه می شود نیم دوجین پرنده، در یک هفته، آن وقت بارقه معجزه آسای آگاهی در دلش جرقه زد و با خود گفت که بزرگترین رویداد زندگی یش دارد اتفاق می افتد.

ساعت هفت گرمای هوا شروع شد. تنها مهمان مسافرخانه منتظر صبحانه‌اش بود. دختر گرامافون‌چی هنوز بیدار نشده بود. زن مسافرخانه‌چی پیش آمد و در آن لحظه انگار هفت ضربه زنگ ساعت توی شکم پیش آمده‌اش طنین می‌افکند.

با لحنی دلسوزانه که دیگر دیر شده بود، گفت: «پس به قطار نرسیدین.» و سپس صبحانه را که شیر و قهوه و تخم مرغ نیمرو و چند برش موز سبز بود آورد.

جوان سعی کرد چیزی بخورد اما گرسنه نبود. گرما نگرانش کرده بود. عرق از سر و رویش می‌ریخت. داشت کلافه می‌شد. با لباس دراز کشیده بود و خوابش نبرده بود. حالا اندکی تب داشت. باز وحشت را احساس کرد. زن مسافرخانه‌چی برای بردن ظرفها سر میز آمد. با آن پیراهن نو و گل‌های سبز درشت، شاداب به نظر می‌رسید و او را به یاد مادرش انداخت. با دیدن پیراهن زن به صرافت افتاد که روز یکشنبه است.

پرسید: «مراسم عشای ربانی هم دارین؟»
زن گفت: «بله، داریم. اما بود و نبودش فرقی نمی‌کند، چون آدمهای زیادی کلیسا نمی‌رن. راستش خیال ندارن کیش جدیدی برامون بفرستن.»

«مگه همین که هست چه عیبی داره؟»
زن گفت: «آخه، صد سالشه و عقل پا به جایی نداره.» ظرفها را توی یک دست گرفته بود و متفکرانه و بیحرکت ایستاده بود. سپس گفت: «چند روز پیش از پشت میز خطابه قسم خورد که شیطانو دیده و از اون روز دیگه کسی پا به مراسم نمی‌ذاره.»
این بود که راهی کلیسا شد، هم به این دلیل که دماغ بود و هم به

این دلیل که برای دیدن یک آدم صد ساله دل توی دلش نبود. شهر با آن خیابانهای خاک آلود بی انتها و خانه‌های چوبی سیاه شده و شیروانیهای فلزی، که انگار کسی توی شان زندگی نمی‌کرد، به نظرش شهر ارواح می‌آمد.

خیابانها بی‌دار و درخت، در و پنجره خانه‌ها همه توری‌دار و بر فراز گرمای خفقان‌آور، آسمانی تماشایی و بی‌انتها. آن روز یکشنبه چنین حال و هوایی داشت. فکرکرد هیچ چیزی به چشم نمی‌خورد که یکشنبه‌ها را از روزهای دیگر هفته متمایز کند و در آن حال که در امتداد خیابان متروک قدم می‌زد به یاد مادرش افتاد: «هر خیابونی رو توی هر شهر در پیش بگیری یا به کلیسا می‌رسی یا قبرستون.» در آن لحظه از میدان سنگفرش کوچکی سر در آورد که در آن یک ساختمان سفیدکاری شده با یک برج و بادنمایی چوبی بر سر آن دیده می‌شد و عقربه‌های ساعتش روی چهار و ده دقیقه از حرکت بازمانده بود.

سلانه سلانه از میدان گذشت، از سه پله ایوان جلو کلیسا بالا رفت و بیدرنگ بوی عرق تن آدمی سالخورده آمیخته به بوی بخور به مشامش رسید و پا به سایه گرم کلیسای کمابیش خالی گذاشت.

پدر آنتونی ایسابل، عضو گروه عشای ربانی محراب، تازه از پله‌های سکوی خطابه بالا رفته بود و می‌خواست موعظه‌اش را شروع کند که چشمش به جوانی افتاد که، کلاه به سر، پا به صحن کلیسا گذاشت. جوان را دید که با چشمان درشت، جدی و شفافش پرستشگاه کمابیش خالی را تماشا می‌کرد. جوان روی آخرین ردیف نشست، سرش را به یک طرف متمایل کرد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت. کشیش پی برد که جوان توی آن شهر غریبه است. سی‌سالگی می‌شد که ساکن آن شهر بود و تک تک آدمها را حتی با

شامه‌اش بجا می‌آورد. با نگاهی گذرا و نافذ متوجه شد که جوان آدمی آرام و بیش و کم دل‌گرفته است و لباسش کثیف و پرچین و چروک است. با احساسی توأم با نفرت و ترحم اندیشید که جوان مدتها با آنها خوابیده است. اما وقتی او را دید که روی نیمکت نشسته نسبت به او حق‌شناسی عمیقی احساس کرد و آماده شد حرفهایی را بر زبان بیاورد که تصور می‌کرد بزرگترین موعظه‌ای است که توی زندگی‌یش قرار است ایراد کند و در عین حال با خود گفت، پروردگارا، تمنا می‌کنم به دلش بینداز که کلاهش را از سر بردارد تا مجبور نشوم او را از پرستشگاه بیرون بیندازم. و موعظه را آغاز کرد.

در ابتدا بی‌آنکه بداند چه می‌گوید موعظه را شروع کرد. حتی گوشش به حرفهای خودش نبود. نوای روشن و روانی را که از چشمه درونش جاری بود به سختی می‌شنید، چشمه‌ای که از آغاز دنیا خشکیده بود. کمابیش می‌دانست که حرفهایش درست، دقیق و متناسب با نظم و ترتیبی است که انتظار داشته. حس کرد بخاری گرم درونش را می‌فشارد. اما در عین حال می‌دانست که روحش از خودخواهی عاری است و احساس مسرتی که حواسش را فلج کرده نه غرور است، نه سرکشی است و نه خودخواهی، بلکه لذتِ نابِ روح او در پیشگاه پروردگار است.

ریکا، که می‌دانست تا چند لحظه دیگر گرما تحمل‌ناپذیر می‌شود توی اتاقش داشت از حال می‌رفت. اگر احساس نمی‌کرد که زندگی‌یش با مردم شهر گره خورده و از دست زدن به کارهای تازه ترسی به دل راه نمی‌داد، خرت و پرتش را با چند گلوله نفتالین توی چمدان جا می‌داد و، همان‌طور که برایش تعریف کرده بودند، مثل جدش آواره شهرها می‌شد. اما در دل می‌دانست که مقدر است توی

همین شهر (میان آن راهروهای بی انتها و نه اتاق خوابی که فکر کرده بود با تمام شدنِ گرما به جای تورهای سیمی آنها شیشه مات نصب کند) سرش را زمین بگذارد. این بود که تصمیم گرفت ماندگار بشود (تصمیمی که هر وقت لباسهایش را توی کمد مرتب می کرد می گرفت) و نیز تصمیم گرفت نامه ای به «عموزاده گرانقدرم» بنویسد تا کشیش جدیدی برای شان بفرستد و او بتواند باز با آن کلاه و گللهای مخملی ریش در کلیسا حاضر شود و عشا و ربانی درست و حسابی و موعظه های معقول و اخلاقی بشنود. فکر کرد که فردا دوشنبه است و دیگر عزمش را جزم کرد که عنوان نامه اش را به اسقف با همان «عموزاده گرانقدرم» شروع کند (عنوانی که سرهنگ بوئندیا گفته بود سبک و بی ادبانه است) که ناگهان آرخندیا در توری را باز کرد و بلند گفت:

«خانوم، مردم می گن پدر روحانی پشت میز خطابه دیوونه

شده.»

بیوه زن رویش را که گرفتگی و پژمردگی یش مادرزادی نبود روبه در کرد و گفت: «کشیش که دست کم پنج ساله دیوونه س.» و همان طور به مرتب کردن لباسهایش ادامه داد و گفت:

«حتماً باز شیطونو دیده.»

آرخندیا گفت: «این دفعه شیطونو ندیده.»

ریه کا بیخیال و بی تفاوت گفت: «پس کی یو دیده؟»

«حالا می گه یهودی سرگردانو دیده.»

بیوه زن احساس کرد تنش مورمور می شود. وقتی عبارت «یهودی سرگردان» را شنید، (عبارتی که در آن بعد از ظهرهای سالهای سال پیش، در دورانی که دختر بود به گوشش خورده و دیگر

از یاد برده بود)، مشتی افکار مغشوش به ذهنش هجوم آورد که در لابه لای آنها تورهای سیمی دریده پنجره‌ها، گرما، پرنده‌های مرده و طاعون را به سختی تشخیص می‌داد. سپس با سردی و اوقات تلخی به طرف آرخندیا، که شگفتزده او را تماشا می‌کرد، پیش رفت.

ربه کا با صدایی که از اعماق وجودش بر می‌آمد، گفت: «راست می‌گه، حالا می‌فهمم چرا پرنده‌ها دارن می‌میرن.»

بیوه زن وحشتزده سر و صورتش را با شالی مشک‌گلی گلدوزی شده پوشاند. شتابان راهرو دراز و اتاق پذیرایی انباشته از وسایل تزئینی، در خانه و دو کوچه را پشت سر گذاشت و وارد کلیسا شد، که در آن، پدر آنتونی ایسابل، عضو گروه عشای ربانی محراب، با چهره‌ای نورانی می‌گفت: «قسم یاد می‌کنم که او را به چشم دیدم، قسم یاد می‌کنم که امروز صبح وقتی از اجرای مراسم تدهین زن خوناس^۹ نجار برمی‌گشتم به او برخوردم، قسم یاد می‌کنم که نفرین پروردگار چهره‌اش را سیاه کرده بود و همان طور که می‌گذشت، پشت سرش خطی از خاکستر سوزان به جا می‌گذاشت.»

موعظه‌اش نیمه تمام قطع شد. به صرافت افتاد که نمی‌تواند جلو لرزش دستهایش را بگیرد. سرپایش می‌لرزید و خطی از عرق سرد در طول ستون مهره‌هایش آهسته سرازیر بود. احساس کرد حال خوشی ندارد، می‌لرزید و احساس تشنگی می‌کرد، دلش در پیچ و تاب بود. و صدایی چون آهنگ بم یک ارگ در درونش انعکاس پیدا می‌کرد. در اینجا بود که حقیقت برایش روشن شد.

مردم را دید که به کلیسا آمده‌اند و، در میان آنها، ربه کا با حالی رقت‌انگیز، آراسته و با دستهای گشاده، در حالی که با چهره عبوس و

سرد چشم به آسمان داشت به وسط سالن کلیسا نزدیک شد. کشیش با خاطر آشفته به صرافت افتاد که چه چیزی دارد اتفاق می افتد و حتی این اندازه فکرش کار می کرد که دریابد اگر تصور کند شاهد روی دادن معجزه است دچار خودخواهی شده. ازین رو دستهای لرزانش را روی لبه چوبی میز خطابه گذاشت و ادامه داد:

«آن وقت به طرف من آمد.» این بار صدای هیجان انگیز و متقاعدکننده خودش را می شنید. «به طرف من آمد، چشمهایش سبز زمردی، مویش ژولیده و بوی بوی بُزتر. من دستم را بلند کردم تا به نام پروردگاران او را سرزنش کنم، به او گفتم: دست نگه دار، یکشنبه روز مناسبی برای قربانی کردنِ گوسفند نیست.»

گفته هایش که تمام شد، گرما همه جا را گرفته بود، گرمای شدید و سخت و سوزانِ آن ماهِ اوتِ فراموش نشدنی. اما پدر آنتونی ایسا بل دیگری به گرما نداشت، او غرق در این موضوع بود که مردم شهر، پشتِ سرِ او، دوباره با موعظه اش لال و رام شده اند. اما هنوز راضی نبود. حتی با این تصورِ آنی که شرابِ گلویی خشک شده اش را حال خواهد آورد رضایت حاصل نکرد. دماغ و ناراحت بود. احساس می کرد آشفته خاطر است و نمی تواند فکرش را روی لحظه متعالی شفاعت متمرکز کند. این آشفته گی خاطر قبلاً نیز برایش پیش آمده بود، اما حالا تفاوت داشت. چون نوعی بیقراری افکارش را به خود مشغول داشته بود. آن وقت برای اولین بار در عمرش غرور را شناخت. و درست همان طور که مجسم کرده بود و در موعظه اش شرح داده بود احساس کرد که غرور نیز، مثل گرسنگی، نوعی نیازست. آن وقت بسیار جدی درِ جعبه نان و شراب را بست و صدا زد:

« فیثاغورث . »

شماسِ کلیسا، پسرِ تعمیدیِ آنتونی ایسابل، با سر تراشیدهٔ براق، که کشیش او را نامگذاری کرده بود، به محراب نزدیک شد.

کشیش گفت: « صدقه‌ها را جمع کن . »

پسرک چشمکی زد، دور خودش چرخید و با صدایی که کمابیش شنیده نمی‌شد، گفت: « نمی‌دونم بشقاب کجاست ؟ »

واقعیت داشت. آخر، ماهها بود صدقه‌ای جمع‌آوری نشده بود.

پدر گفت: « پس برو تو اتاقِ ظروفِ مقدس، کیسهٔ گنده‌ای پیدا

کن و هرچه می‌تونی صدقه جمع کن . »

پسرک گفت: « چی باید بگم . »

پدر کلهٔ تراشیدهٔ پسرک را که آبی می‌زد و جای بریدگی‌هایش پیدا

بود، متفکرانه برآنداز کرد. حالا او بود که بایست چشمک می‌زد.

گفت: « بگو برای بیرون کردنِ یهودی سرگردان . » و با گفتنِ این

جمله احساس کرد بار بزرگی بر دلتش سنگینی می‌کند. برای یک

لحظهٔ بجز صدایِ چکیدنِ اشکِ شمعها در پرستشگاهِ ساکت و

نفسهایِ سنگین و هیجانزدهٔ خودش چیزی نشنید. سپس، دستش را

روی شانهٔ شماس گذاشت و در آن حال که شماس با چشمهای گرد و

بهتزدده‌اش او را می‌نگریست، به او گفت:

« بعد پولهارو ببر و به دست اون جوونی که از اول تنها بوده بده و

بگو هدیده‌ای از طرف کشیشه. باید بری کلاه نو بخری . »

کلهای سرخ کاغذی

مینا در تیرگی سحرگاه کمابیش کورمال کورمال پیش رفت، پیراهن بی آستینش را، که شب پیش کنار تخت آویزان کرده بود، به تن کرد و چمدان را در جستجوی آستینهای جداشدنی به هم ریخت. سپس میخهای دیوار و پشت درها را هم نگاه کرد و سعی کرد سر و صدا نکند مبادا مادر بزرگ نابینایش، که توی اتاق خوابیده بود، بیدار شود. اما چشمهایش که به تاریکی خو گرفت فهمید مادر بزرگ بیدار شده. توی آشپزخانه رفت و از او جای آستینها را پرسید.

زن نابینا گفت: «توی حمام آن. دیروز بعد از ظهر شستم شون.» آستینها با دو گیره چوبی از بند رخت آویزان بود. هنوز نم داشتند. مینا به آشپزخانه برگشت و آستینها را روی سنگهای بخاری پهن کرد. زن نابینا، جلو رویش، قهوه را هم می زد و مردمکهای بیجانش به حاشیه سنگی مهتابی، که گلدانهای گیاهان طبی رویش ردیف شده

بود، ثابت مانده بود.

مینا گفت: «چیزهای منو دیگه بیرون نبرین. این روزها به آفتاب نمی‌شه اطمینون کرد.»

زن نابینا رویش را به طرف صدا برگرداند.

گفت: «یادم رفته بود که امروز جمعهٔ اول ماهه.»

نفس عمیقی کشید تا بفهمد قهوه آماده شده یا نه و قهوه‌جوش را از روی اجاق برداشت.

گفت: «یه ورق کاغذ بینداز زیرشون. این سنگها کثیفن.»

مینا انگشتش را روی سنگهای بخاری کشید. کثیف بود، اما قشر دودهٔ داغمه بسته در صورتی آستینها را کثیف می‌کرد که رویش مالیده می‌شدند.

گفت: «اگه کثیف بشن تقصیر شماست.»

زن نابینا برای خودش یک فنجان قهوه ریخته بود. یک صندلی به طرفِ مهتابی کشید و گفت: «تو عصبانی هستی. کسی که تو مراسمِ عشایِ ربانی عصبانی باشه گناه می‌کنه.» جلوهٔ گل‌های سرخِ باغچه نشست تا قهوه‌اش را بنوشد. زنگ سوم مراسم که نواخته شد مینا آستینها را از روی بخاری برداشت و با اینکه نم داشتند به دست کرد. پدر آنخل برای کسی که بازویش لخت بود مراسم به جا نمی‌آورد. مینا آبی به صورتش نزد. روزلبه‌ایش را با حوله پاک کرد، کتاب دعا و شالش را از توی اتاقش برداشت و پا به خیابان گذاشت. ربع ساعت بعد برگشت.

زن نابینا، که جلوهٔ گل‌های سرخ نشسته بود، گفت: «وقتی می‌رسی که انجیل خونی تموم شده.»

مینا یکراست توی مستراح رفت و گفت: «نمی‌شه برم مراسم.»

آستین‌ها را هنوز نم‌دارن، پیرهنم هم پراز چروکه. «وا حساس کرد نگاه معنی‌داری بدرقه‌اوست.

زن نابینا بلند گفت: «جمعه‌اوله، اون وقت تو توی مراسم حاضر نمی‌شی.»

مینا از مستراح بیرون آمد، فنجانی قهوه برای خودش ریخت و کنار زن نابینا، پشت به راهرو سفیدکاری شده، نشست.

اما قهوه از گلویش پایین نمی‌رفت.

همان‌طور که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، با کینه مبهمی گفت: «همه‌ش تقصیر شماست.»

زن نابینا به صدای بلند گفت: «داری گریه می‌کنی؟»

آپاش را کنار کوزه‌های پونه‌کوهی گذاشت و توی حیاط رفت. باز گفت: «داری گریه می‌کنی؟» مینا فنجانش را روی زمین گذاشت و راست نشست.

گفت: «گریه می‌کنم چون عصبانی‌یم.» از کنار مادر بزرگش گذشت و افزود: «شما باید برین اعتراف کنین چون به خاطر شما بود که به مراسم عشای ربانی جمعه‌اول نرسیدم.»

زن نابینا سر جایش منتظر ماند تا مینا در اتاق خواب را بست. سپس به انتهای مهتابی رفت. خم شد و کورمال کورمال گشت تا فنجان قهوه دست نخورده را روی زمین پیدا کرد. قهوه را که توی کوزه سفالی خالی می‌کرد دنباله حرفش را گرفت:

«خدا خودش می‌دونه که من وجدانم آسوده‌س.»

مادر مینا از اتاق خواب بیرون آمد.

گفت: «باکی حرف می‌زنی؟»

زن نابینا گفت: «با هیچ‌کس. بهت گفته‌م که دارم عقل مواز دست

می‌دم.»

مینا در اتاقش را بست، سینه‌بندش را گشود و سه کلید کوچک را که توی یک سنجاق قفلی کرده بود بیرون آورد. با یکی از کلیدها کثو زیری گنجه را باز کرد و یک مجری از آن بیرون آورد. با کلید دیگری درش را گشود، یک دسته نامه از جنس کاغذ رنگی که با نوار لاستیکی بسته شده بود بیرون آورد. نامه‌ها را توی سینه‌اش پنهان کرد، مجری را سرجایش گذاشت و کثو را قفل کرد. سپس توی مستراح رفت و بسته را آن توانداخت.

مینا وقتی پا به آشپزخانه گذاشت مادرش گفت: «فکر می‌کردم رفته‌ی کلیسا.»

زن نابینا توی حرفش رفت: «نمی‌شد بره. یادم رفته بود امروز جمعهٔ اول ماهه. برا همین دیروز بعد از ظهر برداشتم آستین‌هاشو شستم.»

مینا زیر لب گفت: «هنوز نم‌داشتن.»

زن نابینا گفت: «این روزها کارم زیاده.»

مینا گفت: «منم باید صد و پنجاه دوجین گل سرخ برا عید پاک تحویل بدم.»

آفتاب خیلی زود گرمای خود را نشان داد. ساعت هفت نشده مینا بساط گلسازی‌ش را، یعنی سبد پر از سیم و گلبرگ، جعبهٔ کاغذکشی، دو قیچی، قرقرهٔ نخ و ظرف چسب را توی اتاق نشیمن چید. لحظه‌ای بعد ترنیداد وارد شد. جعبه‌ای مقوایی زیر بغلش بود. از مینا پرسید که چرا کلیسا نیامده.

مینا گفت: «آستین نداشتم.»

ترنیداد گفت: «به هر کی رو می‌زدی بهت قرض می‌داد.»

یک صندلی پیش کشید و رویش، کنار سبد، نشست.

مینا گفت: «دیگه خیلی دیر شده بود.»

کار ساختن گلی را تمام کرد. بعد سبد را نزدیکتر کشید تا گلبرگها را با قیچی چین بدهد. ترنیداد جعبه مقوایی را روی زمین گذاشت و مشغول کار شد.

مینا نگاهی به جعبه انداخت.

پرسید: «کفش خریده‌ی؟»

ترنیداد گفت: «موش مرده‌س.»

چون ترنیداد در کار چین دادن گلبرگ مهارت داشت، مینا به ساختن ساقه مشغول شد و کاغذ سبز را دور سیمها می‌پیچید. در سکوت کار می‌کردند بی آنکه به صرافت بیفتند آفتاب توی اتاق نشیمن، که با مناظر روستایی و عکسهای خانوادگی تزیین شده بود، پهن شده است. مینا ساقه‌ها را تمام کرد و با دو چشمی که انگار به دنیای دیگری خیره شده بود رو به ترنیداد کرد. ترنیداد پاهایش را جفت هم گذاشته بود، لبه گلبرگ را با انگشتها می‌گرفت، کم‌کم می‌چرخاند و با دقتی تحسین‌انگیز چین می‌داد. مینا به کفشهای مردانه‌اش نگاه کرد. ترنیداد به صرافت افتاد و بی آنکه سر بالا کند پاهایش را به زحمت پس کشید و دست نگه داشت.

گفت: «چیزی شده؟»

مینا به طرفش خم شد: «طرف زد به چاک.»

قیچی از دست ترنیداد توی دامنش افتاد.

«جدی!»

مینا گفت: «آره، زد به چاک.»

ترنیداد بی آنکه پلک بزند او را نگاه می‌کرد. چینی عمودی

ابروهای درهم رفته‌اش را از هم جدا می‌کرد.

پرسید: «حالا چه کار می‌کنی؟»

مینا با لحن محکمی گفت:

«کاری که از دستم بر نمی‌آد.»

ترینیداد پیش از ساعت ده خدا حافظی کرد.

مینا که از بار رازداری آسوده شده بود ترینیداد را نگه داشت تا موشها را توی مستراح ببندازد. زن نابینا مشغول هرس بوته گل سرخ بود.

مینا از کنارش که می‌گذشت، گفت: «حتم دارم نمی‌تونین حدس بزنین چی تو این قوطی به.»
موشها را تکان داد.

زن نابینا توجهش جلب شد، گفت: «باز تکنون بده.» مینا تکان داد اما زن نابینا برای بار سوم هم که لاله گوشش را با انگشت جمع کرد تشخیص نداد.

مینا گفت: «اینها موشهایی هستن که دیشب تو کلیسا به تله افتاده‌ن.»

وقتی برگشت بی‌آنکه حرفی بزند از کنار زن نابینا گذشت. اما زن به دنبالش رفت. وقتی پا به اتاق گذاشت مینا کنار پنجره تنها نشسته بود و گل‌های کاغذی را تمام می‌کرد.

زن نابینا گفت: «مینا، اگه می‌خوای رنگ خوشبختی رو ببینی حرف دل تو با غریبه‌ها در میون نذار.»

مینا بی‌آنکه حرفی بزند به او نگاه کرد. زن نابینا روی صندلی روبه‌روی او نشست و دست پیش برد به مینا کمک کند. اما مینا دستش را پس زد.

زن نابینا گفت: «تو حالِ تو نمی‌فهمی.»

بعد پرسید: «چرا کلیسا نرفتی؟»

«خودتوَن بهتر از هرکمی علفِ شومی دونین.»

زن نابینا گفت: «اگه به خاطر آستینها بود که به خودت زحمت

نمی‌دادی از خونه بیرون بری. حتماً کسی رو دیده‌ی و ناراحتت

کرده.»

مینا گفت: «شما جادوگرین.»

زن نابینا گفت: «امروز صبح دو بار رفتی مستراح. همیشه به بار

بیشتر نمی‌ری.»

مینا سرگرم ساختن گل بود.

زن نابینا گفت: «اگه جرئت داری چیزی رو که توی گنججه قایم

کرده‌ی به من نشون بده.»

مینا سر صبر گل سرخ را لای چارچوبِ پنجره گیر داد، سه کلید

کوچک را از توی سینه‌بندش بیرون آورد، کف دست زن نابینا

گذاشت و دست او را مشت کرد.

گفت: «برین با چشم خودتون ببینین.»

زن نابینا کلیدها را با نوک انگشتها واریسی کرد.

«چشمهای من تو مستراحو نمی‌بینن.»

مینا سرش را بالا آورد، آن وقت احساس دیگری به او دست داد؛

حس کرد که زن نابینا می‌داند که چشم به او دوخته.

گفت: «اگه کنجکاوین ببینین من چه کار می‌کنم؛ برین خودتونو

بندازین تو مستراح.»

زن نابینا حرفش را نشنیده گرفت.

گفت: «تو شبها تا نزدیکیهای صبح توی تخت بیدار می‌مونی

چیز می نویسی .»

مینا گفت: « شما که خودتون چراغو خاموش می کنین .»

زن نابینا گفت: « اون وقت تو بلافاصله چراغ قوه رو روشن می کنی .

از صدای نفس‌ها می فهمم داری نامه می نویسی .»

مینا سعی کرد آرامش خود را حفظ کند . بی آنکه سر بلند کند ، گفت

« چه خوب ، فرض کنیم این طور باشه . می خوام ببینم چه عیبی داره ؟»

زن نابینا گفت: « هیچی ، فقط خانوم با این کار به عشای ربانی

جمعه اول نمی رسن .»

مینا با هر دو دست قرقره نخ ، قیچی و چند ساقه و گل ناتمام را

برداشت . همه را در سبد ریخت و رو به زن نابینا کرد و گفت: « پس

دلِ تون می خواد بگم رفتم تو مستراح چه کار کنم ؟» هر دو منتظر

ماندند تا اینکه مینا جواب سؤال خودش را داد:

« رفتم برینم .»

زن نابینا سه کلید کوچک را توی سبد پرتاب کرد .

زیر لب گفت: « بهانه خوبی یه .» و توی آشپزخانه که می رفت ،

گفت: « اگه بار اولی نبود که توی عمرت حرف زشت از دهنت بیرون

می اومد حرفِ تو قبول می کردم .» مادر مینا از توی راهرو رویه رو با

یک بغل تاج گل تیغ دار می آمد .

پرسید: « چی شده ؟»

زن نابینا گفت: « زده به سرم . اما ظاهراً تا وقتی سنگ بر ندارم همه

چیزو خرد و خاکشیر کنم منو به دیوونه خونه نمی فرستین .»

تشییع جنازهٔ مامان بزرگ

این گزارشی حقیقی است (ناباورها هرچه می خواهند بگویند) از زندگی مامان بزرگ، زنِ مقتدر و بانفوذ سرزمینِ ماکوندو، که نود و دو سال زندگی کرد و روز سه شنبهٔ ماه سپتامبر گذشته با آداب و رسوم کامل مذهبی چشم از دنیا بست و در تشییع جنازه اش پاپ شرکت کرد.

حالا که ملت، که به راستی از مرگ مامان بزرگ تکان خورده، تعادلش را باز یافته، حالا که نیاپان نوازهای سان خاسیتو^۱ قاچاقچیهای گواخیرا^۲، شالیکارهای سینو^۳، نشمه های کاکامایال^۴،

1) San Jacito

2) Guajira

3) Sinu

4) Caucamaya!

جادوگرهای سیرپه^۵ و موزکارهای آرکاتاکا^۶، چادرهایشان را جمع کرده‌اند و خستگی شب‌زنده‌داری را از تن زدوده‌اند و آرامش پیدا کرده‌اند و رئیس جمهور و وزیرانش و همه کسانی که به نمایندگی از طرف مردم و نیروهای فوق‌طبیعی، پس از شرکت در باشکوه‌ترین تشییع جنازه‌ای که در سراسر تاریخ ثبت شده، دوباره رشته امور خود را به دست گرفته‌اند؛ حالا که جسم و روح پاپ مقدس به بهشت صعود کرده؛ و حالا که با این انبوه شیشه‌های خالی، ته سیگارها، استخوانهای به نیش کشیده شده، قوطیهای کنسرو، کهنه پاره‌ها و شاش و گه‌هایی که مردم به دنبال شرکت در تشییع جنازه از خود به جا گذاشته‌اند، نمی‌شود قدم از قدم برداشت؛ وقت آن رسیده که آدم چارپایه‌ای را پشت به در خانه تکیه دهد و جزئیات این هیجان ملی را، پیش از آنکه دست تاریخ‌نویسها به آن برسد، از اول تا آخر تعریف کند.

مامان‌بزرگ چهارده هفته پیش، پس از گذشت شبهای بی‌پایان ضما^۷د و مشمع خردل گذاشتن و زالو انداختن و در حالت احتضار هذیان گفتن و از رمق افتادن، دستور داد او را روی صندلی گهواره‌ای قدیمی و خیزرانی‌پش نشانند تا وصیت کند. این کار آخرین چیزی بود که لازم بود پیش از مرگش انجام دهد. آن روز صبح با پا در میانی پدر آنتونی ایسابل^۷ امور مربوط به روحش را سر و سامان داده بود و تنها کاری که زمین مانده بود راست و ریس کردن امور مربوط به دنیا، یعنی رسیدن به نه تن خواهر و برادرزاده‌هایش بود که دور تا دور

5) Sierpe

6) Arcataca

7) Anthony Isabel

تختش حلقه زده بودند و تنها وارثان او به حساب می آمدند. کشیش که با خود حرف می زد و داشت پا توی صد سالگی می گذاشت، در اتاق ماندگار شد. ده نفر مرد کمک کرده بودند او را بالا آورده بودند و به اتاق مامان بزرگ رسانده بودند، ازین رو تصمیم گرفته شد که کشیش همان جا توی اتاق بماند تا ناگزیر نشوند در لحظه آخر باز او را بالا و پایین ببرند.

نیکانور^۸، برادرزاده ارشد، آدم غول پیکر و خوشن شلوار و پیراهن خاکی رنگ به تن، چکمه های مهمیزدار به پا، و هفت تیر لوله بلند کالیبر سی و هشت بسته زیر پیراهن، به دنبال دفتردار رفت. آن خانه اربابی درندشت دو طبقه، غرق در عطر ملاس و پونه کوهی، که اتاقهای تاریکش انباشته از صندوق و خرت و پرت های چهار نسل خاک شده بود، یک هفته بود به انتظار آن لحظه فلج شده بود. توی سالن بزرگ و دراز آن که در وقت های دیگر لاشه های خوک را از چنگکهای دیوارش می آویختند و روزهای یکشنبه خواب آلود ماه اوت آهو سر می بریدند، قاصدها روی وسایل کشت و کار و کیسه های نمک، گوش به زنگ فرمان، دراز کشیده بودند تا قاطرهارا زین کنند و خبر بد را به چهار گوشه املاک بی حد و مرز اربابی برسانند. افراد دیگر خانواده توی اتاق نشیمن بودند. زنها، خسته و کوفته از مراسم تقسیم ارث و بیخوابی، دیگر رمقی نداشتند اما به شیون و زاری جگر خراشی که اوج آن همه شیون و زاریهای بیشمار بود ادامه می دادند. سختگیری مادر سالارانه مامان بزرگ حصار تقدسی دور ثروت و شهرت او کشیده بود که تویش عموها و داییها با دختران خواهرزاده ها و برادرزاده های شان، پسر عموها و پسر داییها با عمه ها

و خاله‌های‌شان و برادرها با خواهرزنهای‌شان آن قدر زاد و ولد کردند تا اینکه شبکه پیچیده‌ای از خویشاوندی به وجود آمد و زاد و رود به هم زدن به دور باطلی تبدیل شد. تنها ماگدالنا^۹، یعنی خواهرزاده‌ای که از همه جوانتر بود تصمیم به فرار گرفت. او، که از این همه توهم دچار وحشت شده بود، پدر آنتونی ایسابل را واداشت تا روح پلید را از جسمش بیرون کرد، سرش را تراشید و به دوره نوآموزی گروه مبلغان مذهبی ناحیه پا گذاشت و به جاه و جلال و آزمندیهای دنیا پشت پا زد.

در کنار خانواده رسمی و در اجرای حق شب اول^{۱۰}، مردها مزرعه‌ها و کوره راهها و آبادیها را با گروه زیادی حرامزاده بارور کرده بودند و این حرامزاده‌ها به اسم فرزند خوانده و خدمتکار و سوگلی و عزیزکرده میان پیشخدمتها، که نام خانوادگی نداشتند، می‌لولیدند. نزدیک شدن مرگ مامان بزرگ به انتظار خسته‌کننده دامن زد. صدای زن مشرف به مرگ، که به تعظیم و اطاعت خو گرفته بود، از صدای ارگ باس در اتاقی در بسته بلندتر نبود، اما در گوشه‌های دور افتاده آن ملک اربابی می‌پیچید. هیچ‌کس نسبت به مرگ او بی تفاوت نبود. مامان بزرگ در سراسر این قرن مرکز ثقل ماکوندو بود، درست همان‌طور که برادرها و پدر و مادر و اجدادش، در گذشته، مدت دو قرن تسلط‌شان را حفظ کرده بودند. شهر با نام خانوادگی‌ش نامگذاری شده بود. کسی از منشأ و حد و مرز و ارزش واقعی املاکش خبر نداشت اما همه باور داشتند که مامان بزرگ مالک آبهای جاری و

9) Magdalena

۱۰) حق شب اول، برابر عبارت *jus primae noctis*، حقی بود که، به موجب آن، مالک در شب عروسی دختر روستایی با او هم‌اغوشی می‌کرد. م.

راکد، مالک باران و خشکسالی و مالک جاده‌های دور و اطراف و تیرهای تلگراف و سالهای کبسه و موجهای گرم است و، گذشته از اینها، حق آبااجدادی بر جان و مال داشت. بعد از ظهرهای خنک که با آن افتدار و شکم سنگین، به زور خود را در صندلی گهواره‌ای خیزرانی کهنه‌اش جا می‌داد و توی مهتابی خانه‌اش می‌نشست، به راستی بی‌اندازه ثروتمند و مقتدر به نظر می‌آمد، آن قدر که در ثروت و افتدار هیچ زنی به پایش نمی‌رسید.

گذشته از افراد طایفه مامان بزرگ و خودش، که ضعفهای پیری پدر آتونی ایسابل مثل زنگ خطری او را به صرافت انداخته بود، کسی گمان نمی‌کرد که مامان بزرگ هم مردنی باشد. خودش به راستی خیال می‌کرد که بیش از صد سال عمر می‌کند، همان‌طور که مادر بزرگش خیال می‌کرد و دست آخر در جنگ ۱۸۸۵ با یک گروه گشتی سرهنگ اوره‌لیانو بوئندیا^{۱۱} که توی آشپزخانه ملک اربابی کمین کرده بودند رویه‌رو شد. تنها در ماه آوریل امسال بود که ششش خبردار شد پروردگار این موهبت را به او ارزانی نمی‌دارد که، در یک کشمکش علنی، یک دسته فراماسون طرفدار دولت مرکزی را به دست خود به آن دنیا بفرستد.

هفته اولی که درد شروع شد دکتر خانوادگی برایش شمع خردل و جوراب پشمی تجویز کرد. او که پزشک موروثی بود و از مون‌پولیه^{۱۲} فارغ‌التحصیل شده بود، طبق عقیده فلسفی‌یش دشمن پیشرفت علم پزشکی خود بود و مامان بزرگ این حق را در سراسر عمر به او داده بود که از جاگیر شدن دکتر دیگری در ماکوندو جلوگیری کند. زمانی،

سوار بر اسب، شهر را زیر پا می گذاشت و در تاریک و روشن غروب برای آدمهای بیمار دست به دهان نسخه می نوشت و طبیعت امتیاز پدری بچه های آدمهای زیادی را به او بخشیده بود. اما بیماری التهاب مفاصل، او را با آن زانوهای دردناک توی رختخواب ماندگار کرد و کارش به آنجا کشید که، به جای سرزدن به بیمارها، با پیغام و قاصد و حدس به درمان آنها می پرداخت. وقتی مامان بزرگ احضارش کرد، پیژامه به تن و با دو عصا از میدان گذشت و خودش را به اتاق خواب بیمار رساند. و وقتی به این نتیجه رسید که مامان دارد می میرد دستور داد جعبه شیشه های سفالی را با آن برجسبهای لاتین آوردند و درون و بیرون زن مشرف به مرگ را با انواع ضمادهای طبی و محرکهای گران قیمت و شیفافهای قوی آلوده کرد. سپس قورباغه های شکم برآمده روی جاهای دردناک گذاشت و زالو به پهلوها انداخت. تا اینکه صبح زود آن روز دشواری رسید که می بایست یا سلمانی را برای حجامت زن خبر کند یا اجازه دهد پدر آنتونی ایسابل ارواح پلید را از جسمش بیرون براند.

نیکانور دنبال کشیش فرستاد. ده نفر از پیشخدمتهای کشیش او را، نشسته روی صندلی گهواره ای جگنی زهوار در رفته، زیر سایبانی زنگار بسته، که برای مراسم باشکوه نگهداری می شد، از خانه اش به اتاق خواب مامان بزرگ بردند. صدای زنگوله عشای ربانی در سپیده دم گرم ماه سپتامبر اولین اختطاری بود که به گوش ساکنان ماکوندو رسید. آفتاب که بالا آمد، میدان کوچک جلو خانه مامان بزرگ حال و هوای روز بازار روستا را پیدا کرده بود.

اینها دوران دیگری را زنده می کرد. مامان بزرگ روز تولدش را، تا سن هفتاد سالگی، با طولانی ترین و شلوغترین کارناوالهایی که آدم به

یاد داشت جشن می‌گرفت. قرابه‌های بوریا پوش عرق نیشکر میان مردم دست به دست می‌گشت، توی میدان عمومی گاو سر می‌بریدند و دسته ارکستر بر روی میزی سه شبانه‌روز بی‌وقفه می‌نواخت. زیر درختهای خاک‌آلود بادام، که هفته اول قرن حاضر سربازان سرهنگ اوره‌لیانو بوئندیا اردو زده بودند، دکه‌هایی بر پا می‌شد که لیکور موز، ساندویچ، گیپا، گوشت سرخ کرده، شیرینی پای گوشت، سوسیس، نان مانیوک، کلوچه تخم مرغی، کماچ، نان ذرت، نان پف‌دار، مسقطی، سیرابی، شیرینی نارگیلی، عرق نخل، همراه با انواع خرت و پرت و زلم زیمبو و گول‌زنک و جواهر بدلی و بلیتهای تماشای جنگ خروس و بخت‌آزمایی می‌فروختند و توی آن بلبسویی که سگ سر صاحبش را نمی‌شناخت عکسهای چاپی و ردهای باشلق‌دار مزین به تمثال مامان بزرگ را مثل برگ زر می‌بردند. این جشن و سرورها از دو روز پیش شروع می‌شد و در روز تولد با هیاهوی آتشبازی و رقص خانوادگی در خانه مامان بزرگ به پایان می‌رسید. مهمانهای گلچین شده و اعضای مشروع خانواده، که انبوه حرامزاده‌ها با دست و دل‌بازی از آنها پذیرایی می‌کردند، با آهنگ پیانوی قدیمی که تازه‌ترین آهنگهای روز را می‌نواخت می‌رقصیدند. مامان بزرگ روی صندلی راحتی به بالشهای کتان لم می‌داد و، از بالای سالن، اداره مهمانی را بر عهده می‌گرفت و با دست راست که انگشتهایش عرق در انگشت بود مؤدبانه دستور می‌داد. آن شب قول و قرار عروسیهای آینده گذاشته می‌شد. گهگاه عشاق هم شرکت می‌کردند اما مامان بزرگ کمابیش همیشه خودش تصمیم می‌گرفت. و برای آنکه جشن به خوبی و خوشی تمام شود توی مهتابی، که با حلقه‌های گل و فانوسهای ژاپنی تزئین شده بود، آفتابی می‌شد و

میان جمعیت سکه پرتاب می‌کرد.

این رسم، هم با پیش آمدن عزاداریهای پیاپی خانواده و هم با بی‌ثباتی سیاسی در سالهای آخر ورافتاده بود و نسلهای تازه تنها قصه آن جشنهای باشکوه به گوش‌شان می‌خورد و هیچ وقت این زحمت را به خود نمی‌دادند که بروند مامان‌بزرگ را توی مراسم عشای ربانی ببینند که یکی از کارمندان شهرداری او را باد می‌زد و از این امتیاز برخوردار بود که حتی موقع بلند کردن جام شراب و نان متبرک از زانو زدن معاف باشد؛ مبادا دامن چین‌دار و زیر پیراهن آهار زده ظریفش چروک شود. آدمهای مسن خاطره محوی را از دوران جوانی به یاد می‌آوردند و تعریف می‌کردند که روزی دویست متر فاصله خانه اربابی را تا محراب اصلی کلیسا حصیر فرش کردند و ماریا دل روساریو کاستانه‌دا ای مونتر و^{۱۳} در مراسم تدفین پدرش شرکت کرد و وقتی از خیابان مفروش گذشت و به خانه برگشت، وقار تازه و کیابایی پیدا کرده بود و در سن بیست و دو سالگی نام مامان‌بزرگ رویش گذاشته شد. این خاطره قرون وسطایی نه فقط به گذشته این خانواده بلکه به گذشته ملت تعلق داشت. مامان‌بزرگ، که هر لحظه دورتر و محوتر می‌شد و خیلی کم روی مهتابی می‌آمد و بعد از ظهرهای گرم از بوی شمعدانها نفسش می‌گرفت، رفته‌رفته درون افسانه خودش رنگ باخت و اختیاراتش به دست نیکانور افتاد. خوشبختانه مطابق یک رسم سنتی این قول و قرار تلویحی گذاشته شده بود که وقتی مامان‌بزرگ وصیتنامه‌اش را مهر کرد، وارثانش سه شبانه‌روز جشن و پایکوبی راه بیندازند. اما در عین حال چو افتاده بود که تصمیم گرفته تا دو سه ساعت پیش از مرگ وصیت نکند و به

راستی کسی فکر نمی‌کرد که مامان بزرگ فناپذیر باشد. فقط امروز صبح که ساکنان ماکوندو با جرینگ جرینگ زنگوله عشای ریانی سراز بالش برداشتند مطمئن شدند که مامان بزرگ نه تنها فناپذیر است بلکه راستی راستی دارد می‌میرد.

ساعت مرگ مامان بزرگ فرا رسیده بود، آدم وقتی او را زیر سایبان کرب شرقی گرد و خاک گرفته توی رختخواب کتانی می‌نگریست که سرپایش را صمغ خوشبو مالیده‌اند، در نفسهای خفیف سینه مادر سالارانه‌اش به سختی اثری از حیات می‌دید. او که تا سن پنجاه سالگی خواستگاران سینه‌چاکش را دست به سر کرده بود و طبیعت این موهبت را به او بخشیده بود که مسائلش را به دست خود حل کند، داشت باکره و بی‌فرزند از دنیا می‌رفت. پدر آنتونی ایسابل در لحظه تدهین آخر ناگزیر شد روغن را به یاری دیگران کف دستهای او بمالد چون از موقع دردهای احتضار دستهایش را مشت کرده بود. حضور خواهرزاده‌ها کاری از پیش نبرد. همان‌طور که داشت جان می‌کند، توی آن قشقرق، برای اولین بار در طول هفته، دستش را که مزین به نگینهای قیمتی بود به سینه چسباند، نگاه مفلوکش را به خواهرزاده‌ها دوخت و گفت: «دزدهای سرگردنه!» بعد که پدر آنتونی ایسابل را در حال دعا و مناجات و شماس کلیسا را با ابزار آلات عشای ریانی دید زیر لب با اطمینان و آرام گفت: «دارم می‌میرم.» آن وقت انگشتی را که الماس درشت داشت از انگشت بیرون آورد و به دست ماگدالنای نوآموز داد؛ زیرا از همه وارثها جوانتر بود و انگشت به او می‌رسید. در اینجا بود که سنتی به آخر رسید چون ماگدالنا از سر ارثش به خاطر کلیسا گذشت.

در طلوع آفتاب مامان بزرگ خواست که با نیکانور تنها بماند تا

آخرین دستورها را بدهد. نیم ساعتی با هوش و حواس جمع از اداره اموالش سؤال کرد. دستورهای به خصوصی درباره دفن جنازه اش داد و دست آخر نگرانی یَش را از شب زنده داری بر سر جنازه نشان داد و گفت: «چشمهاتو خوب باز کن. دَر چیزهای با ارزشو ببند و قفل کن. چون خیلیها فقط به این قصد به شب زنده داری می آن که چیزی بلند کنن.» لحظه ای بعد که با کشیش تنها شد اعترافاتش صادقانه و مفصل و بی سر و ته بود و سپس با حضور خواهرزاده ها و برادرزاده ها مراسم عشای ربانی برایش برگزار شد. تنها در این وقت بود که گفت او را روی صندلی گهواره ای خیزرانی بگذارند تا وصیت کند.

نیکانور گزارش دقیقی از دارایی مامان بزرگ را با خط خوانا توی بیست و چهار ورقِ بزرگ تهیه کرده بود. مامان بزرگ، که آرام نفس می کشید، در حضور دکتر و پدر آنتونی ایسابل، به عنوان دو شاهد، صورت دارایی، یعنی منبع یگانه و با اهمیت شکوه و جلال و اقتدارش را برای دفتردار خواند. مستغلات مامان بزرگ، که تا حد ابعاد حقیقی کاهش پیدا کرده بود، محدود به سه ناحیه بود که در زمان پا گرفتن مستعمره، به فرمان مقام سلطنت اهدا شده بود و با گذشت زمان و به ضرب ازدوجهای پیچیده مناسب، همه به اختیار مامان بزرگ درآمده بود. توی آن سرزمین بکر درندشت که از پنج بخش تشکیل می شد و حتی یک دانه گندم به هزینه مالکان کاشته نشده بود، سیصد و پنجاه و دو خانوارِ بزرگترِ اجاره نشین زندگی می کردند. مامان بزرگ همه ساله در سالگرد غسل تعمیدش تنها کار نظارت بر زمینها را، که سبب می شد به دست دولت نیفتد، بر عهده می گرفت و مشغول جمع آوری اجاره بها می شد. توی ایوانِ پشتیِ خانه اش می نشست و حق زندگی را در زمینهای خود، که اجدادش

بیش از یک قرن از اجدادِ اجاره‌نشین می‌گرفتند، به دست خود دریافت می‌کرد. سه روز جمع‌آوریِ اجاره‌بها که به سر می‌رسید، حیاط از خوک و بوقلمون و مرغ و ده یک مال و میوه‌های نوبرانه، که به رسم سوقات روی هم چیده می‌شد، انباشته بود. در واقع، این تنها محصولی بود که خانواده از سرزمینی جمع‌آوری می‌کرد که از روز اولی که سنگ بنایش گذاشته شد بی‌حاصل بود و با یک حساب سرانگشتی می‌شد حدس زد که مساحتش سر به صد هزار هکتار می‌زند. اما رویدادهای تاریخی کار را به آنجا کشاند که در همین محدوده شش شهرک ناحیهٔ ماکوندو و حتی مرکز ناحیه بنا شود و رونق پیدا کند، به طوری که هرکس در هر خانه‌ای زندگی می‌کرد تنها مالک اسباب و اثاث خانه بود و هیچ حقی نسبت به ساختمان خانه نداشت؛ چون مامان بزرگ مالک زمین بود و اجاره‌بها دست او را می‌گرفت، درست همان‌طور که حکومت به خاطر حق استفادهٔ شهروندان از خیابانها ناگزیر بود چیزی به مامان بزرگ بپردازد. در دامنهٔ آبادیها، گلهٔ حیوانات اهلی، که کسی نه در بندِ تعدادشان بود و نه در بندِ نگهداری‌شان و روی کفلهایِ شان داغِ قفل شکل زده بودند، ول می‌گشتند. این داغ موروثی، که برای مردم دور و اطراف بیشتر از بی‌نظمی حکایت می‌کرد تا تعداد آنها، روی بدن گلهٔ پراکنده که توی تابستان له‌له‌زنان سرگردان بودند، یکی از ستونهای محکم افسانهٔ مامان بزرگ بود. طویله‌هایِ ولنگ و واژ خانه به دلیلهایی که هیچ‌کس زحمت توضیح آنها را به خود نمی‌داد، از زمان جنگ داخلی رفته‌رفته خالی شده بود و این اواخر توی‌شان دستگاههایِ شیره‌کشیِ ساقه‌های نیشکر و شیردوشی و کارخانهٔ برنج پاک‌کنی نصب کرده بودند.

مامان بزرگ توی وصیتنامه اش، گذشته از اقلامی که تک تک اسم برد، به سه صندوق سکه طلا اشاره کرد که در طول جنگ داخلی جایی توی خانه مدفون شده و باکند و کاوهای متناوب و پرزحمت به دست نیامده بود. وارثها همراه با حق ادامه بهره کشی از زمین اجاره ای و نیز حق دریافت ده یک مال و میوه های نوبرانه و انواع هدیه های بی نظیر، نقشه ای دریافت کردند که نسلهای متوالی دست به دست گشته و به دست هر نسل کاملتر شده بود تا کار پیدا کردن گنج مدفون آسانتر شود.

سه ساعت طول کشید تا مامان بزرگ تک تک اموال غیر منقولش را بشمارد. توی آن اتاق خفقان آور، صدای زن که مشرف به مرگ بود ظاهراً به هر چیزی که اسم می برد وقار می بخشید. وقتی امضای لرزانش را اضافه کرد و شاهد ها زیرش را امضا کردند، لرزشی مرموز دلهای جمعیتی را که جلو خانه، زیر سایه درختهای گردآلود بادام میدان، جمع شده بودند تکان داد.

تنها چیزی که زمین مانده بود صورت مفصل دارایی غیرمادی بود. مامان بزرگ با تلاش زیادی - همان تلاشی که نیاکانش پیش از مرگ از خود نشان داده بودند تا از سلطه دودمان شان مطمئن شوند - روی باسن غول آسایش نیم خیز شد و گیسج و منگ و با لحنی تحکم آمیز و صمیمی صورت مستغلات نامرئی را برای دفتردار دیکته کرد:

ثروتهای زیر زمینی، آبهای ساحلی، رنگ پرچم، حاکمیت ملی، جشنهای سنتی، حقوق بشر، حقوق مدنی، رهبری ملت، حق استیناف، تحقیقات مجلس، توصیه نامه، سوابق تاریخی، انتخابات آزاد، ملکه های زیبایی، سخنرانیهای مذهبی، تظاهرات عظیم،

بانوان جوان متشخص، آقایان آداب‌دان، نظامیان موشکاف، عالی‌جناب کاردینال عظیم‌الشان، دیوان عالی، کالاهای ممنوع‌الورود، زنان آزادبخواه، مشکل‌گوش، پالایش زیان، سرمشق قرارگرفتن، مطبوعات آزاد اما مسئول، آتشی آمریکایی جنوبی، افکار عمومی، درسهای دموکراسی، اخلاق مسیحیت، کمبود ارز خارجی، حق پناهندگی، تهدید کمونیسم، همکاری دولت، هزینه کمرشکن زندگی، سنتهای جمهوری، طبقات محروم، بیانیه‌های حمایت سیاسی، ...

حرفهایش ناتمام ماند. شمارش پر زحمتِ تک‌تک ارقام او را از نفس انداخت. مامان بزرگ درون آشوبِ قواعدِ انتزاعی دست و پا می‌زد، قواعدی که مدت دو قرن در خدمت توجیه اخلاقی قدرت خانواده بود. آن وقت آروغ بلندی زد و جان داد.

آن روز بعد از ظهر، ساکنان پایتختِ دوردست و غمگین عکس زن بیست و دو ساله‌ای را در صفحه اول شماره‌های فوق‌العاده روزنامه‌ها دیدند و فکر کردند ملکه زیبایی تازه‌ای ظهور کرده. مامان بزرگ با آن عکس دورانِ جوانیِ زودگذرش که دستکاری شده بود و جای چهار ستون روزنامه را گرفته بود و گیسوان پرپشتش با شانه‌ای از عاج در بالای سر جمع شده بود و نیم‌تاجی روی یقه‌تورش دیده می‌شد دوباره زنده شد. این عکس که عکاس دوره‌گردی، در آغاز قرن، موقع عبور از ماکوندو انداخته بود و سالها توی بایگانیِ راکدِ روزنامه، در بخش اشخاص ناشناس، جا خوش کرده بود، مقدر بود در حافظه نسلهای آینده باقی بماند. توی اتوبوسهای قراضه، توی آسانسورهای وزارتخانه‌ها و توی قهوه‌خانه‌های دلگیر، که تزیینات رنگ و رو رفته‌ای از دیوارهای‌شان آویخته بود، مردم با

ستایش و احترام در گوش هم از شخصیتی که در سرزمین شرعی و مالاریا خیز مرده بود و نامش تا دو سه ساعت پیش در نقاط دیگر کشور ناشناس بود، حرف می زدند. باران ریز لطیفی حاکی از تردید و بدگمانی سر و روی عابران رامی پوشاند. ناقوس تمام کلیساها برای مرده به صدا درآمده بود. رئیس جمهور، که در سر راهش برای شرکت در مراسم آغاز سال تحصیلی دانشجویان دانشکده افسری از شنیدن خبر تکان خورده بود، با خط خود در پشت برگ تلگرام به وزیر جنگ پیشنهاد کرد که سخنرانی یش را با اعلام یک دقیقه سکوت در تجلیل از مامان بزرگ پایان دهد.

مرگ مامان بزرگ نظم اجتماع را بر هم زده بود. رئیس جمهور که با دیدن احساسات مردم متأثر شده بود، احساساتی که گویی از صافی گذشته و به او رسیده بود، تصمیم گرفت از توی اتومبیل برای یک لحظه، آن هم با نگاهی بیرحمانه، بهتزدگی مردم ساکت را ببیند. تنها دو سه کافه مبتذل باز بود. کلیسای اسقفی برای انجام مراسم تدفین نه روزه آماده می شد. توی ساختمان کنگره، که غذاها در پناه ستونهای یونانی شکل و پیکره های خاموش رئیس جمهورهای درگذشته، لای روزنامه می خوابیدند، چراغها پرتو می افکند. وقتی رئیس جمهور، متأثر از دیدن مردم پایتخت که لباس عزا به تن داشتند، پا به دفترش گذاشت، وزیرانش با لباس مراسم تدفین ایستاده بودند و رنگ پریده تر و موقرتر از همیشه چشم به راهش بودند.

اتفاقهایی که آن شب و شبهای بعد پیش آمد بعدها به عنوان درسی تاریخی یاد می شد. نه تنها به دلیل روحیه مسیحی، که الهامبخش عالیترین مقامات دولتی شده بود، بلکه به دلیل فداکاری

که در سایه آن قضاوت‌های متخاصم و منافع متضاد، با هدف مشترک تدفین آن جنازه مشهور، آشتی می‌کردند. سالیان سال مامان بزرگ به برکت سه صندوق لبالب از اسناد انتخاباتی جعلی، که جزیی از دارایی پنهانی او به حساب می‌آمد، آرامش اجتماعی و ثبات سیاسی امپراتوری‌یش را تضمین کرده بود. کسانی که در خدمتش بودند، یعنی افراد تحت حمایت و اجاره‌نشینها، پیر و جوان، نه تنها از حق رأی خودشان بلکه از رأی آدمهایی که یک قرن پیش مرده بودند استفاده می‌کردند. مامان بزرگ در برابر اقتدار زودگذر، از قدرت سنت؛ در برابر عوام، از طبقات بالا؛ و در برابر قدرت خلاق آدمها، از عقل الهی جانبداری می‌کرد. در دوران صلح، در سایه اراده سلطه‌جویانه‌اش، با قوانین شرعی، مشاغل مهم روحانی یا مشاغل عادی کلیسا موافقت یا مخالفت می‌ورزید. و رفاه بستگانش را از نظر دور نمی‌داشت و در این راه اگر پایش می‌افتاد از زد و بندهای پنهانی یا تقلب در انتخابات روگردان نبود. در دوران آشوب، برای هوادارانش پنهانی اسلحه می‌فرستاد اما در حضور همه به کمک قربانیانش می‌شتافت. این اشتیاق میهن‌پرستی بیشترین افتخارات را برای او تضمین می‌کرد.

نیازی نبود که رئیس جمهور با وزیرانش مشورت کند تا به بار سنگین مسئولیتی که بر دوش داشت پی ببرد. در فاصله تالار پذیرایی کاخ و حیاط سنگفرش کوچکی که در گذشته توقفگاه کالسکه و لیعهد بود باغ کوچکی از درختان سرو تیره قرار داشت که تویش، در آخرین روزهای مستعمره، یک راهب پرتغالی خودش را به خاطر عشق خلق آویز کرده بود. رئیس جمهور موقع عبور از این نقطه بعد از تاریک و روشن غروب، با وجود سر و صدای همکارانش، که همه

مدال و نشاندار بودند، نتوانست جلو لرزش خفیف خودش را که ناشی از درماندگی بود بگیرد. اما لرزش او در آن شب حکم هشدار را داشت؛ چون پس از آن بود که از سرنوشتی که تاریخ به او نشان داده بود کاملاً آگاه شد و فرمان داد تا نه روز عزای عمومی اعلام شود و از مامان بزرگ به عنوان زنی که در میدان جنگ برای میهنش جان باخته تجلیل به عمل آید و همان طور که در نطق مهیجی که آن روز صبح از شبکه رادیو و تلویزیون ملی خطاب به هم میهنانش ایراد کرد، رهبر ملت اطمینان داد که مراسم تشییع جنازه مامان بزرگ سرمشق تازه‌ای برای مردم جهان خواهد بود.

اما چنین هدف نجیبانه‌ای با دردسرهای سختی روبه‌رو شد. ساخت مسائل قضایی کشور، که به دست اجداد دور مامان بزرگ پایه‌ریزی شده بود، برای اتفاقی که داشت پیش می‌آمد ناساز بود. دکترهای خبره رشته حقوق، یعنی کیمیاگران کارکشته قوانین، خودشان را در علم تفسیر و قیاس غرق کردند تا قانونهایی پیدا کنند که به رئیس جمهور اجازه شرکت در تشییع جنازه می‌داد. سیاستمداران برجسته، کشیشها و متخصصان مسائل مالی روزهای مخاطره‌آمیزی را پشت سر می‌گذاشتند. توی ساختمان وسیع و هلالی شکل کنگره، که به دنبال یک قرن وضع قوانین انتزاعی لطافت پیدا کرده بود، و در میان تابلوهای رنگ روغن قهرمانان ملی و پیکره‌های نیم تنه متفکران یونان، مسئله مامان بزرگ ابعاد بیسابقه‌ای پیدا کرد، در حالی که جسدش توی مائه طاقت فرسای سپتامبر ماکوندو داشت متورم می‌شد. مردم او را برای اولین بار بدون صندلی گهواره‌ای خیزرانی، بدون مشمعهای خردل و بدون احساس رختی که بعد از ظهرها به سراغش می‌آمد مجسم می‌کردند و از او حرف

می زدند و او را از پس پرده افسانه می دیدند که ظریف و جوان شده است.

ساعت‌های پیاپی با وراجیهایی سپری می شد که به دست روزنامه‌نگارها آب و تاب پیدا می کرد و در سراسر جمهوری منعکس می شد. تا اینکه واقعیت به آن مجمع قانونگذارانِ تر و تمیز راه پیدا کرد و یادآوری این موضوع که نعش مامان بزرگ در گرمای ۱۰۴ درجه، آن هم در سایه، منتظر تصمیم آنهاست، به لیچار یافی تاریخی پایان داد. در آن فضای پاک قوانین مدون هیچ کس از به کرسی نشستن عقل سلیم دچار تعجب نشد. و در آن حال که قانون پشت قانون ارائه می شد، نظرها به هم می رسید یا مواد اصلاحی به قانون اساسی اضافه می شد تا رئیس جمهور اجازه پیدا کند در مراسم تشیع جنازه حضور به هم رساند، دستور صادر شد که جسد مومیایی شود. گفتگوها آن قدر بالا گرفت که مرزها را پیمود و از اقبانوسها گذشت و مثل خبر شومی به اتاقهای اسقفها در کاستیل گاندولفو^{۱۴} راه پیدا کرد. پاپ عالی مقام که از رخوت روزهای بیحال‌کننده ماه اوت آسوده شده بود پشت پنجره ایستاده بود و به دریاچه‌ای نگاه می کرد که غواصها داشتند تویش دنبال کله دختری می گشتند که سرش را بریده بودند. این دو سه هفته آخر، روزنامه‌های عصر از چیز دیگری خبر نمی دادند و پاپ عالی مقام نمی توانست نسبت به مسئله پیچیده‌ای در فاصله‌ای به این کمی از اقامتگاه تابستانی یش بی تفاوت بماند. اما روزنامه‌ها آن شب به موضوع نامنتظری برخوردند و به جای عکسهای قربانیان احتمالی، عکس زن بیست ساله‌ای را با حاشیه سیاه چاپ کردند. پاپ عالی مقام که بیدرنگ عکس تار را، که

کلیشه‌اش سالیان سال پیش موقع جلوس بر تخت پطرس قدیس به او تقدیم شده بود، شناخت و ناگهان گفت: «مامان بزرگ». اعضای اسقفها توی مجتمع اتاقهای خصوصی‌شان یکصدا گفتند: «مامان بزرگ». و برای سومین بار، در مدت بیست قرن، امپراتوری بی حد و مرز مسیحیت را یک ساعتی دستپاچگی و اندوه و جوش و خروش فرا گرفت تا اینکه پاپ عالی مقام توی اتومبیل لیموزین سیاه‌رنگ درازش لم داد و به طرف محل مراسم تشییع جنازه باشکوه مامان بزرگ در دوردست راه افتاد.

باغهای چشم‌نواز هلو پشت سر گذاشته شد و سپس ساحل ویا آپیا آنتیکا^{۱۵} با آن ستاره‌های سرزنده سینما که بی‌خبر از آشوب همگانی روی مهتابیها حمام آفتاب گرفته بودند و بعد دماغه تاریک آنخلو کاستل سانت^{۱۶} در حاشیه تیبر^{۱۷} پدیدار شد. پاپ عالی مقام از توی چادر دم کرده‌اش، در دلِ علفزارهای انبوه و مردابهای ساکنی که مرز میان امپراتوری رم و مزارع مامان بزرگ را مشخص می‌کرد، صدای جیغ و ویغ میمون‌هایی را می‌شنید که در طول شب از سر و صدای عبور جمعیت به تنگ آمده بودند. قایق پاپ، در طول سفر شبانه از کیسه‌های یوکا و خوشه‌های سبز موز و سبدهای مرغ لبالب بود و همراهش مردها و زنهایی روان بودند که کسب و کار هر روزه‌شان را رها کرده بودند تا با خرید و فروش در تشییع جنازه مامان بزرگ بخت‌شان را بیازمایند. مقام مقدس آن شب برای اولین بار در تاریخ کلیسا از بیخوابی و آزار پشه‌ها تب کرد. اما سر زدن آفتاب باشکوه بر

15) Via Appia Antica

16) Castel Sant' Angelo

17) Tiber

فراز املاک پیرزن کبیر رنج سفر را از تنش زدود و از خود گذشتگی یش جبران شد.

نیکانور با خوردن سه ضربه به درکه حاکی از ورود نزدیک مقام مقدس بود از خواب بیدار شده بود. همه جای خانه را بوی مرگ گرفته بود. مردها و سازمانهای مذهبی سراسر دنیا تحت تأثیر نطقهای پیاپی و ضروری رئیس جمهور و نیز بحثهای داغی که فروکش کرده بود اما هنوز هم با وسایل ارتباطی معمولی به گوش می رسید کار و زندگی خودشان را زمین گذاشتند و سالنهای تاریک، راهروهای شلوغ و اتاقهای زیر شیروانی دم کرده را پر کردند؛ و آدمهایی که بعد وارد شدند از دیوارهای کوتاه اطراف کلیسا، جان پناهها، بلندیهایی خوش منظر، تیرها و پرچینها بالا رفتند و بهترین جاها را گرفتند. توی سرسرای اصلی، جسد مومیایی مامان بزرگ چشم به راه انجام تصمیمهای خطیری بود که توی انبوه لرزان تلگرامهای رسیده گنجانده شده بود. و نه برادرزاده که شیون و زاری دیگر رمقی برای شان باقی نگذاشته بود برای شب زنده داری کنار جسد نشستند و توی خلعت مراقبت دسته جمعی فرو رفتند.

و مردم دنیا انتظار را باز هم بیشتر طولانی تر کردند. پاپ عالی مقام در سالن انجمن شهر با چهار عسلی چرمی، یک آبخوری آب تصفیه شده و یک نوبی اراقیطون از گرما خواب به چشمش نمی رسید و، در شبهای طولانی و دم کرده، خودش را با مطالعه خلاصه مذاکرات و بخشنامه های اداری سرگرم می کرد. روزها شیرینی ایتالیایی میان بچه هایی قسمت می کرد که پشت پنجره به دیدارش می آمدند و با پدر آنتونی ایسابل و گاهی با نیکانور زیر سایه درخت پنیرک ناهار می خورد. به این ترتیب هفته ها و ماههای تمام

نشدنی که با انتظار و گرما طولانی تر می شدند به زندگی ادامه می داد تا روزی که سر و کله پدر پاسترانا^{۱۸} با طبل نوازش در وسط میدان پیدا شد و تصمیمی را که گرفته شده بود اعلام کرد. توی اعلامیه آمده بود که نظم عمومی مختل شده، دام دام دام، و رئیس جمهور، دام دام دام، اختیارات فوق العاده کسب کرده، دام دام دام، که به موجب آن در تشییع جنازه مامان بزرگ شرکت کند، دام دام دام، دام دام دام دام، دام دام، دام دام.

روز بزرگ فرا رسیده بود. توی خیابانها تا چشم کار می کرد گاری، دوره گردهای خوراک سرخ کرده فروش، دکه های بخت آزمایی و مردهایی که مار دور گردنشان انداخته بودند و مرهمی می فروختند که به طور قطع و یقین باد سرخ را معالجه می کرد و زندگی ابدی به آدم می بخشید دیده می شد. توی میدان کوچک رنگارنگ که انبوه مردم چادرهایشان را بر پا داشته بودند و حصیرهای خوابشان را پهن کرده بودند، تیراندازهای چابک دست راه را برای مقامات باز می کردند. کسان دیگری که آنجا چشم به راه لحظه پرشکوه بودند زنهای رختشویی سان خورخه^{۱۹} بودند، قواصهای مروارید کابو^{۲۰} لا^{۲۱} ماهیگیرهای سیه ناگا^{۲۲}، صیادهای میگوی تاساخرا^{۲۳}، جادوگرهای موخاخانا^{۲۴}، معدنچیهایی نمک ماناثوره^{۲۵}، آکاردئون

18) Pastrana

19) San Jorge

20) Cabo de la Vela

21) Cienaga

22) Tasajera

23) Mojajana

24) Manaure

نوازهای وایه دوپار^{۲۵}، سوارکارهای ماهر آیاپل^{۲۶}، ساززنهای آس و پاپس سان پلایو^{۲۷}، خروس بازهای لاکوئه و^{۲۸}، بدیهه سرهای ساباناس د بولیوار^{۲۹}، ژیگولوهایی ریولو^{۳۰}، پاروزنهای ماگدالنا، کارچاق کنهای مونپاکس^{۳۱}، و به علاوه کسانی که در ابتدای این گزارش نامشان آمد و خیلی آدمهای دیگر. حتی افراد سابق اردوگاه سرهنگ اوره لیانو بوئندیا - به سرکردگی دوکی مالبرو^{۳۲} با آن یال و کوبال لبایس پوست و چنگال و دندان ببرش - نفرت صد ساله شان را از مامان بزرگ و آباجدادش دور انداخته بودند و راه افتاده بودند آمده بودند از رئیس جمهور بخواهند مستمری شان را که شصت سال می شد طلبکار بودند بگیرند.

اندکی به ساعت یازده مانده، انبوه مردم سرسام گرفته، که توی برق آفتاب عرق از سر و روی شان می ریخت و با نیروی سربازان نخبه خونسرد با آن نیم تنه های آراسته و کلاه خودهای زرق و برق دار عقب رانده شده بودند، فریاد هلهله شان به آسمان بلند شد. رئیس جمهور و هیئت وزیران، موقر و با لباس رسمی و کلاه سیلندر، همراه با نمایندگان از طرف مجلس، دیوان عالی، شورای کشوری، احزاب سنتی، روحانیون و نمایندگان بانکها، بازرگانان و صاحبان صنایع ظاهر شدند و جلو تلگرافخانه گرد آمدند. رئیس جمهور با سر طاس و

25) Valledupar

26) Ayapel

27) San Playo

28) La Cueva

29) Sabana de Bolivar

30) Reboio

31) Monpax

32) Marlborough

اندامی خپله و پیر و رنجور جلو چشمان متعجب مردم، که او را در مراسم تحلیف ریاست جمهوری دیده بودند اما بجا نیاورده بودند، شروع به رژه رفتن کرد و در واقع در این وقت بود که گزارشی حقیقی از وجود خودش ارائه می داد. رهبر ملت، در میان اسقفهایی که سنگینی خدمات روحانی رمقی بر تنشان نگذاشته بود و نظامیانی که سینه های نیرومندان را مدال پوشانده بود، قدرت تردیدناپذیر خود را به رخ همه کشید.

در ردیف دوم، ملکه های ملی همه چیزهای که وجود داشته و در آینده وجود خواهد داشت، با لباس موقر و سیاه عزاداری رژه رفتند. ملکه ها برای اولین بار زرق و برقی کره خاکی را به دور افکنده بودند و پشت سر ملکه جهان رژه رفتند: ملکه سویا، ملکه کدو تنبل سبز، ملکه موز، ملکه خوراک یوکا، ملکه منهوت، ملکه نارگیل، ملکه لویا قرمز، ملکه چهارصد کیلومتر تخمهای سوسمار ایگوانا^{۳۳} و ملکه های دیگر که برای جلوگیری از طولانی شدن این گزارش نامشان حذف می شود.

مامان بزرگ توی تابوتش که با پارچه ارغوانی پوشیده شده و با هشت پیچ مسی دو سر از واقعیت جدا شده بود، در آن لحظه آن قدر توی ابدیت آغشته به فورمالین خود فرو رفته بود که جاذبه شکوه و جلالش را درک نمی کرد. همه آن شکوه و جلالی که توی مهتابی خانه، موقع بیخوابیهایش به دنبال گرمزدگی، پیش خود مجسم کرده بود در طول آن بیست و چهار ساعت خیره کننده، که همه مظاهر زمانه یاد او را گرمی داشتند، تحقق پیدا کرده بود. حتی پاپ عالی مقام، که مامان بزرگ توی هذیانهایش او را در خیال دیده بود که

درون کالسه تانباکی بر فراز باغهای واتیکان شناور است ، با بادبزین
برگ نخل چین دار برگرا غلبه کرد و بزرگترین تشییع جنازه دنیا را با
حضور مقام والای خود افتخار بخشید .

وقتی بزرگان شهر پس از بگومگو به توافق رسیدند و تابوت روی
دوش با نفوذترین آنها به خیابان رسید ، مردم کوچه و خیابان بی آنکه
از هیاهوی آزمندانه ای که خانه را پر کرده بود بویی ببرند ، از آن
نمایش قدرت دچار تعجب شدند . کسی نه سایه گوش به زنگ
لاشخورها را که مشایعان را در طول خیابانهای دم کرده ماکوندو
تعقیب می کردند دید و نه به آشغالهای متعفن که بزرگان موقع عبور
می ریختند و می رفتند توجه کرد . کسی نیز دقت نکرد که همین که
جنازه از خانه بیرون رفت برادرزاده ها و خواهرزاده ها و نوه ها و نوکرها
و آدمهای تحت حمایت مامان بزرگ دروازه را بستند و برای تقسیم
خانه درها را از جا درآوردند ، میخهای چوبها را بیرون کشیدند و
پی های خانه را کردند . تنها چیزی که در میان آن همه سر و صدای
تشییع جنازه ، به دنبال دو هفته دعا و ستایش و شعرخوانی و
پوشاندن آرامگاه با یک لایه ضخیم سرب ، از چشم مردم دور نماند
نفس رعده آسایی بود که جمعیت از سر آسودگی سر داد . بعضی از
حاضران آگاه پی بردند که شاهد تولد دوران تازه ای هستند . در این
وقت پاپ عالی مقام که مأموریتش در روی زمین تمام شده بود
می توانست ، هم روحی و هم جسمی ، به بهشت صعود کند و رئیس
جمهور می توانست بنشیند و با آن قوه تمیز صالحش به حکومت
بپردازد و ملکه های همه چیزهایی که بوده یا خواهد بود می توانستند
عروسی کنند و به خوشبختی برسند و آبستن شوند و پسران زیادی به
دنیا بیاورند و مردم کوچه و خیابان می توانستند توی قلمرو بی حد و

مرز مامان بزرگ، هر جا عشقشان می کشید، چادرهایشان را بر پا کنند؛ چون تنها آدمی که می توانست با آنها مخالفت کند و قدرت این کار را داشت زیر لایه ضخیم سرب شروع به پوشیدن کرده بود. دیگر تنها کاری که مانده بود این بود که یک نفر چارپایه ای را پشت به درِ خانه تکیه دهد و این داستان، این درس و سرمشق نسلهای آینده، را تعریف کند تا دیگر هیچ آدم ناباوری توی دنیا نماند که داستان مامان بزرگ را نشنیده باشد؛ زیرا فردا، روز چهارشنبه، رفتگرها می آیند و زیاله های باقیمانده از تشییع جنازه را جارو می کنند، برای همیشه و همه وقت.



کسی برای سرهنگ نامه نمی‌دهد

سرهنگ در قوطی قهوه را برداشت، تنها یک فاشن کوچک قهوه به جا مانده بود. قهوه جوش را از روی اجاق بلند کرد، نیمی از آب آن را روی کف خاکی اتاق ریخت و با چاقو ته قوطی را تراشید و آخرین ذره های قهوه را مخلوط با زنگ زدگیها نوی قهوه جوش خالی کرد.

به انتظار جوش آمدن قهوه کنار بخاری سنگی نشسته بود و با حالی آمیخته به دلگرمی و ساده دلی احساس می کرد که در وجودش انگار قارچ و زنبق سمی ریشه می دواند. ماه اکتبر رسیده بود و صبح دشواری را می بایست بگذراند، حتی برای آدمی مثل او که صبحهای زیادی را مثل آن روز صبح از سرگذرانده بود. تقریباً شصت سالی می شد، از پایان جنگ داخلی، که کارش تنها این بود که انتظار بکشد.

زنش او را دید که قهوه به دست پا به اتاق خواب گذاشت، پشه بند

را کنار زد. شب پیش باز دچار حملهٔ آسم شده بود و حالا خواب آلود بود اما بلند شد نشست تا فتنجان را بگیرد.

گفت: «خودت چی؟»

سرهنگ به دروغ گفت: «خورده‌م. به قاشقِ بزرگی دیگه مونده بود.»

در این لحظه صدای ناقوس بلند شد. سرهنگ تشییع جنازه را از یاد برده بود. در حالی که زنش قهوه می‌نوشید، یک سر ننویش را از قلاب درآورد و تا سر دیگر تا کرد و پشت در آویخت. زن به یاد مرد مرده افتاد.

گفت: «سال ۱۹۲۲ به دنیا اومده بود، درست یه ماه بعد از تولدِ پسر مون، توی هفتم آوریل.»

زن در فواصلِ نفسهای دشوارش خردخرد قهوه می‌نوشید. انگار پوست سفیدی بود که روی ستون فقرات خمیده و خشکی کشیده باشند. اختلالِ نفسهایش سبب می‌شد که سئوالهایش لحن پرسشی نداشته باشند. قهوه‌اش را که تمام کرد هنوز توی فکر مرده بود.

گفت: «وحشتناکه که آدمو تو ماهِ اکتبر خاک کنن.» اما شوهرش اعتنایی نکرد. پنجره را گشود. اکتبر از حیاط هم سر درآورده بود. سرهنگ به گیاهها، که شاخ و برگهای انبوه‌شان همه جا را گرفته بود، چشم دوخت و به خاک پشته‌های ریزی که کرمها توی گِل درست کرده بودند و اکتبر شوم را در وجودش احساس کرد.

گفت: «تا مغز استخوانهام خیسه.»

زن گفت: «زمستونه دیگه. از وقتی بارون شروع شده بهت می‌گم با جوراب بخواب.»

«یه هفته‌س با جوراب می‌خوابم.»

باران، آرام اما بی‌وقفه، می‌بارید. سرهنگ بدش نمی‌آمد پتویی پشمی دور خودش ببیچد و توی ننویش دراز بکشد. اما سماجتِ ناقوسهای شکسته تشییع جنازه را به یادش آورد. زیر لب گفت: «ماه اکتبر.» و تا وسط اتاق که پیش رفت یادش آمد خروس را به پایه تخت بسته. خروس جنگی بود.

فنجان را توی آشپزخانه برد و ساعت دیواری آونگ‌دار اتاق نشیمن را، که توی جعبه چوبی کنده کاری جا داشت، کوک کرد. اتاق نشیمن، به خلاف اتاق خواب، که برای آدمی مبتلا به آسم کوچک بود، جادار بود و در آن چهار صندلی گهواره‌ای کت و کلفت را دور میز کوچکی چیده بودند که رویش گربه‌ای گچی دیده می‌شد. بر دیوار روبه‌روی ساعت عکس زنی با لباس توری ابریشمی دیده می‌شد که فرشته‌های خردسالِ عشق او را، درون قایقی انباشته از گل سرخ، در میان گرفته بودند.

کار کوک کردن که تمام شد ساعت هفت و بیست دقیقه بود. سپس خروس را توی آشپزخانه برد. پایش را به پایه اجاق بست، آب قوطی را عوض کرد و مستی دانه جلو رویش ریخت. چند بچه از سوراخ پرچین بیرون آمدند، اطراف خروس حلقه زدند و بیصدا به تماشا ایستادند.

سرهنگ گفت: «به این حیوون نگاه نکنین. به خروسها که زیاد نگاه کنین کلافه می‌شن.»

بچه‌ها تکان نخوردند. یکی از آنها آهنگ مشهوری را با ساز دهنی نواخت. سرهنگ گفت: «امروز وقت این آهنگ نیس. یه نفر توی شهر مرده.» پسر سازش را توی جیب شلوار گذاشت. سرهنگ به اتاق خواب رفت تا برای مراسم تدفین لباس بپوشد.

چون زن آسم داشت لباس سفیدش را اتو نکرده بود؛ بنابراین ناچار شد کت و شلوار مشکی‌یش را بپوشد که از جشن عروسی در فرصتهای مخصوص به تن می‌کرد. مدتی گشت تا توانست لباس را در ته چمدان پیدا کند. کت و شلوار لای روزنامه پیچیده شده بود و اطرافش نفتالین پرو پخش بود تا بید نزند. زن هنوز توی رختخواب دراز کشیده بود و به مرده می‌اندیشید.

گفت: «تا حالا حتماً آگوستینو^۱ دیده. شاید از وضعی که بعد از مرگش پیدا کرده‌یم حرفی به‌ش نزنه.»

سرهنک گفت: «احتمالاً حالا دارن از خروس حرف می‌زنن.»
توی چمدان یک چتر قدیمی بزرگ پیدا کرد. زنش چتر را توی یک قرعه‌کشی، که به منظور جمع‌آوری پول برای جِزبِ سرهنک راه انداخته بودند، برده بود. همان شب توی نمایشی دعوت داشتند که در هوای آزاد برگزار شده بود و با وجود باران ادامه پیدا کرده بود. سرهنک و زنش و پسرشان، آگوستین، که آن وقتها هشت ساله بود، زیر همین چتر نشستند و جشن را تا پایان تماشا کردند. آگوستین حالا مرده بود و رویه ساتین براق چتر را بیدها خورده بودند.

سرهنک میله‌های کوچکی سیمی پیچ در پیچ عجیب و غریب چتر را بالای سرش گشود و بالحنی که در گذشته به صدایش می‌داد گفت: «ببین، از چتر دلچسبی سیرک ما چی مونده. فقط به درد شمردن ستاره‌ها می‌خوره.»

لبخند زد؛ اما زن زحمت نگاه کردن به چتر را به خود نداد، زیر لب گفت: «همه چیز همین وضع پیدا کرده. داریم زنده‌زنده می‌پوسیم.» و چشمهایش را بست تا فکرش را روی مرده متمرکز

کند.

سرهنگ مدتها بود آینه نداشت؛ بنابراین صورتش را با لمس کردن تراشید. سپس به آرامی لباس پوشید. پاچه‌های شلوارش، که کمابیش به تنگی شلوار گرم بود، با تسمه باز و بسته شو محکم می‌شد و دو نوار سگک‌دار که از روی شانه‌ها می‌گذشت کمرش را بالا نگه می‌داشت. پیراهنش به رنگ کاغذ بسته‌بندی و به همان خشنی بود و با دکمه‌ای مسی، که در عین حال یقه جداشدنی را نگه می‌داشت، بسته می‌شد. اما یقه پاره شده بود و بنابراین سرهنگ از بستن کراوات منصرف شد.

هرکاری را طوری انجام می‌داد که انگار به انجام مراسمی مشغول است. دستهایش را پوستی سفت و کدر پوشانده بود و جابه‌جا لکه‌های روشنی، مثل لکه‌های گردنش، روی شان دیده می‌شد. پیش از پوشیدن کفشهای گلیهای خشکیده را از لابه‌لای درزها پاک کرد؛ زن در آن لحظه او را که لباس شب عروسی را پوشیده بود دید. تنها در این وقت بود که به صرافت افتاد شوهرش چقدر پیر شده است.

گفت: «طوری لباس پوشیده‌ی که انگار می‌خواهی جای مهمی ببری.»

سرهنگ گفت: «این تشییع جنازه جای مهمی به. بعد از سالها به نفر به مرگ طبیعی مرده.»

آسمان بعد از ساعت نه صاف شد. سرهنگ آماده می‌شد بیرون برود که زن آستین کتش را گرفت.

گفت: «موتو شونه کن.»

سرهنگ سعی کرد موی خاکستری روشن و وز کرده‌اش را با شانه استخوانی شانه کند اما تلاش بیهوده‌ای بود.

گفت: « حتماً سر و شکل طوطیهارو پیدا کرده‌م. »

زن او را برانداز کرد. اندیشید که نه، سرهنگ شکل طوطی نیست. اندام شق و رقی داشت و استخوانهای محکمش را انگار با پیچ و مهره به هم متصل کرده بودند و تنها برق زنده چشمهایش مانع می شد که آدم فکر کند او را توی فرمالین^۲ خوابانده‌اند.

زن سر تکان داد و گفت: « این طور بهتر شد. » و وقتی شوهرش از اتاق بیرون می رفت، افزود: « به دکتر بگو، مگه از ما بدی دیده‌ی که پاتو تو خونه ما نمی ذاری ؟ »

در حاشیه شهر، توی خانه‌ای که بامش از نخل پوشیده بود و سفیدکاری دیوارهایش پوسته پوسته شده بود زندگی می کردند. رطوبت هوا زیاد بود اما باران بند آمده بود. راه کوچه‌ای را در پیش گرفت که در دو سویش خانه‌ها را مثل قوطی کبریت بر هم چیده بودند و به طرف میدان راه افتاد. به خیابان اصلی که رسید لرزشی احساس کرد. تا آنجا که چشم کار می کرد شهر از گل پوشانده شده بود. زنها با لباس مشکی توی درگاه خانه‌ها به انتظار تشییع جنازه نشسته بودند.

توی میدان، باران ریز دوباره شروع شده بود. صاحب باشگاه بلیارد از جلو در باشگاه چشمش به سرهنگ افتاد و با چهره خندان فریاد زد:

« جناب سرهنگ، صبر کنین براتون چتر بیارم. »

سرهنگ بی آنکه رویش را برگرداند، گفت:

« ممنون، همین طور راحتم. »

دسته تشییع کننده‌ها هنوز از کلیسا بیرون نیامده بود. مردها با کت

(۲) فرمالین محلولی است که با آن می توان مرده را مدتها نگهداری کرد - م.

و شلووار سفید و کراوات مشکی نوی درگاه کوتاه، چتر به سر، صحبت می‌کردند. یکی از آنها سرهنگ را دید که از روی چاله چوله‌های میدان جست می‌زند.

فریاد زد: «آهای رفیق، بیا این زیر.»
و زیر چترش جا باز کرد.

سرهنگ گفت: «ممنون، رفیق.»

اما دعوت را نپذیرفت. یکراست وارد خانه شد تا به مادر مرده تسلیت بگوید. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد عطر گلهای گوناگون بود. سپس شدت گرما را احساس کرد. سعی کرد از لابه‌لای جمعیتی که اتاق خواب را انباشته بود بگذرد. ناگهان کسی دست به پشتش گذاشت و او را از میان گروهی چهره‌مبهوت به طرف انتهای اتاق هل داد. در آنجا دو سوراخ بینی مرده، عمیق و گشاد، پیدا بود. مادر مرده آنجا بود و با بادبزنی خود که از برگ نخل بافته شده بود مگسها را از روی تابوت می‌پراند. زنهای سیاه‌پوش دیگر با قیافه‌ای به مرده چشم دوخته بودند که انگار جریان رودخانه‌ای را تماشا کنند. ناگهان صدایی در انتهای اتاق بلند شد. سرهنگ زنی را کنار زد، با نیمرخ مادر مرده روبه‌رو شد و دست روی شانه او گذاشت.

گفت: «تسلیت می‌گم.»

زن سر برنگرداند. دهان گشود و شیون سر داد. سرهنگ به خود لرزید. احساس کرد جمعیت به هم فشرده، که شیون و زاری‌اش اوج می‌گرفت، او را به روی نعش هل می‌دهد. به دنبال تکیه‌گاه محکمی برای دستهایش گشت اما دیواری پیدا نکرد و به جای آن با بدن دیگران روبه‌رو شد. کسی آهسته، با صدایی بسیار آرام، درگوشی گفت: «سرهنگ، مواظب باشین.» سر برگرداند و با چهره‌مرد مرده

روبه رو شد. اما او را بجای آورد چون خشک و با صلابت بود و مثل خودش بهتزده به نظر می رسید و، شیپور در دست، توی پارچه سفیدی پیچیده شده بود. وقتی سرهنگ در جستجوی هوا سرش را بر فراز سرها بالا آورد تابوت در بسته را دید که به طرف در روان است و باران گُل به رویش می بارد و گلها به در و دیوار اطراف می خورد. عرق کرد، مفاصلش درد گرفت و لحظه ای بعد پی برد که توی خیابان است؛ چون باران ریز پلکهایش را می آزد. کسی بازویش را محکم گرفت و گفت:

«عجله کن، رفیق. منتظرت بودم.»

ساباس^۳ بود. پدر خوانده فرزندش، تنها رهبر حزب او که از شکنجه جان به در برده بود و راست راست توی شهر راه می رفت. سرهنگ گفت: «متشکرم، رفیق.» و در سکوت زیر چتر به قدم زدن پرداخت. دسته ارکستر آهنگ عزا می نواخت. سرهنگ به صرافت افتاد که جای یک شیپور خالی است و برای اولین بار مطمئن شد که مرد راستی راستی مرده است.

زیر لب گفت: «بیچاره!»

ساباس گلویش را صاف کرد. چتر را با دست چپ گرفته بود. چون قدش از سرهنگ کوتاهتر بود، دسته چتر با سرش هم سطح بود. تشییع کنندگان از میدان گذشتند، سر حرف را باز کردند. ساباس رویش را به سرهنگ کرد و با قیافه گرفته گفت:

«رفیق، از خروس چه خبر؟»

سرهنگ جواب داد: «سرو مرده و گنده.»

در این لحظه فریادی به گوش رسید.

سرهنگ سرش را بلند کرد. شهردار را، که غبغب گرفته بود، توی بالکنِ قرارگاهِ پلیس دید. زیرپوش پشمی پوشیده بود و گونهٔ اصلاح نشده‌اش ورم داشت. نوازنده‌ها از نواختن دست کشیدند. لحظه‌ای بعد سرهنگ صدای پدر آنجل را که بر سر شهردار نعره می‌زد بجا آورد. سرهنگ از پس صدای باران، که روی چتر ضرب گرفته بود، حرفهایِ شان را می‌شنید.

ساباس گفت: «یعنی چه؟»

سرهنگ گفت: «یعنی چه نداره. مراسم تشییع نباید از جلو قرارگاه عبور کنه.»

ساباس شگفتزده گفت: «یادم رفته بود. همیشه فراموش می‌کنم توی حکومت نظامی هستیم.»

سرهنگ گفت: «آخه این که جسدِ یه آدم انقلابی نیس. یه نوازندهٔ بدبخته.»

تشییع‌کننده‌ها مسیرشان را تغییر دادند. توی محلهٔ فقیرنشین، زن‌ها در سکوت آنها را تماشا می‌کردند و ناخنهایِ شان را می‌جویدند. سپس از خیابان سر در آوردند و مثل اینکه اعتقاد داشته باشند که مرده از توی تابوت صدایِ شان را می‌شنود با صدای بلند شروع کردند به تعریف و تمجید و خداحافظی. توی گورستان، سرهنگ احساس کرد حالش خوش نیست. وقتی ساباس او را به طرف دیوار هل داد تا برای مردهایی که جنازه را می‌بردند راه باز شود، با لبخند روبه او کرد اما با قیافهٔ گرفتهٔ سرهنگ روبه‌رو شد.

پرسید: «چی شده، رفیق؟»

سرهنگ آه کشید.

«آخه، ماه اکتبره.»

از همان خیابان برگشتند. خلوت شده بود. آسمان بی اندازه عمیق و آفتابی بود. سرهنگ اندیشید که دیگر باران نمی بارد و احساس کرد که حالش بهتر است، اما هنوز گرفته بود. ساباس رشته افکارش را گسیخت.

« برو پیش دکتر معاینه ت کنه . »

سرهنگ گفت: « چیزیم نیس. موضوع اینه که اکتبر که می شه حس می کنم دل و بارم پر از حیوونه . »
ساباس گفت: « باها! » و دم درِ خانه اش که ساختمان نو و دوطبقه بود و پنجره هایش نرده آهنی داشت خدا حافظی کرد. سرهنگ که نگران کت و شلوارش بود وارد خانه شد اما لحظه ای بعد بیرون آمد تا از مغازه سِرِ نبش یک قوطی قهوه و ربع کیلویی ذرت برای خروس بخرد.

سرهنگ با اینکه خوش داشت پنجشنبه ها توی ننویش دراز بکشد، به خروس رسید. هوا تا چندین روز باز نشد. در طول هفته گل و گیاههای شکمش شکوفه کردند. چندین شب از صدای عذاب آور سوت های سینه آسم گرفته زن خواب به چشمهایش نرسید. اما سرانجام بعد از ظهر روز جمعه، ماه اکتبر آتش بس اعلام کرد. همقطارهای آگوستین، یعنی کارگرهای خیاطخانه، که خودش جزو آنها بود و خروسبازها، از فرصت استفاده کردند و آمدند خروس را امتحان کردند و دیدند سرحال و قِراق است.

سرهنگ وقتی با زنش توی خانه تنها شد به اتاق خواب برگشت. حال زن بهتر شده بود.

پرسید: « نظرشون چی به ؟ »

سرهنگ گفت: « عاشق خروس شده. همه دارن پولهاشون رو

هم می‌دارن روش شرط‌بندی کنن .»

زن گفت : « سر در نمی‌آرم چه چیز این خرویس اکبیری گیراس . به نظر من که ناقص‌الخلقه‌س ؛ کله‌ش نسبت به پاهاش خیلی کوچیکه .»

سرهنگ گفت : « می‌گن تو این محل رودست نداره . پنجاه پزو می‌ارزه .»

یقین داشت که همین موضوع تصمیم او را در مورد نگهداری خروس توجیه می‌کند . خروس یادگار پسرشان بود که نه ماه پیش ، در یک جنگ خروس ، به خاطر پخش اعلامیه باگلوله حسابش را رسیده بودند . زن گفت : « خبالبافی گرون قیمتی‌یه . وقتی نتونیم براش ذرت بخریم باید جگرهامونو در بیاریم بندازیم جلوش .» سرهنگ همان‌طور که توی کمد به دنبال شلوارِ نخِ سفیدش می‌گشت ، توی فکر بود .

گفت : « این دو سه ماهو باید بسازیم . جنگ خروس که تو ماه ژانویه‌س . بعد می‌تونیم گرون‌تر بفروشیمش .»

شلوار چروک داشت و زن با اتوی زغالی رو به راهش کرد .

پرسید : « با این عجله کجا خیال داری بری ؟»

« پستخونه .»

زن توضیح داد : « یادم رفته بود امروز جمعه‌س .» و به اتاق خواب برگشت .

سرهنگ لباسهایش را بجز شلوار پوشیده بود . زن چشمش به کفشهای او افتاد .

گفت : « این کفشهارو دیگه باید دور انداخت . همون ورنیهارو بپوش .» سرهنگ اخمهایش توی هم رفت .

گفت: «ورنیه‌ها حالِ کفشهایِ آدمِ یتیمو دارن. پام که می‌کنم احساس می‌کنم از یتیم‌خونه فرار کرده‌م.»

زن گفت: «ما خودمون بعد از مرگ پسرمون یتیم شده‌یم.»
این بار نیز زن او را متقاعد کرد. پیش از اینکه صدای سوت لنچها بلند شود سرهنگ قدم زنان خودش را به بندرگاه رساند. کفشهایِ ورنی، شلوارِ نخِ سفیدِ بی‌کمر بند و پیراهنِ بی‌یقه که با دکمهٔ مسی بسته می‌شد به تن داشت. از مغازهٔ موسی سوریه‌ای پهلو گرفتنِ لنچها را تماشا می‌کرد. همان آدمهایِ همیشگی، همان فروشنده‌هایِ سیار و همان آدمهایی که هفتهٔ پیش از شهر رفته بودند و مثل همیشه داشتند برمی‌گشتند.

آخرین لنچِ نامه‌بر بود. سرهنگ با بیقراریِ حزن‌آوری لنچ را نگاه می‌کرد که پهلو می‌گیرد. کیسهٔ پُست روی سقف لنچ به دودکشها بسته شده بود و روکشِ برزنتی را رویش کشیده بودند. پانزده سالِ آژگار انتظار شم او را تیز کرده بود و جنگِ خروس دلشوره را در وجودش کاشته بود. از لحظه‌ای که رئیسِ پستخانه پا به عرشهٔ لنچ گذاشت و کیسه را باز کرد و روی شانه انداخت، سرهنگ چشم از او برنمی‌داشت.

توی خیابان در حاشیهٔ بندرگاه سیاهی به سیاهی او قدم می‌زد و از لابه‌لای مغازه‌ها و دکه‌های تمام‌نشدنی که جنسهایِ شان را عرضه کرده بودند می‌گذشت. هر بار که به این کار دست می‌زد دلشوره‌ای متفاوت با ترس اما به همان اندازه شاق وجودش را می‌انباشت. دکتر توی پستخانه منتظر روزنامه بود.

سرهنگ گفت: «زنم می‌گه از ما چه بدی دیده‌ی که پاتو تو خونه ما نمی‌ذاری.»

دکتر جوانی بود که مویِ براقِ پرپشتی داشت. باورکردنی نبود که ردیف بی‌نقص دندانهایش طبیعی باشد. حال بیمار آسم‌دار را پرسید. سرهنگ بی‌آنکه چشم از رئیس پستخانه، که نامه‌ها را توی جعبه‌های مکعب شکل جا می‌داد، بردارد گزارش مفصلی به اطلاع او رساند. سرهنگ از کندی حرکات رئیس پستخانه کلافه بود.

دکتر نامه‌ها و بسته روزنامه‌اش را گرفت. جزوه‌های آگهیهایِ طبی را در یک طرف گذاشت. سپس نامه‌های خصوصی را جدا کرد. در این میان رئیس پستخانه نامه حاضران را به دست‌شان می‌داد. سرهنگ به خانه‌های مکعب‌شکل چشم دوخته بود که، مطابق حروف الفبا، نامه‌اش می‌بایست در یکی از آنها باشد. یک نامه پست هوایی با حاشیه آبی هیجان‌عصبی‌یش را تشدید کرد.

دکتر لاک روزنامه‌ها را جدا کرد و در آن حال که عنوانها را می‌خواند؛ سرهنگ، چشم دوخته به جعبه کوچک، منتظر بود رئیس پستخانه جلو آن درنگ کند. اما بی‌نتیجه بود. دکتر از خواندن روزنامه دست کشید. نگاهی به سرهنگ انداخت، سپس به رئیس پستخانه که جلو دستگاه تلگراف نشسته بود چشم دوخت.

گفت: «ما داریم می‌ریم.»

رئیس پستخانه سرش را بلند نکرد.

دکتر گفت: «برای سرهنگ چیزی نرسیده؟»

سرهنگ خجالت کشید.

به دروغ گفت: «من منتظر چیزی نبودم.» رو به دکتر کرد و با

نگاهی به‌جگانه گفت: «کسی برای من نامه نمی‌ده.»

ساکت برمی‌گشتند. دکتر حواسش جمع روزنامه‌ها بود. سرهنگ به عادت همیشه راه رفتنش به آدمی می‌ماند که رد پایش را دنبال

می‌کند تا سکه‌ای را که گم کرده بیابد. آسمان آن روز عصر صاف بود. آخرین برگهای پوسیده درختان بادام میدان به زمین می‌ریخت. وقتی به در مطب دکتر رسیدند هوا دیگر داشت تاریک می‌شد.

سرهنگ پرسید: «چه خبر هست؟»

دکتر چند روزنامه به دست سرهنگ داد.

گفت: «کسی نمی‌دونه. مشکل می‌شه از لابه‌لای سطرهایی که سانسور اجازه چاپ داده به اصل خبرها پی برد.»

سرهنگ عنوانهای اصلی را خواند. اخبار جهان. در بالا، در چهار ستون، گزارشی از کانال سوئز. تقریباً تمام صفحه اول را آگهیهای درگذشت پر کرده بود.

سرهنگ گفت: «خبری از انتخابات نیست.»

دکتر گفت: «ساده نباش، سرهنگ. ما دیگه پیرتر از اونیم که چشم به راه مسیح باشیم.»

سرهنگ خواست به اصرار روزنامه را پس بدهد اما دکتر نگرفت. گفت: «با خودت ببر خونه. امشب می‌تونی بخونی و فردا پس بیاری.»

کمی از ساعت هفت گذشته، زنگِ برج ناقوش طبقه‌بندی فیلمها را از نظر سانسور اعلام کرد. پدر آنخل، مطابق برنامه‌ای که همه ماهه با پست برایش می‌رسید، به این وسیله طبقه‌بندی فیلمها را از نظر اخلاقی اعلام می‌کرد. زن سرهنگ دوازده ضربه شمرد.

گفت: «نامناسب برای همه. توی این یه ساله هر فیلمی آوردن برای همه نامناسب بوده.»

پشه‌بند را پایین کشید و زیر لب گفت: «دنیا فاسد شده.» اما سرهنگ اظهار نظری نکرد. پیش از دراز کشیدن خروس را به پایه

تخت بست: دَرِ خانه را قفل کرد؛ کمی حشره‌کش توی اتاق پاشید؛ سپس چراغ را روی کف اتاق گذاشت، ننویش را آویخت و دراز کشید تا روزنامه‌ها را بخواند.

به ترتیب تاریخ انتشار و از اول تا آخر روزنامه، حتی آگهیها را، می‌خواند. ساعت یازده شیپور منع عبور و مرور نواخته شد. سرهنگ، نیم ساعت بعد، از خواندن دست کشید، دَرِ حیاط را به روی شبِ نفوذناپذیر گشود و در آن حال که پشه‌ها احاطه‌اش کرده بودند روبه ساقه‌های دیواری ایستاد و خودش را خالی کرد. به اتاق خواب که برگشت زنش بیدار شده بود.

پرسید: «خبری از افسران بازنشسته نبود؟»

سرهنگ گفت: «نه.» چراغ را خاموش کرد و توی ننو دراز کشید. «اون اوایل دست کم فهرست بازنشسته‌های جدید و منتشر می‌کردن اما الآن پنج ساله که دیگه خبری نیست.»

بعد از نیمه شب باران شروع شد. سرهنگ هر طور بود به خواب رفت اما لحظه‌ای بعد، هراسان از ناراحتی معده، بیدار شد. یک جای سقف چکه می‌کرد. سرهنگ همان‌طور که خود را لایِ پتویِ پشمی پیچیده بود سعی کرد توی تاریکی جای چکه کردن را پیدا کند. قطره‌ای عرق سرد در امتداد تیره پشتش حرکت کرد. تب داشت. احساس می‌کرد درون مخزنی ژله فرو افتاده و در دلِ دایره‌هایِ هم‌مرکز شناور است. کسی حرفی زد. سرهنگ در رؤیا از روی تخت متحرک خود در دورانی که انقلابی بود جواب داد.

زن گفت: «باکی حرف می‌زنی.»

سرهنگ گفت: «با این مردکِ انگلیسی که خودشو به شکل ببر درآورده و سر و کله‌ش توی اردوگاه سرهنگ اوره‌لیانو بوئندیا پیدا

شده. «توی ننویش غلت زد، از تب می سوخت. «دوک مارلبرورو می گم.»

در طلوع آفتاب آسمان صاف بود. با ناقوس دوم غشای ربانی سرهنگ از توی ننو بالا پرید و خودش را درون واقعیت آشفته‌ای دید که از صدای خروس آشفته‌تر شده بود. سرش همچنان توی دایره‌های هم‌مرکز چرخ می‌خورد. تهوع داشت. پا به حیاط گذاشت و به طرف مستراح رفت. هوای زمستان آکنده از نجواهای آرام و بوهای مبهم بود. هوای اتاقِ چوبیِ شیروانی‌دار از بوی آمونیاک مستراح رقیق شده بود. سرهنگ همین که سرپوش را بلند کرد دسته‌ای مگس به شکلِ ابری مثلث شکل از توی چاهک به بیرون هجوم آورد.

هشدارِ دروغی بود. روی سکویِ چوبیِ ناصاف چنندک زد و مثل اینکه انگیزه‌ای در او عقیم مانده باشد احساس بیقراری کرد. این بیقراری سپس جای خود را به دردی مبهم در دستگاه گوارش داد. زیر لب گفت: «شک ندارم. همون حالی‌یه که هر ماه اکتبر پیدا می‌کنم.» و دوباره انتظاری آمیخته به دل‌گرمی و ساده‌دلی در او پا گرفت. تا اینکه قارچ درونش آرام شد. آن وقت به اتاق خواب برگشت تا به خروس برسد.

زن گفت: «دیشب از شدت تب هذیون می‌گفتی.»

زن حالا به دنبال حملهٔ آسم که یک هفته‌ای طول کشیده بود به راست و ریس کردن اتاق مشغول بود. سرهنگ سعی کرد به یاد بیاورد.

به دروغ گفت: «تب نداشتم. باز خواب اون عنکبوتهارو

می‌دیدم.»

مثل همیشه زن این بار نیز بعد از حمله آسم جنب و جوش عصبی پیدا کرده بود. آن روز صبح خانه را سامان داد. جای هر چیزی را، بجز ساعت و تابلو دختر جوان، تغییر داد. آن قدر لاغر و فعال شده بود که وقتی با سرپایی پارچه‌ای و پیراهن مشکی، که از بالا تا پایین دکمه می‌خورد، راه می‌رفت به نظر می‌رسید آن قدر نیرو دارد که می‌تواند از دیوار بگذرد. اما هنوز ساعت یازده نشده بود که، حجم خود، وزن انسانی خود را پیدا کرد. توی تخت حکم فضای توخالی را داشت. اما حالا میان گلدانهای سرخس و بگونیا این طرف و آن طرف می‌رفت و با حضور خود خانه را سرشار می‌کرد. دیگری را که تویش همه نوع گیاه گرمسیری خرد کرده بود هم زد و گفت: «اگه سال آگوستین تموم شده بود می‌زدم زیر آواز.»

سرهنگ گفت: «اگه دلت هوس آواز خوندن کرده بخون. دلت باز می‌شه.»

دکتر بعد از ناهار پیدایش شد. سرهنگ و زنش توی آشپزخانه قهوه می‌خوردند که در رو به خیابان را هل داد و باز کرد، بلند گفت: «اهل خونه مرده؟»

سرهنگ از جا بلند شد تا خوشامد بگوید.

گفت: «ظاهراً همین طوره، دکتر.» و وارد اتاق نشیمن شد. «همیشه گفته‌م، ساعت شما با لاشخورها تنظیم می‌شه.»

زن پا به اتاق خواب گذاشت تا برای معاینه آماده شود. دکتر با سرهنگ توی اتاق نشیمن ماندند. کت و شلوار دکتر با وجود گرما بوی تازگی می‌داد. وقتی زن صدا زد که آماده است، دکتر سه ورق کاغذ را که توی یک پاکت بود به دست سرهنگ داد. وارد اتاق که می‌شد، گفت: «این چیزی‌یه که روزنامه‌های دیروز چاپ

نکردن.»

سرهنگ همین نظر را داشت. سه ورق خلاصه خبرهای کشور بود که به صورت اعلامیه تکثیر شده بود و توی آنها موقعیت مسلحانه داخل کشور تشریح شده بود. سرهنگ احساس سرخوردگی پیدا کرد. ده سال مطالعه اعلامیه به او نیاموخته بود که اخبار ماه آینده حیرت همه را برخواهد انگیزخت. دکتر که به اتاق نشیمن برگشت. سرهنگ اعلامیه‌ها را تمام کرده بود.

گفت: «این بیمار از من سالمتره. من این آسم را داشتم صد سال عمر می‌کردم.»

سرهنگ به دکتر خیره شد و بی آنکه حرفی بزند دستش را دراز کرد اما دکتر پاکت را نگرفت.

زیر لب گفت: «ردکن به دیگران.»

سرهنگ پاکت را توی جیب شلوار گذاشت. زن از اتاق خواب بیرون آمد، گفت: «دکتر، همین روزها من می‌افتم می‌میرم و شمارو هم با خودم به جهنم می‌برم.» دکتر که مینای براق دندانهایش به چشم می‌خورد آرام جواب زن را داد. یک صندلی کنار میز کوچک کشید و چندین شیشه داروی نمونه و مجانی را از کیفش بیرون آورد. زن توی آشپزخانه رفت.

«صبر کن قهوه رو گرم کنم.»

دکتر گفت: «نه، خیلی ممنون.» توی نسخه مقدار داروها را نوشت. «این خیالو از سرت بیرون کن که اجازه بدم مسموم کنی.» زن توی آشپزخانه خندید. دکتر نسخه را تمام کرد و به صدای بلند خواند چون می‌دانست که کسی از دستخطش سر در نمی‌آورد. سرهنگ سعی کرد تمرکز حواس پیدا کند. زن از آشپزخانه بیرون آمد.

عوارض شب پیش را در چهره شوهرش دید.
به او اشاره کرد و گفت: «امروز صبح تب داشته. دو ساعت درباره
جنگ داخلی چرندیات به هم می‌یافت.»
سرهنگ جا خورد.

با تأکید گفت: «تب نداشتم.» سپس آرامشش را به دست آورد و
گفت: «اینو بگم، اگه روزی احساس کنم بیمارم خودمو توی
آشغالدونی می‌اندازم.»

و به اتاق خواب رفت تا روزنامه‌ها را بیاورد.
دکتر گفت: «از لطف تون ممنون.»

قدم زنان به طرف میدان رفتند. هوا خشک بود. گرما قیر اسفالت
را نرم کرده بود. وقتی دکتر خداحافظی کرد، سرهنگ با دندانهای
فشرده برهم، آهسته گفت:

«دکتر، ما چقدر بدهکاریم؟»

دکتر گفت: «فعلاً هیچی.» و دستی به شانه‌اش زد. «خروس که
برنده شد به صورت حساب بلند بالا برات می‌فرستم.»

سرهنگ به طرف دکان خیاطی رفت تا اعلامیه‌ها را به دوستان
آگوستین برساند. از وقتی همزمانش یا کشته شده بودند یا از شهر
تبعید شده بودند و او به آدمی تبدیل شده بود که کاری نداشت جز
اینکه به انتظار رسیدنِ پستِ روز جمعه لحظه شماری کند، اینجا تنها
پناهگاهش به شمار می‌آمد.

گرمای بعدازظهر به جنب و جوش زن دامن زد. او که در وسط
بگونیه‌های ایوان خانه، کنار جعبه‌ای انباشته از تکه پارچه‌های کهنه،
نشسته بود مشغول معجزه‌همیشگی درست کردنِ رختهای نو از هیچ
بود. از آستین یقه در می‌آورد و از پشت و تکه‌های چارگوش

سراستین درست می‌کرد و با اینکه هر کدام از تکه پارچه‌ها به یک رنگ بود، کارش نقص نداشت. صدای جیرجیرکی حیاط را انباشت. خورشید رنگ باخت. اما زن غروب خورشید را بر فراز بگونیاها ندید. فقط در تاریک و روشن غروب وقتی سر برداشت که سرهنگ پا به خانه گذاشت. آن وقت بود که گردنش را با دو دست گرفت، بند انگشتها را شکست و گفت:

«گردنم مٹ چوب خشک شده.»

سرهنگ گفت: «همیشه همین‌طور بوده‌ی.» اما بعد که دید سراپایش پوشیده از دم قیچیهای رنگارنگ است، گفت: «مٹ کلاغ جار شده‌ی.»

زن گفت: «آدم برای دوختن لباس تو باید هم کلاغ جار بشه.» و پیراهنی را بالا گرفت که بجز یقه و سردستهایش که هم‌رنگ بود از سه پارچه سه رنگ دوخته شده بود. «تو کارناوال فقط کافی به کُتِ تو در بیاری.»

ضربه‌های ساعتِ شش حرف زن را قطع کرد. سپس زن به صدای بلند دعا خواند: «فرشته خدا برای مریم خبر آورد...» و به اتاق خواب رفت. سرهنگ با بچه‌ها که بعد از مدرسه به دیدن خروس آمده بودند سر حرف را باز کرد. سپس به یادش آمد که روز بعد ذرتی در کار نیست و پا به اتاق خواب گذاشت تا از زن پول بگیرد.

زن گفت: «فکر می‌کنم فقط پنجاه سنتاو مونده باشه.»

پولها را گوشه دستمالی گره زده و زیر دشک گذاشته بود. پول فروش چرخ خیاطی آگوستین بود. نه ماه می‌شد که این پول را، هم برای نیازهای خودشان و هم خروس، یک سنتاو یک سنتاو خرج می‌کردند. حالا فقط دو سکه بیست سنتاوی و یک سکه ده سنتاوی

برای‌شان مانده بود.

زن گفت: «با پولهای خرد نیم کیلو ذرت، قهوه فردا و صد گرم پنیر بخور.»

سرهنگ دنباله حرف زن را گرفت: «و به فیل طلایی تا توی درگاه آویزون کنیم. ذرت تنها چهل و دو سنتاوی می‌شه.»

مدتی فکر کردند. آن وقت ابتدا زن گفت: «خروس حیوونه و می‌تونه صبر کنه.» اما قیافه شوهر را که دید، توی فکر رفت. سرهنگ روی تخت نشسته بود، آرنجها را روی زانو گذاشته بود و سکه‌ها را به هم می‌زد. پس از لحظه‌ای گفت: «به خاطر خودم نیس. اگه دست خودم بود همین امشب به غذای حسابی با خروس درست می‌کردم. یه سوء هاضمه پنجاه پزویی حالی به آدم می‌ده.» درنگ کرد تا پشه‌ای را پشت گردنش بکشد. سپس زن را با چشمهایش دور اتاق دنبال کرد.

«چیزی که ناراحتم می‌کنه اینکه اون بیچاره‌ها دارن پول پس انداز می‌کنن.»

سپس زن توی فکر فرو رفت. حشره کش به دست یک چرخ کامل زد. سرهنگ در نگاهش چیزی غیر عادی می‌دید؛ گویی ارواح خانه را برای مشورت فرا می‌خواند. دست آخر حشره کش را روی تاقچه بخاری، کنار چند عکس، گذاشت و چشمهای عسلی‌یش را به چشمهای عسلی سرهنگ دوخت.

گفت: «ذرتو بخور. بعدش خدا بزرگه.»





در طول هفته بعد، هر وقت سرمیز می‌نشستند، سرهنگ می‌گفت: «این همون معجزه نونهاییه که مرتب زیاد می‌شن^۴». زن با استعدادش در کار رفو و دوخت و دوز و وصله‌پینه، ظاهراً کلیدِ درآوردنِ خرجِ خانه را، بدونِ داشتنِ پول، پیدا کرده بود. آتش‌بسی که اکتبر داده بود ادامه پیدا کرد. رطوبت هوا جایش را به خواب‌آلودگی داد. زن که با آفتاب گداخته آرامش پیدا می‌کرد، سه بعدازظهر را به آرایش عجیب و غریبِ گیسوانش اختصاص داد. یک روز بعدازظهر که داشت گره‌گیسوان بلند بافته‌اش را با شانه‌ای که چند دندان‌اش شکسته بود باز می‌کرد، سرهنگ گفت: «عشایِ ربانی شروع شده». زن بعدازظهرِ روزِ دوم، توی حیاط نشست، شمد سفیدی را روی دامن انداخت و با شانه ظریفی شپش‌ها را که در طول شدتِ بیماری‌یش زیاد شده بودند از جانش دور می‌کرد. بعدازظهرِ روزِ سوم گیسوانش را با آب اسطوخودس شست، گذاشت تا خشک شد و به صورت دودسته بر هم لوله کرد و پشت گردنش سنجاق زد. اما سرهنگ انتظار می‌کشید. شب که می‌شد توی ننو خواب به چشم‌هایش نمی‌رسید و ساعت‌ها نگران سرنوشت خروس بود. روز چهارشنبه که خروس را وزن کردند سرحال بود.

همان روز بعدازظهر، دوستان آگوستین که از خانه بیرون می‌رفتند پول‌های خیالی را که از پیروزی خروس به جیب می‌زدند می‌شمردند. سرهنگ هم سرحال بود. زن مویِ سرِ او را کوتاه کرد. سرهنگ سرش را با دست‌ها امتحان کرد و گفت: «بیست سال جوون‌ترم کردی». زن فکر کرد که شوهرش راست می‌گوید.

(۴) اشاره به معجزه مسیح است - م.

گفت: «حالم که خوب باشه مرده رو هم زنده می‌کنم.»
اما اعتماد به نفسش دو سه ساعتی بیشتر طول نکشید. بجز ساعت و تابلو، توی خانه چیزی برای فروش به هم نمی‌رسید. پنج‌شنبه شب، که دیگه همه چیز ته کشیده بود، زن نگرانی‌ش را از وضعی که داشتند نشان داد.

سرهنگ او را تسلی داد: «فکرشو نکن. فردا پست می‌رسه.»
روز بعد جلو مطب دکتر چشم به راه آمدن لنگها بود.
سرهنگ که چشمها را به کیسه نامه دوخته بود، گفت: «هواپیما وسیله محشری‌یه. می‌گن یه شبه آدمو می‌رسونه به اروپا.»
دکتر که خودش را با یک مجله مصور باد می‌زد، گفت: «همین طوره.» سرهنگ رئیس پستخانه را در میان گروهی دید که منتظر بودند لنج پهلوی بگیرد تا تویش جست بزنند. رئیس پستخانه اول پرید. از دست ناخدا نامه‌ای را گرفت که مهر و موم شده بود. سپس از طاق بالا رفت. کیسه نامه میان دو شبکه نفت بسته شده بود.

سرهنگ گفت: «هنوز هم خطرهایی داره.» رئیس پستخانه از نظرش گم شد. اما دوباره سر و کله‌اش را در پشت بطریهای رنگارنگ گاری نوشابه فروش دید. گفت: «بشر برای پیشرفت باید بهایی پردازه.»

دکتر گفت: «حتی در همین مرحله هم سالمتر از لنجه. آدم در فاصله بیست هزار پایی از سطح دریا پرواز می‌کنه.»
سرهنگ گیج و منگ، بی‌آنکه تصور درستی از چنین رفمی داشته باشد، گفت: «بیست هزار پا.»

دکتر اشتیاق نشان داد. مجله را با هر دو دست کشید و در هوا گسترد تا اینکه کاملاً ثابت ماند.

گفت: «تبادل کامل برقراره.»

اما سرهنگ شش‌دانگ حواش جمع کارهای رئیس پستخانه بود. او را دید که یک نوشابه صورتی رنگی چهل سنتاوی می‌نوشد. لیوان را در دست چپ گرفته بود. در دست راستش کیسه نامه دیده می‌شد.

دکتر دنباله حرفش را گرفت: «و همین طور توی اقیانوسها کشتیهایی لنگر انداخته‌ن و دائم با پروازهای شبانه در تماسن. بنابراین با این احتیاط کارها خیلی از لنج امن‌تره.»

سرهنگ نگاهی به او انداخت.

گفت: «طبیعی‌یه. حتماً حالِ قالی بهن شده رو داره.»

رئیس پستخانه یکرست به طرف آنها آمد. سرهنگ قدمی به عقب برداشت و به تأثیر اضطرابی مقاومت‌ناپذیر سعی کرد نوشته روی نامه مهر و موم شده را بخواند. رئیس پستخانه کیسه را گشود. بسته روزنامه دکتر را به دستش داد. سپس پاکت نامه‌های شخصی را باز کرد، رسید را زیر و بالا کرد تا از درستی آن مطمئن شود و گیرنده نامه‌ها را خواند. دکتر روزنامه‌ها را گشود.

عنوانها را خواند و گفت: «باز هم مسئله کانال سوئز. غرب داره زیر پاش خالی می‌شه.»

سرهنگ کاری به عنوانها نداشت. سعی می‌کرد جلو قارقور شکمش را بگیرد. گفت: «از وقتی سانسور برقرار شده، روزنامه‌ها فقط درباره اروپا می‌نویسن. بهترین کار اینه که اروپاییها بلند شن بیان اینجا، ما هم باشیم پریم اونجا. به این ترتیب هر کی می‌دونه تو کشورش چی می‌گذره.»

دکتر که روزنامه به دست می‌خندید، گفت: «در نظر اروپاییها،

آمریکایی لاتینی آدمی به که سبیلی پشت لب، گیتاری زیر بغل و تفنگی به دست داره. انگار نه انگار که ما مشکل داریم.»

رئیس پستخانه نامه‌های دکتر را تحویل داد، بقیه را توی کیسه گذاشت و بست. دکتر دو نامه شخصی را جدا کرد تا بخواند. اما پیش از اینکه در پاکتها را باز کند نگاهی به سرهنگ انداخت. سپس به رئیس پستخانه نگاه کرد.

«برای سرهنگ چیزی نرسیده؟»

سرهنگ یکه خورد. رئیس پستخانه کیسه را روی دوش انداخت، از روی سکوی بارآنداز پایین رفت و بی آنکه سرش را برگرداند گفت:

«کسی برا سرهنگ نامه نمی‌ده.»

سرهنگ، به خلاف همیشه، یکراست راهی خانه نشد. توی مغازه خیاطی یک فنجان قهوه خورد و دوستان آگوستین روزنامه‌ها را ورق زدند. سرهنگ احساس غبن می‌کرد. ترجیح می‌داد تا جمعه دیگر همان جا بماند و شب با دست خالی با زنش روبه‌رو نشود. اما وقتی خیاط مغازه را بست ناگزیر با واقعیت روبه‌رو شد. زنش چشم به راهش بود.

پرسید: «هیچی؟»

سرهنگ گفت: «هیچی.»

جمعه بعد باز به طرف لنچها راه افتاد و، مثل همه جمعه‌ها، بدون نامه‌ای که مشتاقانه منتظرش بود به خانه برگشت. آن شب زنش گفت: «خیلی وقته منتظریم. آدم باید خیلی پوستش کلفت باشه که پونزده سالی آژگار، مٹ تو، چشم به راه رسیدن یه نامه باشه.» سرهنگ توی نئو دراز کشید تا روزنامه‌ها را بخواند.

گفت: «آسیاب به نوبت. شماره ما هزار و هشتصد و بیست و

سه س .»

زن گفت: «از وقتی ما منتظریم این شماره دوبار تو قرعه کشی برنده شده.»

سرهنگ، مثل همیشه، از صفحه اول تا آخر، حتی آگهیها، را خواند. اما این بار تمرکز حواس نداشت. مطالعه که می کرد به مقرری بازنشستگی می اندیشید. نوزده سال پیش که مجلس قانونی در این باره گذراند، هشت سال طول کشید تا ثابت کرد مقرری شامل او هم می شود. بعد شش سال هم طول کشید تا اسمش را توی فهرست نوشتند. آخرین نامه ای که دریافت کرده بود مربوط به همین موضوع می شد.

منع عبور و مرور که اعلام شد سرهنگ روزنامه ها را تمام کرده بود. همین که پیش رفت چراغ را خاموش کند به صرافت افتاد که زنش بیدار است.

«آن بریده روزنامه رو هنوز داری؟»

زن فکری کرد.

«آره، حتماً بغل کاغذهای دیگه س.»

از پشه بند بیرون آمد و جعبه ای چوبی را از کمد بیرون آورد که تویش بسته ای نامه به ترتیب تاریخ چیده شده بود. دور بسته نوار لاستیکی دیده می شد.

«اگه همون روزها از من قبول کرده بودی که وکیل تو عوض کنی حالا پولو گرفته بودیم، خرج هم کرده بودیم. تا وقتی با ما مث سرخپوستها رفتار می کنن و شکایت مارو کنار می ذارن به هیچ جا نمی رسیم.»

سرهنگ بریده روزنامه را که تاریخ دوسال پیش را داشت خواند و

توی جیب کُتش که پشت در آویخته بود گذاشت.

«آخه، موضوع اینه که عوض کردنِ وکیل پول می‌خواد.»

زن با عزم جزم گفت: «خیر، تعهد کتبی بده که وقتی مقرری رو می‌گیری هر چی می‌خوان بردارن. این تنها راهی‌ه که دنبال کارتو می‌گیرن.»

این شد که بعد از ظهر شنبه به سراغ وکیلش رفت. وکیل کاهلانه توی ننو دراز کشیده بود. سیاهپوست غول‌پیکری بود که توی دهانش دو دندانِ نیش فک بالا را داشت. وکیل سرپایه‌های چوبی‌یش را به پا کرد و پنجره دفترش را که بالایِ پیانوی گرد گرفته بود گشود. قفسه‌های پیانو که روزی جای نگهداری وکالتنامه بود حالا از کاغذ انباشته بود. گذشته از کاغذها که بریده روزنامه رسمی کشور بود، که در یک دفتر کل حسابداری کهنه چسبانده بودند، تعدادی جزوه‌های حسابداری به هم ریخته هم دیده می‌شد. پیانوی بدونِ کلید، کارمیز را هم انجام می‌داد. وکیل روی صندلی گردان نشست. سرهنگ پیش از اینکه بگوید برای چه کاری آمده به درد دل پرداخت.

وقتی سکوت کرد وکیل گفت: «من هشدار دادم که این کار دو سه روزه سر نمی‌گیره.» از گرما خیس عرق شده بود. صندلی را رو به عقب تنظیم کرد و خود را با جزوه تبلیغاتی باد زد.

«نماینده‌های من مرتب می‌نویسن بی‌صبری نشون ندم.»

سرهنگ گفت: «پونزده ساله این حرفو می‌شنوم. ظاهراً باید دُم‌مو بذارم روی کول‌مو برم خونه.»

وکیل شرح مفصلی از پیچ و خمهای اداری داد. کفلهای افتاده‌اش از صندلی سررفته بود. گفت: «پونزده سال پیش کارها راحت‌تر پیش می‌رفت. اون وقتها کانون نظامیهای سابق فعالیت داشت و افرادی از

هر دو حزب تویش عضویت داشتن . « ریه هایش را از هوای دم کرده انباشت و گفت : « قدرت بسته به تعداده . » لحنش نشان می داد که گویی خود به این مفهوم رسیده .

سرهنگ که برای اولین بار به صرافت تنهایی خود می افتاد ، گفت : « این موضوع در مورد ما صادق نبود . دوستان من همه به انتظار نامه چشم از دنیا بستن . »

وکیل در قیافه اش تغییری خوانده نشد .

گفت : « قانون دیر تصویب شد . هیچ کس بخت شما را نداشت که توی بیست سالگی به سرهنگی برسه . از این گذشته ، اعتبار خاصی برای این در نظر گرفته نشد . بنابراین دولت مجبور شد بودجه رو دستکاری کنه . »

همان داستان همیشگی بود . هر بار سرهنگ به حرفهایش گوش می داد رنجش مبهمی احساس می کرد . گفت : « مسئله صدقه دادن نیست . مسئله این نیست که کسی لطفی در حق ما بکنه . ما برای نجات جمهوری از جون مون مایه گذاشتیم . » وکیل به نشان مخالفت دستهایش را تکان داد .

گفت : « همینه دیگه ، حق ناشناسی آدمها حد و مرز نداره . » سرهنگ از ماجرای این داستان هم خبر داشت . از فردای روز معاهده نیرلاندیا^۵ ، که دولت قول پرداخت هزینه سفر و غرامت را به دوستان افسرانقلابی داد ، بارها داستان را شنیده بود .

یک گردان افراد انقلابی ، که در پای درخت غول آسای ابریشم ، توی نیرلاندیا ، چادر زده بودند و بیشتر جوانهایی را تشکیل می دادند که از مدرسه گریخته بودند سه ماه منتظر ماندند . سپس به هزینه خود

به خانه‌هایشان برگشتند و همان جا چشم به راه ماندند. تقریباً شصت سال بعد سرهنگ هنوز چشم به راه بود.

اوکه از یادآوری این خاطره‌ها به هیجان آمده بود، قیافه با صلابتی به خود گرفت. دستش را روی رانش گذاشت، رانی از پوست و استخوان، و زیر لب گفت:

«خوب، تصمیم گرفته‌م دست به عمل بزنم.»

وکیل منتظر ماند.

«مثلاً؟»

«وکیل را عوض کنم.»

اردکی همراه یک دسته بچه اردک وارد دفتر شد. وکیل بلند شد ایستاد تا بیرون‌شان کند. گفت: «هر طور صلاح می‌دونین، سرهنگ.» و سر به دنبال اردکها گذاشت. «می‌گم هر طور صلاح می‌دونین. من اگه می‌تونستم معجزه کنم تو این انباری زندگی نمی‌کردم.» شبکه‌ای چوبی جلو در حیاط گذاشت و برگشت روی صندلی نشست.

سرهنگ گفت: «پسرم به عمر جون کند. خونه‌م رهنی‌یه. اون وقت این قانون بازنشستگی هم به کار نون و آب‌دار برای وکیلها شده.»

وکیل اعتراض کرد: «برای من که نشده. تا سنتاو آخری که داده‌ین خرج کارهای وکالت شده.»

سرهنگ از اینکه بی‌انصافی نشان داده بود شرمنده شد.

گفته‌اش را تصحیح کرد: «منظورم همینیه.» با آستین پیشانی‌یش را خشک کرد. «این گرما هم هوش و حواس برا آدم نمی‌ذاره.»
لحظه‌ای بعد وکیل داشت دفتر را به دنبال یافتن وکالتنامه زیر و رو

می‌کرد. آفتاب تا وسط اتاق فسقلی که از تخته‌های رنده نشده ساخته شده بود پیش آمد. وکیل پس از اینکه بیهوده همه جای اتاق را گشت، چهار دست و پا و هین و هون‌کنان کاغذ لوله شده‌ای از زیر پیانو بیرون آورد.

«بفرمایین.»

یک برگ کاغذ را که رویش مهر خورده بود به دست سرهنگ داد و گفت: «باید به نماینده‌هام بنویسم که رونوشت‌هارو باطل کنن.» سرهنگ گرد و خاک کاغذ را تکاند و توی جیب پیراهن گذاشت.

وکیل گفت: «خودتون پاره‌ش کنین.»

سرهنگ گفت: «برای چی؟ اینجا بیست سال خاطره خوابیده.» و منتظر وکیل ماند تا همچنان به نگاهش ادامه دهد. اما وکیل سر برگرداند. به طرف ننویش رفت تا عرقش را پاک کند. از آنجا و از پس هرم هوا به سرهنگ چشم دوخت.

سرهنگ گفت: «من مدارکو هم می‌خوام.»

«کدوم مدارک؟»

«مدارک پرونده.»

وکیل دستش را به نشان مخالفت تکان داد.

«الآن این کار غیرممکنه، سرهنگ.»

سرهنگ یکه خورد. او به عنوان خزان‌دار انقلاب، در ناحیه ماکوندو، سفر شش روزه دشواری را با دو چمدان وجوه جنگ داخلی که با طناب بر پشت قاطر بسته شده بود، پشت سر گذاشته بود و نیم ساعت پیش از امضای عهدنامه، قاطر را که از گرسنگی مرده بود، کشان‌کشان به اردوگاه نیرلاندیا رسانده بود. سرهنگ اوره‌لیانو بوئندیا، سر رشته‌دار کلی نیروهای انقلابی ساحل اقیانوس

اطلس، رسید وجوه را به دست خود به او داده بود و در فهرست اموال واگذاری دو چمدان را گنجانده بود.

سرهنگ گفت: «ارزش این مدارکو نمی‌شه تعیین کرد. رسیدی میون اون‌هاس که سرهنگ اویره لیانو بوئندیا به خط خودش نوشته.»
وکیل گفت: «قبول دارم. اما این مدارک توی هزارها هزار اداره، هزارها هزار دست گشته تا خدا می‌دونه از کدوم بخش از وزارت جنگ سر درآورده.»

سرهنگ گفت: «هیچ مقامی چنین مدارکی رو نادیده نمی‌گیره.»
وکیل از روی تأکید گفت: «اما توی این پونزده سال مقامات بارها تغییر کرده‌ن. فکرشو بکنین، تا حالا هفت تا رئیس جمهور عوض شده، هر رئیس جمهور دست‌کم ده بار وزیرهاشو عوض کرده و هر وزیر دست‌کم صد بار کارمندهای ارشدشو جا به جا کرده.»

سرهنگ گفت: «اما کسی که این مدارکو برنداشته بیره خونه‌ش. مدارک باید دم دست هر مقام جدید توی بایگانی باشه.»
وکیل صبرش لبریز شد.

«تازه اگه بخواین اینهارو از وزارت جنگ تحویل بگیرین باید اسم‌تونو برای گرفتن نوبت بنویسین.»

سرهنگ گفت: «عیبی نداره.»

«سالهای سال طول می‌کشه.»

«طول بکشه. وقتی آدم منتظر چیزهای بزرگه، منتظر چیزهای

کوچیک هم می‌مونه.»



یک دفتر خط‌دار، قلم، دوات و یک خشک‌کن سر میز کوچک
اتاق نشیمن برد و در اتاق خواب را باز گذاشت تا اگر موضوعی پیش
آمد از زن بپرسد. زن مشغول دعا خواندن بود.

«امروز تاریخ چنده؟»

«بیست و هفتم اکتبر.»

دقت کرد تمیز بنویسد. دستی که قلم را گرفته بود روی کاغذ
خشک‌کن قرار داشت و همان‌طور که توی مدرسه آموخته بود پشتش
را راست نگه داشت تا راحت‌تر نفس بکشد. هوای اتاق نشیمن
درسته تحمل ناپذیر شد. قطره‌ای عرق روی نامه چکید، سرهنگ با
خشک‌کن خشک کرد. سپس حروفی را که لک شده بود سعی کرد
پاک کند اما حروف سیاه شدند. کم حوصلگی نشان نداد. یک جا را با
ستاره علامت زد و در حاشیه نوشت: «حقوق اکتسابی». آن وقت
تمام بند را خواند.

«اسم منوکی تو فهرست نوشتن.»

زن بی آنکه دعا خواندن را قطع کند و بیندیشد، گفت:

«دوازدهم اوت ۱۹۴۹.»

مدتی بعد باران گرفت. یک صفحه را با خط درشت کج و معوج،
که بچه‌گانه به نظر می‌رسید و توی مدرسه دولتی، در مانا توره^۶،
آموخته بود پر کرد، سپس صفحه دیگری را تا نیمه نوشت و امضا
کرد.

نامه را برای زنش خواند. زن با تکان دادن سر هر جمله را تأکید
می‌کرد. سرهنگ نامه را که خواند و در پاکت را چسباند، چراغ را

خاموش کرد.

«می‌خواستی بدی به نفر برات ماشین کنه.»

سرهنگ گفت: «نه، دیگه خسته شدم برم پیش این و اون بگم در حقم لطفی نکنن.»

نیم ساعتی بعد به صدای باران پشت‌بام نخلپوش گوش داد. سیلاب شهر را فرا گرفت. بعد از شیپور منع عبور و مرور یک جای سقف شروع کرد به چکه کردن.

زن گفت: «مدتها پیش باید این تصمیمو می‌گرفتی. آدم بهتره خودش دنبال کارشو بگیره.»

سرهنگ که به صدای چک‌چک گوش می‌داد، گفت: «هیچ وقت دیر نیست. شاید وقتی رهن خانه سرباد این کار هم حل بشه.»

زن گفت: «تا دو سال دیگه.»

سرهنگ چراغ را روشن کرد تا جای چکه را توی اتاق نشیمن پیدا کند. قوطی آب خروس را زیر چک‌چک سقف گذاشت و همان‌طور که صدا توی قوطی می‌پیچید به طرف رختخوابش برگشت.

گفت: «شاید به خاطر صرفه‌جویی در سود پول هم شده تا پیش از ژانویه مسئله رو حل کنن.» و برای اینکه خود را قانع کرده باشد، گفت: «سال آگوستین تا اون وقت سراومده و ما می‌تونیم بریم سینما.»

زن زیر لب خندید و گفت: «حتی دیگه کارتونها بادم نیسن.»

سرهنگ سعی کرد او را پشت تور پشه‌بند ببیند.

«آخرین باری که سینما رفتی کی بود؟»

زن گفت: «سال ۱۹۳۱. فیلم وصیتنامه مرده را نمایش می‌دادن.»

«بزن بزن هم داشت؟»

« نشد تا آخرشو تماشا کنیم. وقتی روح داشت گردنبند دختره رو بر می داشت طوفان شروع شد. »

صدای باران آنها را به خواب فرو برد. سرهنگ دل به هم خوردگی پیدا کرد. اما خود را نباخت. عزمش را جزم کرده بود که از یک ماه اکتبر دیگر جان به در ببرد. پتویی پشمی دور خود پیچید و برای لحظه‌ای صدای سنگین نفسهای زن را، در دوردستها، در رؤیایی دیگر شنید. سپس با هوشیاری کامل چیزی گفت. زن بیدار شد.

« باکی حرف می‌زنی؟ »

سرهنگ گفت: « با هیچ کس. داشتم فکر می‌کردم که توی نشست ماکوندو حق با ما بود که به سرهنگ اوره لیانو بوئندیا گفتیم تسلیم نشه. کار از همون جا خراب شد. »

یک هفته تمام باران بارید. روز دوم ماه نوامبر، به خلاف میل سرهنگ، زن بر سرگور آگوستین گل برد. از گورستان که برگشت دچار حمله دیگری شد. هفته دشواری بود. دشوارتر از چهار هفته ماه اکتبر که سرهنگ خیال می‌کرد جان به در نمی‌برد. دکتر به عیادت زن بیمار آمد و به صدای بلند گفت: « با این آسم مردم به شهر می‌شه به قبرستون فرستاد. » و سپس درگوشی با سرهنگ حرف زد و پرهیز غذایی مخصوص تجویز کرد.

ناراحتی سرهنگ باز عود کرد. ساعتها توی مستراح، با عرق سردی که بر تنش نشسته بود و با این احساس که رفته‌رفته می‌پوسد و گل و گیاه درونش از هم وا می‌رود، زور زد. با شکیبایی به خود می‌گفت: « حالا زخمستونه. بارون که بند بیاد همه چیز تغییر می‌کند. » و راستی راستی باورش آمده بود. یقین داشت که تا رسیدن نامه زنده

می‌ماند.

این بار نوبت او بود که می‌بایست به خرج خانه برسد. بارها مجبور شد دندان بر هم بفشارد تا از مغازه‌های محله جنس نسیمه بگیرد. بی‌آنکه خودش باور داشته باشد، می‌گفت: «یه هفته بیشتر طول نمی‌کشه. پولی قرار بوده جمعه گذشته به دستم برسه.» وقتی زن بهبودی پیدا کرد و حشترده مرد را برانداز کرد.

گفت: «تو که پوست و استخوان شده‌ی.»

سرهنگ گفت: «دارم به خودم می‌رسم تا بتونم خودمو بفروشم. یه کارخونه نی‌لیک‌سازی منو پیش خرید کرده.»

اما در واقع امید به رسیدن نامه بود که او را زنده نگه می‌داشت. با آن حال نزار و تنی که از بیخوابی درد می‌کرد نمی‌توانست هم به خودش برسد و هم به خروس. در نیمه دوم ماه نوامبر فکر کرد که تا دو روز دیگر خروس از بی‌ذرتی می‌میرد. آن وقت به یاد لوبیا سبزهایی افتاد که در ماه ژوئیه توی دودکش آویزان کرده بود. دانه‌های لوبیا را از غلاف جدا کرد و یک قوطی دانه خشک پیش خروس گذاشت.

زن صدا زد: «بیا اینجا.»

سرهنگ که واکنش خروس را زیر نظر داشت، گفت: «یه دقه صبر کن. گداه‌ها حق انتخاب ندارن.»

بالای سر زن رفت و او را دید که سعی می‌کند توی رختخواب بلند شود بنشیند. تن تحلیل رفته‌اش بوی خوش گیاهان طبی را می‌پراکند. زن با دقتی حسابشده و شمرده گفت:

«همین الان خودتو از دست این خروس آسوده کن.»

سرهنگ این لحظه را پیش‌بینی کرده بود. از آن روز بعد از ظهر که

پسرش کشته شد و او تصمیم گرفت خروس را نگه دارد منتظر این لحظه بود. مدتها به این موضوع فکر کرده بود.

گفت: «حالا فایده نداره. دو ماه بیشتر به مسابقه خروسبازی نمونده. اون وقت به قیمت بهتری از ما می خرن.»

زن گفت: «حرف بر سر پول نیس. بچه ها که اومدن بگو خروسو بردارن ببرن و هرکاری می خوان باش بکنن.»

سرهنگ که از پیش جوابهایش را آماده کرد بود گفت: «خروس مال آگوستینه. وقتی اومد خبر برنده شدن خروسو به ما بده یادت هس؟»

زن راستی راستی به پسرش فکر می کرد.

فریاد کشید: «همین خروسهای ملعون زمینش زدن. اگه روز سوم ژانویه تو خونه بند شده بود اجلش نمی رسید.» انگشت نشانش را که پوست و استخوان بود به طرف در گرفت و گفت:

«انگار همین دیروز بود. خروسو زیر بغل گذاشته بود و از در بیرون می رفت. بهش گفتم، دور خروسبازی رو خط بکش. دردسر برات درست می شه. خندید و گفت، بس کن، امروز بعد از ظهر به عالم پول به جیب می زنم.»

بیحال به پشت افتاد. سرهنگ او را آرام به طرف بالش کشید. چشمهایش به چشمهای زن افتاد که دقیقاً شبیه چشمهای او بود، گفت: «سعی کن تکون نخوری.» صدای سوت نفسهای او را توی ریه های خودش احساس می کرد. زن دچار رخوت آنی شد و چشمهایش را بست. بعد که چشمها را گشود نفسهایش آرام شده بود.

گفت: «این چیزها نتیجه وضعی به که داریم. گناه می کنیم لقمه از

دهن خودمون می‌گیریم می‌دیم به خروس .»

سرهنگ پیشانی زن را با ملافه پاک کرد .

«سه ماهو می‌تونیم تاب بیاریم .»

زن گفت : «می‌فرمایین چی بخوریم ؟»

سرهنگ گفت : «نمی‌دونم . اما چیزی رو که می‌دونم اینه که اگه

قرار بود بمیریم تا حالا مرده بودیم .»

خروس کنار قوطی خالی کاملاً سرحال بود . چشمش که به

سرهنگ افتاد سرش را عقب برد و صداهایی از گلوش بیرون داد که

انگار آدمی بخواهد حرف بزد . سرهنگ لبخندی به نشانه همدستی

در جرم به او زد .

«رفیق ، زندگی سخته .»

سرهنگ پا به خیابان گذاشت . بعد از ظهر را به پرسه زدن توی شهر

گذراند ، بی آنکه به چیزی بیندیشد یا حتی سعی کند به خودش

بفهماند که مشکلش راه حل ندارد . توی خیابانهای پرت قدم می‌زد تا

اینکه به صرافت افتاد دارد از پا می‌افتد . آن وقت راهی خانه شد . زن

صدایش را شنید و توی اتاق خواب صدایش زد .

«چی به ؟»

زن بی آنکه او را نگاه کند ، گفت :

«ساعتو می‌فروشیم .»

سرهنگ فکرش را کرده بود . زن گفت : «یقین دارم که آوارو^۷ درجا

چهل پزو بهت می‌ده . یادت که هس چطور چرخ خیاطی رو خرید .»

زن به خیاطی اشاره می‌کرد که کارفرمای آگوستین بود .

سرهنگ گفت : «فردا صبح باهاش حرف می‌زنم .»

زن گفت: «فردا صبح بی فردا صبح. همین الآن ساعتو برمی داری می بری پیش اون، می داری روی پیشخون مغازه‌ش و می گی، آلوارو، این ساعتو آورده‌م از من بخری. اون وقت فوری راحت می اندازه.» سرهنگ احساس شرم کرد.

گفت: «مث این می مونه که مقبره مسیحو بردارم این طرف و اون طرف ببرم. اگه با این زلم زیمبو توی خیابونها آفتابی بشم، رافائل اسکالونا^۸ توی یکی از ترانه‌هایش برایم دست می گیره.»

اما زن سرهنگ این بار نیز او را متقاعد کرد. ساعت را خودش پایین آورد، لای روزنامه پیچید و توی دستهایش گذاشت، گفت: «بدون چهل پزو خونه نمی‌آی.»

سرهنگ، بسته زیر بغل، به طرف مغازه خیاطی راه افتاد. دوستان آگوستین نوی درگاه نشسته بودند.

یکی‌شان تعارف کرد بنشینند. سرهنگ گفت: «ممنون، کار دارم.» آلوارو از مغازه بیرون آمد. تکه‌ای گوشت تازه مرغابی از سیمی که با قلاب به دو سر راهرو وصل کرده بودند آویخته بود. آلوارو جوانی چارشانه و قوی هیکل بود و نگاه خشنی داشت. او نیز سرهنگ را دعوت به نشستن کرد. سرهنگ احساس آرامش کرد. چارپایه را به چارچوب در تکیه داد و به انتظار نشست تا با آلوارو تنها شود و معامله را مطرح کند. ناگهان به صرافت افتاد که نگاهایی بیروح به او دوخته شده.

گفت: «مزاحم نشده باشم؟»

گفتند که نه. یک نفر به طرفش خم شد و با صدایی کمابیش آهسته گفت:

« آگوستین نامه نوشته . »

سرهنگ خیابان خلوت را برآنداز کرد .

« چی نوشته ؟ »

« مٹ همیشه . »

اعلامیه را به او دادند . سرهنگ توی جیب شلوار گذاشت . سپس ساکت شد و روی بسته ضرب گرفت تا اینکه به صرافت افتاد یک نفر چشم به ساعت دوخته . با دلوپسی مکث کرد .

« سرهنگ ، این تو چی داری ؟ »

سرهنگ از چشمهای سبز و نافذ هرنان^۹ پرهیز کرد .

به دروغ گفت : « هیچی ، دارم ساعت دیواری رو می‌برم پیش مرد آلمانی تعمیرش کنه . »

هرنان گفت : « سرهنگ ، مسخرگی رو کنار بذار . » سعی کرد بسته را بگیرد . « بده به من نگاهی بهش بندازم . »

سرهنگ خودش را پس کشید . چیزی نگفت ، صورتش سرخ شد . دیگران اصرار کردند :

« بده بهش ، سرهنگ . توی کارهای فنی وارده . »

« آخه ، نمی‌خوام مزاحم بشم . »

هرنان گفت : « چه مزاحمی ، بابا . » ساعت را قاپ زد . « این مردک آلمانی دو پزو از چنگت در می‌آره ؛ تازه ساعتو همون‌طور خراب تحویل می‌ده . »

هرنان با ساعت دیواری پا به مغازه خیاطی گذاشت . آوارو چیزی چرخ می‌کرد . در انتهای مغازه ، دختری زیر گیتاری که از میخی آویخته بود سرگرم دکمه دوختن بود . بالای گیتار نوشته‌ای را با پونز

چسبانده بودند: «بحث سیاسی ممنوع.» سرهنگ پشت مغازه احساس می‌کرد آدم زائدی است. پاهایش را روی میلهٔ عرضی چارپایه گذاشته بود.

«سرهنگ، بیصاحب شده‌رو ببین.»

سرهنگ جا خورد، گفت: «چرا بد و بیراه می‌گی؟»
آلفونسو^{۱۰} عینکش را روی بینی میزان کرد تا کفشهای سرهنگ را برآنداز کند.

گفت: «کفشهاتو می‌گم. کفشهای بیصاحب شده‌ت نوآن.»
سرهنگ گفت: «دیگه بد و بیراه گفتن نداره.» و تخت کفشهای ورنی‌یش را نشان داد، گفت: «این کفشهای یَغُر چهل سال‌شونه و اولین باری هم هس که بد و بیراه می‌شنون.»

هرنان همین که صدای ساعت بلند شد، گفت: «تموم شد.» زن همسایه به تیغهٔ دیوارزد و بلند گفت: «اون گیتارو بذارین زمین، سال آگوستین هنوز تموم نشده.»

کسی قهقهه زد.

«ساعته، بابا.»

هرنان با بسته بیرون آمد.

گفت: «چیزیش نبود. اگه بخوای همراهات می‌آم خونه نصبش می‌کنم.»

سرهنگ پیشنهادش را رد کرد.

«چقدر باید بدم؟»

هرنان که سرجایش میان جمع می‌نشست، گفت: «حرفِ شو زن، سرهنگ. توی ژانویه خروس می‌پردازه.»

سرهنگ گفت: «باتون معامله‌ای می‌کنم.»

«چه معامله‌ای؟»

سرهنگ حلقهٔ چهره‌ها را برآنداز کرد: «خروسو می‌دم به شما.

خروسو می‌دم به همهٔ شما.»

هرنان گیج و منگ نگاهش کرد.

سرهنگ دنبالهٔ حرفش را گرفت: «من دیگه پیر شده‌م و نمی‌تونم

به‌ش برس‌م.» لحنی قاطع به صدایش داد: «برای من مسئولیت خیلی

سنگینی‌به. چند روزه که فکر می‌کنم خروسو داره می‌میره.»

آلفونسو گفت: «سرهنگ، فکرشو نکن. موضوع اینه که خروسو

الآن داره پر می‌ریزه. تب به جون پره‌های بلندش افتاده.»

هرنان گفت: «ماه دیگه حالش بهتر می‌شه.»

سرهنگ گفت: «به هر حال من ازش سیر شده‌م.»

چشمهای هرنان به چشمهای او دوخته شد.

گفت: «سرهنگ، موقعیتو درک کن. مسئله اینه که شما خودت

باید خروسو آگوستینو به میدون مسابقه ببری.»

سرهنگ فکر کرد و گفت: «درک می‌کنم. برای همینه که تا حالا

نگهش داشته‌م.» دندانهایش را بر هم فشرد و احساس کرد که

می‌تواند پیش برود.

«مشکل من اینه که دو ماه دیگه مونده.»

هرنان موضوع دستگیرش شد.

گفت: «اگه موضوع اینه که نگرانی نداره.»

و راه خودش را پیشنهاد کرد. طرف مقابل پذیرفت. در تاریک و

روشن غروب که سرهنگ، بسته زیر بغل، پا به خانه گذاشت، زن

دمغ شد.

پرسید: «نشد؟»

سرهنگ جواب داد: «نشد. اما مهم نیست. اون جوونها غذاي خروسو به عهده گرفتن.»

□

□

«صبرکن تا چتر بهت بدم، رفیق.»

ساباس گنجۀ دیواریِ دفترش را گشود. اشیای توی گنجۀ به هم ریخته بود: «چکمه‌های سوارکاریِ تلنبار شده، رکابها و دهنه‌ها و سطلی آلومینیومی انباشته از مهمیز و، بالاتر، پنج شش چترِ مردانه و یک چترِ آفتابی زنانه آویخته از دیوار. سرهنگ به یاد اشیای در هم ریخته یک حادثه افتاد.

گفت: «ممنون، رفیق.» پشت به دیوار داد و گفت: «ترجیح می‌دم بمونم تا هوا صاف بشه.» ساباس گنجۀ را باز گذاشت. پشت میزی نشست که بادِ پنکه به آن می‌رسید. سپس از کشوِ میزِ سرنگی بیرون آورد که لای پنبه پیچیده بود. سرهنگ درختان بادام خاکستری را از پس باران می‌دید. توی آن بعد از ظهر پرندۀ پر نمی‌زد.

گفت: «از پشت پنجره بارون حال و هوای دیگه‌ای داره. انگار بارون داره تو شهر دیگه‌ای می‌باره.»

ساباس گفت: «بارونو از هر جا نگاه کنی بارونه.» سرنگ را زوی شیشه میز گذاشت تا بجوشاند. «این شهره که بوی گه گرفته.»

سرهنگ شانه بالا انداخت. تا وسطِ دفتر رفت. اتاق کاشیهای سبز داشت و رویهٔ مبلیها از پارچهٔ رنگارنگ بود. در انتهای اتاق گونیهای

نمک، شانه‌های غسل و زینهای اسب را نامنظم روی هم چیده بودند. ساباس با نگاهی تهی سرهنگ را دنبال کرد.

سرهنگ گفت: «این حرف از شما بعیده.»

نشست و پاهایش را روی هم انداخت و نگاه آرامش را به ساباس، که روی میز خم شده بود، دوخت. ساباس مردی کوچک اندام و فربه بود اما گوشت و پوست پلاسیده‌ای داشت. توی چشمهایش غم موج می‌زد.

گفت: «رفیق، برو پیش دکتر نگاهی به ت بندازه. از تشییع جنازه تا حالا توی همی.»

سرهنگ سرش را بالا آورد.

گفت: «من کاملاً سرحالم.»

ساباس منتظر شد تا سرهنگ بجوشد. آه و ناله کنان گفت: «کاش منم می‌تونسم همین حرفو بزنم. تو آدم خوشبختی هستی چون معدت سنگو آب می‌کنه.» پشت دست پر مویش را که جا به جا لکه‌های تیره‌ای داشت برآنداز کرد. کنار حلقه ازدواج، انگشتری با نگین مشکی به چشم می‌خورد.

سرهنگ تأیید کرد: «همین طوره.»

ساباس، از درِ میانِ دفتر و حیاطِ خانه، زنش را صدا زد. سپس شرح داد که چه پرهیز غذایی دشواری دارد. شیشه کوچکی از جیب پیراهنش بیرون آورد و قرص سفیدی را به اندازه یک لوبیا روی میز گذاشت.

گفت: «با یه همچین چیزی این طرف و اون طرف رفتن شکنجه‌آوره. مث اینه که آدم مرگو توی جیبش گذاشته باشه.»

سرهنگ کنار میز رفت. قرص را کف دست گذاشت و آن قدر زیر و

بالا کرد تا اینکه ساباس به او گفت که بچشد.

گفت: «قهوه رو شیرین می کنه. قنده اما قند نداره.»

سرهنگ گفت: «البته.» آب دهانش از شیرینی بیمزه ای آکنده

شد. «به جلنگ جلنگی می مونه که زنگ نداشته باشه.»

ساباس بعد از اینکه زنش آمپول او را زد آرنجهایش را روی میز

گذاشت و چهره اش را توی دستها گرفت. سرهنگ نمی دانست با

خودش چه کند. زن سیم پنکه را از برق جدا کرد و روی گاو صندوق

گذاشت و سپس به طرف گنجه رفت.

گفت: «چتر آدمو به یاد مردن می اندازه.»

سرهنگ به حرف زن اعتنایی نکرد. ساعت چهار از خانه بیرون

آمده بود تا به اداره پست برود اما باران او را مجبور کرد توی خانه

ساباس پناه بگیرد. سوت لنجهاکه بلند شد هنوز باران می بارید.

زن دنباله حرفش را گرفت: «همه می گن مرگ زنه.» چاق بود. از

شوهرش بلندتر بود و روی لب بالایش خالی پرمو داشت. حرف

زدنش آدم را به یاد فریزر پنکه می انداخت. گفت: «اما من خیال

نمی کنم زن باشه.» در گنجه را بست و دوباره به چشمهای سرهنگ

نگاه کرد.

«خیال می کنم شکل حیوون پنجه دار باشه.»

سرهنگ تأیید کرد: «ممکنه. گاهی اتفاقاتی عجیب و غریب

می افته.»

به یاد رئیس پستخانه افتاد که با پالتوی بارانی بلند و گشادش توی

لنج جست می زد. از وقتی وکیلش را عوض کرده بود یک ماهی

می گذشت. حق داشت منتظر نامه باشد. زن ساباس یکریز از مرگ

حرف می زد تا اینکه به صرافت افتاد سرهنگ حواسش جای دیگری

است.

گفت: «رفیق، حتماً نگرانی داری.»

سرهنگ راست نشست.

به دروغ گفت: «حق با شماست. توی این فکرم که الآن ساعت

پنجه و هنوز آمپول خروسو نزده‌م.»

زن جا خورد.

بلند گفت: «به خروس آمپول بزنی؟ نکنه خیال می‌کنی خروس

آدمه. این کار توهین به مقدساته.»

ساباس دیگر نتوانست تحمل کند. چهره‌اش را که سرخ شده بود

بالا آورد.

آمرانه به زن گفت: «یه دقه اون دهن تو ببند.» و زن به راستی

دهانش را با دست پوشاند. «نیم ساعته دوست منو با مزخرفات

کلافه کرده‌ی.»

سرهنگ اعتراض کرد: «به هیچ وجه.»

زن در را پشت سرش به هم کوفت. ساباس گردنش را با دستمالی

که در آب اسطوخودوس فرو برده بود پاک کرد. سرهنگ به طرف

پنجره رفت. باران یکریز می‌بارید. مرغ‌ها درازی از میدان خلوت عبور

می‌کرد.

«راستی راستی به خروس آمپول می‌زنی؟»

سرهنگ گفت: «آره. تمریناتش از هفته آینده شروع می‌شه.»

ساباس گفت: «دیوونگی به این کارها به تو نمی‌آد.»

سرهنگ گفت: «درست می‌گی. اما این دلیل نمی‌شه که بذارم

گردن‌شو خرد کنن.»

ساباس گفت: «اینو بهش می‌گن کله‌شقی احمقانه.» و رویش را

به پنجره کرد. سرهنگ صدای آه کشیدن او را که به دم آهنگری می ماند شنید.

به چشمهایش که نگاه کرد دلش به حال او سوخت.

سرهنگ گفت: «برای هیچ کاری هیچ وقت دیر نیست.»
ساباس اصرار کرد: «بی عقلی نکن. این معامله به تیر و دو نشونه هم از درد سرش راحت می شی هم نهصد پزو به جیب می زنی.»

سرهنگ با تعجب گفت: «نهصد پزو!»

«نهصد پزو.»

سرهنگ رقم را پیش خود مجسم کرد.

«خیال می کنی کسی چنین پولی بالای این خروس بده؟»

ساباس جواب داد: «خیال نمی کنم، یقین دارم.»

از وقتی وجوه انقلاب را تحویل داده بود، این بیشترین مبلغی بود که با آن سروکار پیدا می کرد. از دفتر ساباس که بیرون می رفت دل پیچک شدیدی احساس کرد اما می دانست که این بار علتش هوا نیست. در اداره پست یگراست پیش رئیس رفت.

گفت: «نامه فوری برام فرستاده. پست هوایی به.»

رئیس پستخانه توی جعبه ها را نگاه کرد. اسمها را خواند، نامه ها را سر جای شان توی جعبه ها گذاشت و چیزی نگفت. گرد و خاک دستهایش را تکاند و نگاه معنی داری به سرهنگ انداخت.

سرهنگ گفت: «قرار بود امروز حتماً برسه.»

رئیس پستخانه شانه بالا انداخت.

«سرهنگ، تنها چیزی که حتماً می رسه مرگه.»

□

زن سرهنگ با یک بشقاب خوراک ذرت از او پذیرایی کرد. در سکوت می‌خورد و بعد از هر قاشق مکث می‌کرد و توی فکر فرو می‌رفت. زن که روبه‌رویش نشسته بود دید که حالت چهره‌اش تغییر کرد.

پرسید: «چی شد؟»

سرهنگ به دروغ گفت: «توی فکر کارمندی هستم که به کار بازنشستگی من می‌رسه. پنجاه سال دیگه ما راحت گرفته‌یم زیر خاک خوابیده‌یم؛ اون وقت اون بابا هر جمعه به انتظار رسیدن حقوق بازنشستگی خواب و خوراک نداره.»

زن گفت: «این فکر و خیالها عاقبت خوشی نداره. معنی این حرفت اینه که داری خودتو کنار می‌کشی.» زن به خوردن ادامه داد. اما لحظه‌ای بعد به صرافت افتاد که شوهرش هنوز توی فکر است.

«بیا از توش بیرون و از غذا لذت ببر.»

سرهنگ گفت: «خوب شده. کجا بوده؟»

زن گفت: «پیشکش خروسه. جوونها انقدر ذرت آورده‌ن که خروس تصمیم گرفت سهم شو با ما قسمت کنه. زندگی به دیگه.» سرهنگ آه کشید: «آره، زندگی بهترین چیزی به که تا حالا اختراع شده.»

به خروس نگاه کرد که به پایه اجاق بسته شده بود اما این بار با همیشه فرق داشت. زن نیز به خروس نگاه کرد.

گفت: «امروز بعد از ظهر بچه‌هارو با چوب بیرون کردم. آخه به

مرغ مافنگی آورده بودن با خروس جفتگیری کنن.»

سرهنگ گفت: «بار اولِ شون که نیس. این کارو توی اون شهرها با سرهنگ اوره لیانو بوئن دیا هم کردن. دختر بچه هایی می آوردن تا باشون جفتگیری کنه.»

زن از این شوخی غش غش خندید. خروس صداهایی از گلویش بیرون داد که توی سرسرا پیچید، انگار آدمی آرام داشت حرف می زد. زن گفت: «گاهی احساس می کنم خروس داره حرف می زنه.» سرهنگ باز به او نگاه کرد.

گفت: «به اندازه طلای هموزنش ارزش داره.» و همان طور که یک فاشق خوراک ذرت را آرام آرام می خورد پیش خود حساب کرد و ادامه داد: «سه سال می تونه زندگی مارو اداره کنه.»

زن گفت: «امید برای آدم غذا نمی شه.»

سرهنگ گفت: «غذا نمی شه، اما آدمو سر پا نگه می داره. حالی قرصهای دوست من، سبابسو، داره.»

آن شب خواب به چشمهایش نمی رسید، سعی کرد ارقام را از ذهنش پاک کند. روز بعد، سرِ ناهار، زن دو بشقاب خوراک ذرت کشید و با سری پایین انداخته، بی آنکه لام تا کام حرفی بزند، غذای خود را می خورد. سرهنگ احساس کرد خلق و خوی گرفته او را پیدا کرده.

«چی شده؟»

زن گفت: «هیچی.»

سرهنگ پیش خود مجسم کرد که این بار نوبت زن است که دروغ بگوید. سعی کرد زن را آرام کند. اما زن دست بردار نبود.

گفت: «چیزی نشده. توی این فکر که توی محله به نفر مرده و

من هنوز سری به خانواده‌ش نزده‌م.»

بنابراین آن شب به دیدن خانواده‌ی مرده رفت. سرهنگ او را تا درِ خانه همراهی کرد و سپس، به تأثیر آهنگی که از بلندگو پخش می‌شد، به طرف سینما راه افتاد. پدر آنجل، که پشت درِ دفترش نشسته بود به درِ ورودی چشم دوخته بود تا ببیند با وجودِ اعلامِ دوازده ضربه‌ی ناقوس چه کسی پا به سینما می‌گذارد. چراغهای پر نور سینما، آهنگ گوشخراش بلندگو و سر و صدای بچه‌ها مقاومتی آشکار در برابر سینما رفتن بود. یکی از بچه‌ها با تفنگ چوبی به طرف سرهنگ نشانه رفت.

بالحنی آمرانه گفت: «جناب سرهنگ، از خروس چه خبر؟»
سرهنگ دستهایش را بالا برد.

«هنوز می‌پلکه.»

پوستر چهار رنگی سراسر سردرِ سینما را می‌پوشاند: باکره نیمه‌شب. پوستر تصویر زنی را با لباس شب نشان می‌داد که یک پایش تا رانِ عریان بود. سرهنگ توی محله به پرسه زدن پرداخت تا اینکه در دوردست‌ها رعد و برق برخاست. سپس به سراغ زنش رفت. زن در خانه‌ی مرد مرده نبود. توی محله‌ی خودشان هم نبود. ساعت خوابیده بود اما سرهنگ حدس می‌زد که چیزی به ساعت منع رفت و آمد نمانده. منتظر بود و احساس می‌کرد که طوفان رفته‌رفته به شهر نزدیک می‌شود. خودش را آماده می‌کرد باز بیرون برود که زن وارد شد.

سرهنگ خروس را توی اتاق خواب برد. زن لباسش را عوض کرد و در لحظه‌ای که سرهنگ ساعت را کوک کرده بود و منتظر بود صدای شیپور منع رفت و آمد بلند شود پا به اتاق نشیمن گذاشت تا

آب بخورد.

سرهنگ پرسید: «کجا بودی؟»

زن گفت: «همین دور و برها.» لیوان را روی دستشویی گذاشت و بی آنکه به شوهرش نگاه کند به اتاق خواب رفت. گفت: «کسی فکر نمی کرد به این زودی بارون بیاد.» سرهنگ اظهار نظری نکرد. صدای شیپور که بلند شد ساعت را روی یازده میزان کرد، در ساعت را بست و صندوقی را سر جایش گذاشت. زن را دید که مشغول دعا خواندن است.

سرهنگ گفت: «جواب مرا ندادی.»

«چه جوابی؟»

«کجا رفته بودی؟»

زن گفت: «ایستاده بودیم حرف می زدیم. آخه، خیلی وقت بود از خونه بیرون نرفته بودم.»

سرهنگ تنویش را آویخت. در خانه را قفل کرد و توی اتاق حشره کش پاشید. سپس چراغ را روی کف اتاق گذاشت و دراز کشید.

با صدای گرفته گفت: «وقتی به هم دروغ بگیم، دیگه باید قبول کنیم که حال مون زاره.»

زن آه بلندی سرداد.

گفت: «پیش پدر آنخل بودم. رفته بودم با حلقه های عروسی وام بگیرم.»

«چی گفت؟»

«گفت که معامله با اشیای مقدس گناهه.»

زیر پشه بند دنباله حرفش را گرفت: «دو روز پیش سعی کردم

ساعتو بفروشم. کسی حاضر نشد بخره، چون فروشنده‌ها الآن دیگه قسطنی ساعت شب‌نما می‌فروشن. توی تاریکی می‌شه دید ساعت چنده. سرهنگ پیش خود اعتراف کرد که چهل سال زندگی مشترک، گرسنگی مشترک و رنج مشترک کافی نبوده تا همسرش را بشناسد. آن وقت احساس کرد که یک جای عشق‌شان پیر شده.

زن ادامه داد: «دیگه کسی تابلورو هم نمی‌خره. تقریباً توی خونه همه یکی شبیه این آویزونه. حتی به مغازه آن‌ترکه هم سر زد م.»

سرهنگ دلش گرفت، گفت:

«بنابرین حالا همه می‌دونن که ما گشنگی می‌کشیم.»

زن گفت: «دیگه خسته شده‌م. مردها سر از مشکلات خونه‌داری در نمی‌آرن. چندین بار سنگ توی دیگ گذاشتم بجوشه تا در و همسایه‌ها نفهمن ما دیر به دیر دیگ سر اجاق می‌ذاریم.» سرهنگ احساس شرمندگی کرد.

گفت: «خواری از این بدتر نمی‌شه.»

زن از توی پشه‌بند بیرون آمد و کنار ننو رفت. «دیگه تحمل تظاهر و آبروداری رو تو این خونه ندارم.» صدایش رفته‌رفته از خشم بم می‌شد. «دیگه حالم از بردباری و افتخار به هم می‌خوره.» سرهنگ لام تا کام حرفی نزد.

زن ادامه داد: «بیست سال آزرگاره، بعد از هر انتخابات وعده سرخرمن بهت داده‌ن، اون وقت چیزی که نصیب‌مون شده به پسر مرده بوده. فقط به پسر مرده.»

سرهنگ به این بدگوییها عادت داشت.

«ما وظیفه‌مونو انجام داده‌یم.»

زن گفت: «اونها هم وظیفه شونو انجام داده‌ن که بیست ساله توی مجلس جا خوش کردن و ماهانه هزار پزو به جیب می‌زنن. اون سباسو بگو که روزی که پا به این شهر گذاشت ماری دور گردنش پیچیده بود و گُل و گیاه جوشونده می‌فروخت؛ اما الآن خونه دو طبقه‌ش گنجایش همه پولهاشو نداره.»

سرهنگ گفت: «اما حالا داره از بیماری قند می‌میره.»

زن گفت: «تو هم داری از گشنگی می‌میری. کی می‌خوای بفهمی که افتخار شکم آدمو سیر نمی‌کنه.»

برق آسمان حرف زن را قطع کرد. صدای رعد خیابان را انباشت، به اتاق خواب رسید و مثل توده‌ای سنگ تا زیر تخت غلتید. زن به طرف پشه‌بند جست زد تا تسبیحش را بردارد. سرهنگ خندید.

گفت: «وقتی آدم جلوی زبونشو نگیره، ازین اتفاقات براش می‌افته. همیشه گفته‌م، خدا طرف منو می‌گیره.»

اما او در واقع دماغ بود. لحظه‌ای بعد چراغ را خاموش کرد و توی تاریکی، که کهگاه برق آسمان آن را خط‌خط می‌کرد، در فکر فرو رفت. به یاد ماکوندو افتاد. سرهنگ ده سال منتظر مانده بود تا قولهای عهدنامه نیرلاندا عملی شود. در حالت رخوت یک روز بعد از ظهر، قطار زرد خاک آلودی را دید، که انباشته از مرد و زن و حیوان که حتی روی بام واگنها را پر کرده بودند و از گرما کلافه بودند، وارد ایستگاه می‌شد. تب موز همه جا رسیده بود.

توی بیست و چهار ساعت چهره شهر را عوض کردند. آن وقت سرهنگ گفت: «اینجا موندن نداره. بوی موز دل و روده منو بالا آورده.» و با قطاری که برمی‌گشت، در ساعت دو و هجده دقیقه

بعد از ظهر روز چهارشنبه، بیست و هفتم ژوئن ۱۹۰۶ ماکوندو را پشت سر گذاشت. تقریباً نیم قرن طول کشیده بود تا پی ببرد که از وقتی توی نیرلاندا تسلیم شده بودند یک لحظه آرامش نداشته. چشمهایش را گشود.

گفت: «پس لزومی نداره بهش فکر کنم.»

«چی؟»

سرهنگ گفت: «مشکل خروسو می‌گم. فردا به قیمت نهصد پزو

به رفیق، ساباس، می‌فروشمش.»

□

□

سرو صدای حیوانهای اخته، آمیخته با داد و قال ساباس، از پنجره دفتر شنیده می‌شد. سرهنگ بعد از دو ساعت انتظار با خودش عهد بست که اگر تا دو دقیقه دیگر نیاید راه بیفتد برود. اما بیست دقیقه دیگر هم منتظر ماند. عزمش را جزم کرد برود که ساباس پیشاپیش عده‌ای کارگر وارد شد و بی‌آنکه به سرهنگ نگاه کند چند بار جلو او رفت و آمد.

گفت: «رفیق، منتظر منی؟»

سرهنگ گفت: «بله، رفیق. اما اگه خیلی کار داری بعد خدمت

می‌رسم.»

ساباس صدایش را از پشت در نشنید.

سرهنگ گفت: «الآن برمی‌گردم.»

هوای ظهر دم کرده بود. دفتر از هرم خیابان می‌درخشید.

سرهنگ که از گرما بیحال شده بود بی اختیار چشمهایش را بست و بیدرنگ زنش را به خواب دید. زن ساپاس پاورچین پاورچین وارد شد.

گفت: «دوست من، چشمهاتو باز نکن. این دفتر حال جهنمو پیدا کرده. می خوام کرکره هارو بکشم.»

سرهنگ با نگاهی تهی او را دنبال کرد. زن پنجره را بست و توی تاریکی گفت:

«خیلی خواب می بینی؟»

سرهنگ شرمنده از اینکه به خواب رفته، گفت: «گاهی، تقریباً همیشه خواب می بینم توی تار عنکبوت افتاده‌م.»

زن گفت: «من هر شب کابوس می بینم. خیلی دلم می خواد بدونم آدمهای ناشناسی که آدم توی خوابهایش می بینه کی هستن.»

سیم پنکه را به برق متصل کرد و گفت: «هفته پیش بالای سر تخت من زنی ظاهر شد. پرسیدم، کی هستی و اون گفت، زنی که دوازده سال پیش توی این اتاق مرد.»

سرهنگ گفت: «اما این خونه که دو سال نیس ساخته شده.»

زن گفت: «همین طوره. معلوم می شه مرده ها هم اشتباه می کنن.»

فریزر پنکه حالت رخوتی به تاریکی اتاق می بخشید. زن موضوع حرف را از خواب به حلول روح کشاند و سرهنگ که از خواب آلودگی خود و پرچانگی زن کلافه شده بود صبرش لبریز شد. منتظر بود زن یک لحظه زبان به دهن بگیرد تا خداحافظی کند؛ اما ساپاس بنا مباشرش وارد شد.

زن گفت: «چهار بار سوپ تو گرم کرده‌م.»

ساباس گفت: «حالا که دوست داری ده بار گرم کن اما موی دماغ من نشو.»

گاو صندوق را باز کرد و یک بسته اسکناس و فهرست کارهایی را که می‌بایست انجام گیرد به دست مباشر داد. مباشر کرکره را گشود تا پول را بشمارد. ساباس در انتهای دفتر چشمش به سرهنگ افتاد اما واکنشی نشان نداد. به گفتگو با مباشر ادامه داد. سرهنگ در لحظه‌ای که دو مرد می‌خواستند از در بیرون بروند قد راست کرد. ساباس پیش از باز کردن در درنگ کرد.

«رفیق، چه کار داری؟»

سرهنگ مباشر را دید که به او نگاه می‌کند.

گفت: «هیچی، رفیق. فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.»
ساباس گفت: «هر چی هست زود بگو که فرصت سر خاروندن ندارم.»

همان‌طور که دستگیره در را گرفته بود منتظر ماند. سرهنگ طولانی‌ترین پنج ثانیه عمرش داشت می‌گذشت. دندانهایش را برهم فشرد.

آهسته گفت: «دریاره خروسه.»

ساباس در را گشود و با خنده گفت: «دریاره خروس!» مباشر را به طرف راهرو هل داد و گفت: «سیلاب بارون داره همه جارو می‌گیره اون وقت رفیق من نگران خروسه.» و سپس خطاب به سرهنگ گفت:

«بسیار خوب، رفیق، الآن برمی‌گردم.»

سرهنگ بی‌حرکت وسط اتاق ایستاد تا اینکه صدای قدمهای دو مرد در انتهای راهرو محو شد. سپس بیرون رفت تا توی شهر، که با

خواب نیمروز روز یکشنبه بیحال افتاده بود، گردشی بکند. کسی در مغازه خیاطی نبود. مطب دکتر بسته بود. کسی از اجناس سوریه‌ایها، که توی دکه‌ها چیده بودند، مواظبت نمی‌کرد. رودخانه گویی ورقه‌ای پولاد بود. توی بارانداز مردی کنار چهار بشکه نفت دراز کشیده بود و کلاهش را روی چهره کشیده بود تا از آفتاب در امان باشد. سرهنگ که مطمئن شد تنها جنبنده‌ای است که توی شهر پرسه می‌زند راه خانه را در پیش گرفت.

زنش با ناهار مفصلی چشم به راهش بود.

گفت: «نسیه خریدم و قول دادم فردا اول صبح بپردازم.»
مرد سر ناهار گزارش اتفاقاتی سه ساعت آخر را می‌داد. زن سراپاگوش بود.

سرانجام گفت: «مشکل تو اینه که شخصیت نداری. رفتارت طوری‌یه که انگار می‌خوای صدقه بگیری، در صورتی که وقتی می‌ری اونجا باید سینه‌تو پیش بدی، رفیق مونو کنار بکشی و بگی، رفیق، تصمیم گرفته‌م خروش موبه تو بفروشم.»

سرهنگ گفت: «خیال می‌کنی زندگی به همین سادگی‌یه.»

زن حالت فعالی به خود گرفت. آن روز صبح خانه را مرتب کرد. لباس عجیب و غریبی پوشید. کفشهای کهنه شوهرش را به پا کرد، پیشبند مشمع آویخت، کهنه پارچه‌ای دور سرش بست و دوگره در بالای گوشها به آن زد. به شوهرش گفت: «تو بویی از کار و کاسبی نبرده‌ی. وقتی می‌خوای چیزی بفروشی، قیافه‌ای بگیر که انگار می‌خوای چیزی بخری.»

سرهنگ به صرافت افتاد که زنش سر و وضع خنده‌آوری پیدا کرده.

توی حرف او رفت و با خنده گفت: «همون طور که هستی سر جات وایسا، شکل دلقکهارو پیدا کرده‌ی.»

زن کهنه پارچه را از دور سرش برداشت.

گفت: «جدی می‌گم، همین الآن خروسو می‌برم پیش دوست‌مون و سر هر چی خواسته باشی شرط می‌بندم که نیم ساعت نشده با نهصد پزو بر می‌گردم.»

سرهنگ گفت: «به سرت زده؟ از همین حالا داری با پول خروس شرط‌بندی می‌کنی.»

سرهنگ پوستش کنده شد تا توانست زن را منصرف کند. زن از صبح تا ظهر پیش خود، فارغ از عذاب روزهای جمعه، خرج و دخل سه سال آینده را تنظیم کرد. فهرستی از چیزهای ضروری که نیاز داشتند نوشته بود، بی آنکه یک جفت کفش نو را برای سرهنگ از قلم بیندازد. جایی را برای آینه اتاق خواب در نظر گرفته بود و حالا که نقشه‌هایش، در یک چشم به هم زدن، نقش بر آب شده بود، شرم و آزرده‌گی خاطر در وجودش به هم آمیخته بود.

چرتی زد. بیدار که شد سرهنگ توی حیاط نشسته بود.

زن پرسید: «حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

سرهنگ گفت: «دارم فکر می‌کنم.»

«پس مشکل حل شد. پنجاه سال دیگه پول دست‌مونو می‌گیره.»

اما سرهنگ به راستی تصمیم گرفته بود که همان روز بعد از ظهر خروس را بفروشد. ساباس را تنها توی دفترش در نظر آورد که، جلو پنکه، خودش را برای تزریق هر روزه آماده می‌کند.

همان‌طور که سرهنگ بیرون می‌رفت، زن از روی نصیحت

گفت: «خروسو با خودت ببر. اونو که با چشمه‌هاش ببینه دیگه مسئله حله.»

سرهنگ نپذیرفت. زن با نگرانی نومیدانه تا پشت درِ خانه به دنبالش رفت.

گفت: «اگه یه لشکر آدم هم تو دفترش جمع باشن باکی نداشته باش. دست‌شو محکم بگیر و تا وقتی نهصد پزورو نگرفته‌ی ول نکن.»

«اون وقت خیال می‌کنه رفته‌م اونو بچاپم.»

زن گوش نداد.

اصرار کرد: «یادت باشه این تویی که صاحب خروسی؛ یادت باشه این تویی که رفته‌ی در حقش لطف کنی.»

«بسیار خوب.»

ساباس با دکتر توی اتاق خواب بود. زن ساباس به سرهنگ گفت: «بخت باهات یار بوده، رفیق. دکتر داره اونو برا رفتن به باغ آماده می‌کنه و تا پنج‌شنبه بر نمی‌گرده.» سرهنگ با دویروی متضاد دست به گریبان شد؛ یعنی با وجود اینکه تصمیم داشت خروس را بفروشد آرزو کرد کاش یک ساعتی دیرتر آمده بود تا ساباس را نمی‌دید.

گفت: «صبر می‌کنم.»

اما زن اصرار نکرد. او را به اتاق خواب برد که شوهرش، زیرپیراهن به تن، روی تختی اشرافی نشسته بود و چشمهای بیحالش به دکتر دوخته شده بود. سرهنگ صبر کرد تا دکتر لوله آزمایش ادرار بیمار را حرارت داد، بویید و با اشاره به ساباس گفت که جای نگرانی نیست.

دکتر رویش را به سرهنگ کرد و گفت: «باید با گلوله خدمتش برسیم. با دیابت که نمی‌شه شیرِ ثروتمندهارو فوری از سرمون کم کنیم.»

ساباس گفت: «تو قبلاً با اون انسولین‌های مزخرفت تلاش تو کرده‌ی.» کفل‌های پلاستیده‌اش را از تخت پایین کشید و گفت: «اما من بیدی نیستم که از این باده‌ها بلرزم.» سپس رو به سرهنگ کرد و گفت: «بیا تو، رفیق، امروز بعد از ظهر که رفتم بیرون دنبالت گشتم، حتی اثری از کلاهت نبود.»

من کلاه سر نمی‌دارم تا مجبور نشم برای کسی از سر بر دارم.» ساباس شروع کرد به لباس پوشیدن. دکتر لوله آزمایش مختوی خون را توی جیب کتش گذاشت. وسایل کیفش را مرتب کرد. سرهنگ فکر کرد که دارد آماده می‌شود بیرون برود.

گفت: «دکتر، اگه جای شما بودم یه صورتحساب صد هزار پزویی براش می‌نوشتم تا نگرانیه‌اش کم بشه.»

دکتر گفت: «من قبلاً این موضوعو به اطلاعش رسونده‌م، البته به مبلغ یه میلیون. فقر بهترین درمانِ دیابته.»

ساباس که سعی می‌کرد شکم گنده‌اش را توی شلوارِ سوارکاری جا بدهد، گفت: «از تجویزت ممنون، اما قبول نمی‌کنم، تا تو رو از بدبختی ثروتمند بودن نجات داده باشم.» دکتر دندانهایش را توی قفل براق کیفش دید. بی‌آنکه بی‌صبری نشان بدهد به ساعت دیواری نگاه کرد. ساباس که چکمه‌هایش را می‌پوشید ناگهان رو به سرهنگ کرد.

«خوب، رفیق، از خروس چه خبر؟»

سرهنگ به صرافت افتاد که دکتر نیز منتظر جواب اوست.

دندانهایش را بر هم فشرد.

آهسته گفت: «هیچی، رفیق، اومده‌م به تو بفروشمش.»
ساباس که دیگر چکمه‌هایش را پوشیده بود، بدون هیجان
گفت: «کار خوبی می‌کنی، رفیق، این عاقلانه‌ترین کاری‌یه که ممکنه
ازت سر بزنه.»

سرهنگ، برای توجیه کارش جلو قیافه نفوذناپذیر دکتر، گفت:
«من پیرمرد حریف مشکلاتش نیستم. اگه بیست سال بخون تر بودم
فرق می‌کرد.»

دکتر گفت: «تو همیشه بیست سال بخون تری.»
سرهنگ نفس تازه کرد. منتظر شد تا ساباس حرف بزند اما او
چیزی نگفت. ساباس کت چرمی زیبای پوی و پوشیده و آماده بیرون
رفتن از اتاق خواب شد.

سرهنگ گفت: «رفیق، اگه دوست داشته باشی هفته آینده
در باره‌ش حرف می‌زنیم.»

ساباس گفت: «منم همینو می‌خواستم بگم، به مشتری دارم که
ممکنه چهارصد پزو بخره. اما باید تا پنج‌شنبه صبر کنیم.»

دکتر گفت: «چقدر؟»

«چهار صد پزو.»

دکتر گفت: «شنیده‌م بیش از اینها ارزش داره.»
سرهنگ که از تعجب دکتر پر و بال پیدا کرده بود، گفت: «تو که
حرف نهصد پزرو می‌زدی. این خروس تو سرتاسر استان لنگه
نداره.»

ساباس برای دکتر توضیح داد: «اگه یه وقت دیگه بود هرکسی
حاضر بود هزار پزو به‌پردازه، اما الان کسی جرئت نمی‌کنه یه خروس

حسابی رو ول کنه تو میدونی مسابقه. چون همیشه این خطر هس که مغزشو با گلوله داغون کنن.» رویش را به سرهنگ کرد، حالت نومیدانه ای به خود گرفت و گفت:

«رفیق، این حرفی به که می خواستم بهت بزنم.»

سرهنگ سر تکان داد.

گفت: «درسته.»

و به دنبال ساباس به انتهای راهرو رفت. دکتر توی اتاق پذیرایی ماند تا جواب زن ساباس را بدهد که جلو او را گرفته بود و درمان چیزهایی را می خواست که «ناگهان جلو آدم سبز می شن و آدم نمی دونه چی آن.» سرهنگ به انتظار دکتر توی دفتر ماند. ساباس گاوصندوق را گشود، توی همه جیبهایش پول چپاند و چهار اسکناس به طرف سرهنگ دراز کرد.

«رفیق، این شصت پزورو بگیر. خروس که فروش رفت حساب

می کنیم.»

سرهنگ و دکتر قدم زنان از جلو دکه های بارآنداز، که در هوای خنک بعد از ظهر کم کم جنب و جوش پیدا می کردند، می گذشتند. یک کرجی با بار نیشکر در جریان رودخانه پیش می رفت. سرهنگ به صرافت افتاد که دکتر توی لاک خودش فرو رفته.

«دکتر، می خوام ببینم حال خودت چطوره؟»

دکتر شانه بالا انداخت.

گفت: «مث همیشه. فکر می کنم باید برم پیش به دکتر.»

سرهنگ گفت: «علتش هوای زمستونه. دل و روده منو که

متلاشی کرده.»

دکتر او را با نگاهی به کلی عاری از هرگونه علاقه حرفه ای برآنداز

کرد. آن وقت به سلام تک تک سوره‌ایها، که جلو درِ دکه‌هایشان نشسته بودند، جواب داد. سرهنگ جلو در مطب دکتر نظر خودش را دربارهٔ فروش خروس به زیان آورد.

گفت: «چارهٔ دیگه‌ای ندارم. این پرنده گوشت آدم می‌خوره.»
دکتر گفت: «تنها کسی که گوشت آدم می‌خوره این ساباسه. من یقین دارم که خروسو از تو می‌خره و به قیمت نهصد پزو می‌فروشه.»
«واقعاً این طور فکر می‌کنی؟»

دکتر گفت: «یقین دارم. این معامله به اندازهٔ اون قراردادِ میهن پرستانهٔ معروفش با شهردار براش نون و آب داره.»

سرهنگ باور نکرد، گفت: «رفیق من برای نجات جونش این قراردادو بست. با همین قرارداد بود که توی شهر موندگار می‌شد.»
دکتر گفت: «و به همین وسیله بود که دار و ندار دوستانِ انقلابی شو، که شهردار با لگد از شهر بیرون انداخته بود، به نصف قیمت بالا کشید.» توی جیبش دست فرو برد و چون کلید را پیدا نکرد در زد و بعد که با ناباوری سرهنگ روبه‌رو شد، گفت:
«این قدر ساده نباش. ساباس از اون آدمهایی به که می‌گن چون‌مو بگیر پول‌مو بگیر.»

زن سرهنگ آن شب برای خرید بیرون رفت. سرهنگ که غرق در اندیشهٔ افشاگری دکتر بود زن را تا دکه‌های سوره‌ایها همراهی کرد.

زن گفت: «به راست برو سراغ اون جوونها و بگو خروسو فروخته‌ی. نباید امیدوار نگه‌شون داریم.»

سرهنگ گفت: «تا دوسنم ساباس برنگرده خروسو نمی‌فروشم.»

آلوارو را تو سالن بلیارد سرگرم بازی رولت پیدا کرد. آن شب یکشنبه توی سالن دم‌کرده ماند. انگار گرمای هوا با لرزش رادیو، که پیچش را تا ته باز کرده بودند، شدت پیدا کرده بود. سرهنگ خودش را با ارقام رنگارنگ روشنی سرگرم کرد که روی پارچه سیاه بزرگ نقش شده بود و با یک چراغ نفتی که روی جعبه‌ای در وسط میز گذاشته بودند روشن می‌شد. آلوارو مرتب روی شماره بیست و سه می‌باخت. سرهنگ که از بالای شانه او بازی را دنبال می‌کرد به صرافت افتاد که شماره یازده، توی نه دور بازی، چهار بار برنده شد.

توی گوش آلوارو آهسته گفت: «روی یازده شرط ببند. بیشترین شماره برنده می‌شه.»

آلوارو میز را از نظر گذراند. دور بعد شرکت نکرد. مقداری پول و یک ورق کاغذ از جیب شلوار بیرون آورد و کاغذ را از زیر میز به سرهنگ رد کرد.

گفت: «آگوستین فرستاده.»

سرهنگ اعلامیه را در جیب گذاشت. آلوارو روی یازده پول زیادی کاشت.

سرهنگ گفت: «باکم شروع کن.»

آلوارو گفت: «شاید بخت به من رو کرده باشه.» همین که چرخ بزرگ رنگارنگ به حرکت درآمد عده‌ای از بازیکنان دو طرف او پولهایشان را از روی شماره‌های دیگر برداشتند و روی شماره یازده گذاشتند. سرهنگ دچار دلهره شد. برای اولین بار افسوس و تشویش و تلخی قمار را احساس کرد.

پنج برنده شد.

سرهنگ با شرمندگی گفت: «متأسفم.» و با احساس مقاومت ناپذیر گناه حرکت چنگکی چوبی را که پولهای آوارو را می کشید با چشم دنبال کرد. «نتیجه دخالت توی کاری که دخلی به آدم نداده همینه.»

آوارو بی آنکه به او نگاه کند خندید.

«سرهنگ، ناراحت نباش. میون دوستان این حرفها نیس.»
ترومپت هایی که آهنگ مامبو می نواختند ناگهان از صدا افتادند. قمارکننده ها که دستهای شان را بالا گرفته بودند پراکنده شدند. سرهنگ صدای تقه خشک و سرد و واضح بلند شدن چخماق تفنگ را در پشت سر شنید. دانست که پلیس او را به محاصره مرگبار خود درآورده و اعلامیه ای در جیب دارد. بی آنکه دستهایش را بالا بگیرد پشتش را برگرداند. و آن وقت برای اولین بار در عمرش از نزدیک مردی را دید که پسرش را با تیرکشته بود. مرد لوله تفنگش را یکر است به طرف شکم او گرفته بود و رو در روی او بود. کوچک اندام و گندمگون بود، به سرخپوستها می ماند و حالت بچه ها را داشت. سرهنگ دندانهایش را بر هم فشرد و به آرامی لوله تفنگ را با سر انگشتها کنار زد.

گفت: «معذرت می خوام.»

و با دو چشم ریز و گرد و خفاش مانند رویه رو شد. در یک لحظه احساس کرد که آن چشمها او را بلعیدند، خرد کردند و از هضم گذراندند.

«سرهنگ، شما اجازه دارین برین.»



نیازی نبود پنجره را باز کند تا ببیند که ماه دسامبر از راه رسیده .
توی آشپزخانه که برای صبحانه خروس میوه ریزریز می‌کرد این را
احساس کرده بود . سپس در را گشود و منظره حیات درستی
احساسش را نشان داد . حیات با آن درختها و علفها و اتاقک مستراح ،
که توی هوای پاک انگار در هوا شناور بود ، تماشایی بود .
زنش تا ساعت نه از تخت پایین نیامد . وقتی پا به آشپزخانه
گذاشت ، سرهنگ خانه را مرتب کرده بود و با بچه‌ها که اطراف
خروس حلقه زده بودند گفتگو می‌کرد . زن برای رسیدن به اجاق
مجبور شد راهش را کج کند .

داد زد : « از سر راه برین کنار ! » نگاه اخم‌آلودی به خروس
انداخت . « نمی‌دونم کی از شر این خروس بدشگون آسوده می‌شم . »
سرهنگ به خلق و خوی زنش دقت کرد . هیچ چیز خروس
سزاوار سرزنش نبود . خروس برای تمرین آماده بود . با آن گردن و
رانهای ارغوانی پر دار و تاج دندان‌دندانه و تن موزون حالت بیدفاعی
پیدا کرده بود .

بچه‌ها که رفتند سرهنگ گفت : « سرتو از پنجره بیرون ببر و
خروسو فراموش کن . آدم تو همچین صبحی دلش می‌خواد عکس
بگیره . »

زن سرش را از پنجره بیرون کرد اما در چهره‌اش هیچ هیجانی
دیده نشد . به طرف اجاق برگشت و گفت : « دلم می‌خواد گل سرخ
بکارم . » سرهنگ آینه را از قلاب آویخت تا صورتش را بتراند .
گفت : « اگه دلت می‌خواد گل سرخ بکاری دست به کار شو . »

سعی کرد حرکات دست و صورتش را توی آینه هماهنگ کند.

زن گفت: «اون وقت خوراکِ خوکه‌ها می‌شن.»

سرهنگ گفت: «چه بهتر. خوکه‌هایی که با گل سرخ پرواری بشن خیلی خوشمزه‌ن.»

توی آینه زنش را جستجو کرد و چهره‌اش را دید که هنوز تغییری نکرده. آن چهره در پناه آتش اجاق انگار از همان جنس اجاق ساخته شده بود. سرهنگ همان‌طور که توی نخ زن بود، به عادت سالها، بی‌آنکه نگاه کند به کمک انگشتها به اصلاح صورتش ادامه داد. زن با سکوتی طولانی توی فکر بود.

سرانجام گفت: «اما دلم نمی‌خواد گل سرخ بکارم.»

سرهنگ گفت: «خب، نکار.»

سرحال بود. دسامبر گل و گیاه درونش را خشکانده بود. آن روز صبح خواسته بود کفشهای نو را بپوشد اما از دل و دماغ افتاده بود. چند بار که امتحان کرده بود و دیده بود بیفایده است همان کفشهای ورنی خودش را به پا کرده بود. زن که دید کفشها را عوض کرده، گفت:

«اگه کفشهای نورو پات نکنی اندازه نمی‌شن.»

سرهنگ اعتراض کرد: «اون کفشها به درد چلاقها می‌خورن.

کفشها باید کفشهایی بفروشن که یه ماهی اونهارو پوشیده باشن.»

به دلش افتاده بود که نامه آن روز بعد از ظهر می‌رسد و بنابراین راهی خیابان شد. چون وقت آمدن لُنچها نبود توی دفتر ساباس به انتظار او ماند. اما گفتند که ساباس تا دوشنبه سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود. با اینکه فکر این بدبیاری را نکرده بود از کوره در نرفت. با خود گفت: «دیر یا زود مجبوره برگرده بیاد.» و به طرف بندرگاه راه

افتاد. لحظهٔ پرشکوهی بود، لحظه‌ای که شفافیتش از جلانیفتاده بود.

سرهنگ که توی دکان موسی سوریه‌ای نشسته بود، زیر لب گفت: «سرتاسر سال باید دسامبر باشه. توی این ماه آدم احساس می‌کنه که انگار از بلور ساخته شده.»

موسی سوریه‌ای سعی زیادی کرد تا توانست با آن زبان عربی که کمابیش از یاد برده بود مطلب را بگیرد. شرقی آرامی بود، پوست صاف و یکدستی داشت و حرکات ناشیانه‌اش به آدمی می‌ماند که دارد غرق می‌شود. در واقع انگار تازه او را از توی آب نجات داده بودند.

گفت: «اون قدیمها این طور بود. اگه حالا مث گذشته بود من عمر زیادی می‌کردم، شما چی؟»

سرهنگ گفت: «شاید من هم عمر زیادی می‌کردم.» و با چشم رئیس پستخانه را دنبال کرد. در این وقت بود که به ضرافت حضور سیرک افتاد. در میان انبوهی اشیای رنگی، چادر وصله‌دار را روی سقف لُنج پست تشخیص داد. در آن حال که میان انبوه جعبه‌های لُنج‌های دیگر به دنبال جانوران وحشی سیرک می‌گشت، رئیس پست را گم کرد. از جانور خبری نبود.

گفت: «سیرکه. بعد از ده سال سر و کلهٔ سیرک پیدا شده.»
موسی سوریه‌ای حرفش را تأیید کرد. به عربی و اسپانیایی دست و پا شکسته با زتش حرف زد. زن از پشت مغازه جواب داد. سوریه‌ای با خودش چیزهایی گفت و بعد نگرانی‌ش را برای سرهنگ ترجمه کرد.

«سرهنگ، گربه‌تو قایم کن. پسر بچه‌ها گربه‌هارو می‌دزدن

می: نه این سیرک می فروشن.»

هنگ بلند شد تا دنبال رئیس پستخانه برود.

گفت: «این سیرک که حیون وحشی نداره.»

ریه‌ای گفت: «فرقی نمی‌کنه. بندبازها گریه می‌خورن تا

مهره‌ای پشت‌شون نشکنه.»

پس پستخانه را از لابه‌لای دکه‌های کنار بارانداز تا میدان دنبال کرد. رانجا جنجال جنگ خروس غافلگیرش کرد. رهگذری درباره خروسش چیزی گفت. در این وقت بود که به صرافت افتاد آن روز برای امتحان خروسها در نظر گرفته شده.

۱ جلو اداره پست گذشت. اندکی بعد در هیاهوی پیرامون گودال جنگ خروس فرو رفته بود. خروشی را دید که، در وسط گودال، تنها و بیدفاع ایستاده و سیخک پاهایش را کهنه پیچ کرده‌اند. در لرزش پاهایش چیزی مثل ترس دیده می‌شد. حریفش خروسی خاکسری و بیحال بود.

سرهنگ هیچانی در وجودش احساس کرد. خروسها پشت سرهم با حمله‌های یکسان به هم می‌پریدند.

در یک لحظه درگیری، پرها و پاها و گردنها به هم آویخت. حریف خروس سرهنگ به تخته‌های نرده خورد، پشتکی زد و آماده حمله شد. خروس به حمله دست نمی‌زد. هر حمله را دفع می‌کرد و باز سرچایش فرود می‌آمد. حالا پاهایش نمی‌لرزید.

هرنان از روی نرده جست زد، خروس را با هر دو دست گرفت و به جمعیتی که روی سکوها نشسته بودند نشان داد. غریب کرکننده هلهله و فریاد بلند شد. سرهنگ میان شدت کشمکش و شور و شوق هلهله تناسبی نمی‌دید. انگار نمایش خنده‌آوری راه افتاده بود که

خروسها نیز، داوطلبانه و آگاهانه، به خدمت آن در آمده بودند. با کنجکاوِ متکبرانه‌ای آدمها را که دور تا دور گودال دیده می‌شدند از نظر گذرانند. جمعیت به هیجان آمده برای رسیدن به گودال از سکوها پایین می‌آمد. سرهنگ چهره‌های برافروخته، نگران و فوق‌العاده زنده را می‌دید که در هم می‌لولید. همه تازه وارد بودند؛ همه آدمهای تازه وارد شهر. لحظه شومی را به یاد آورد که از خاطرش محو شده بود. در اینجا از روی نرده پرید، راهش را از میان جمعیت چپیده توی گودال گشود و چشم در چشم آرام هرنان انداخت. بی آنکه مژه بزنند به هم نگاه می‌کردند.

«سلام، جناب سرهنگ.»

سرهنگ خروس را از دستش گرفت و زیر لب گفت: «سلام.» و چیز دیگری نگفت، چون دل زدن گرم و عمیق خروس سب‌پایش را لرزاند. فکر کرد که در عمرش چنین چیز زنده‌ای توی دستهایش نگرفته.

هرنان گیج و منگ گفت: «شما خونه نبودین.»

غریب هلهله صدایش را قطع کرد. سرهنگ ترسید او که از صدای کف‌زدن و هورا دست و پایش را گم کرده بود، بی آنکه به کسی نگاه کند، راه آمده را برگشت و، خروس زیر بغل، پاهای خیابان گذاشت.

همه مردم شهر، مردم کوچه و خیابان، بیرون آمدند تا او را که بچه مدرسه‌ایها دنبالش راه افتاده بودند تماشا کنند. سیاهپوستِ غول‌پیکری در گوشه میدان روی میزی ایستاده بود، مازی دور گردنش پیچیده و گل و گیاه طبی می‌فروخت. انبوه مردم که از بندرگاه بر می‌گشتند ایستاده بودند و به زبان‌بازی او گوش می‌دادند اما وقتی

سرهنگ از آنجا می‌گذشت مردم همه رو به او کردند. راه خانه هیچ‌گاه تا این اندازه دور و دراز نبود.

تأسف نمی‌خورد. مدت‌ها بود که شهر به دنبال یک دوره ده ساله خفقان در حالت سر درگمی دست و پا می‌زد. آن روز عصر - یک جمعه بدون نامزد دیگر - که مردم سر از خواب نیمروز برداشتند، سرهنگ دوران دیگری را به یاد آورد. خود را کنار زن و پسرش دید که زیر چتری به تماشای نمایشی مشغول است و نمایش با وجود باران ادامه پیدا کرد. رهبران حزب را به یاد آورد که در حیاط خانه‌اش، با سر و وضعی تا حد وسواس آراسته، خود را هماهنگ با نوای موسیقی باد می‌زدند. کمابیش همان ارتعاش دردناک طبل را در درونش احساس کرد.

در طول خیابان کنار بارانداز قدم می‌زد و همان جمعیت انبوه سالیان پیش را که توی انتخابات همه می‌کردند می‌دید که خالی شدن بارهای سیرک را تماشا می‌کردند. از توی یک چادر زنی به صدای بلند چیزی، خطاب به خروس گفت. سرهنگ غرق در فکر به طرف خانه می‌رفت و هنوز صداهای پراکنده‌ای به گوشش می‌رسید، انگار هلهله درون گودال هنوز بدرقه راهش بود.

جلو در خانه رو به بچه‌ها کرد.

گفت: «راه‌تونو بکشین برین خونه‌هاتون. هرکی بیاد تو حسابی خدمتش می‌رسم.»

در را بست و بکراست توی آشپزخانه رفت. زنش در حالی که نفسش داشت بند می‌آمد از اتاق خواب بیرون آمد.

حق‌کنان گفت: «خروسو به زور گرفتن بردن. گفتیم مگه اینکه اونو از رو جنازه من ببرین.» سرهنگ پای خروس را به پایه اجاق

بست. در آن حال که صدای عصبانی زن را از پشت سر می‌شنید آب قوطی را عوض کرد.

زن گفت: «گفتن از روی جنازه تو هم شده می‌برمش. گفتن خروس مال شما نیست، مال همه مردم.»

فقط وقتی به خروس آب و دانه داد رو به چهره برافروخته زن کرد. بی آنکه تعجب کند پی برد که چهره زن نه پشیمانی او را برمی‌انگیزد و نه دلسوزی او را.

آرام گفت: «کار درستی کردن.» سپس توی جیبهایش را گشت و با خوش خلقی ظاهری اضافه کرد:

«خروس فروشی نیست.»

زن تا توی اتاق خواب به دنبال او رفت. احساس می‌کرد که مرد سراپا انسان است اما نمی‌شود به او دست گذاشت. گویی او را بر پرده سینما می‌دید. سرهنگ یک بسته اسکناس از توی گنجبه بیرون آورد، پولهای جیبش را روی‌شان گذاشت، همه را شمرد و توی گنجبه جا داد.

گفت: «بیست و نه پزو مونده که به دوستم پس بدم. مقرری که رسید بقیه رو می‌گیره.»

زن پرسید: «اگه نرسید چی؟»

«می‌رسه.»

«اما اگه نرسید.»

«خب، پس طلب‌شو نمی‌گیره.»

کفشهای نو خود را زیر تخت پیدا کرد. به طرف گنجبه برگشت، جعبه را برداشت، تخت کفشها را با کهنه‌ای پاک کرد و درست همان‌طور که زن یکشنبه شب آنها را آورده بود توی جعبه قرار داد. زن

تکان نخورد.

سرهنک گفت: «کفشهارو پس می دم، خودش سیزده پزو دست دوست مو می گیره.»

زن گفت: «پس نمی گیرن.»

سرهنک گفت: «باید پس بگیرن. دو بار که بیشتر نبوشیده م.»

زن گفت: «تُرکها این چیزها سِرشون نمی شه.»

«باید سِرشون بشه.»

واگه سِرشون نشد؟

«خب، نشه.»

بدون شام توی رختخواب رفتند. سرهنک منتظر ماند تا زن دعایش را خواند و سپس چراغ را خاموش کرد. اما خواب به چشمهایش نمی رسید. سه ساعت بعد، صدای ناقوس طبقه بندی فیلم و، تقریباً هم زمان، شیپور منع رفت و آمد را شنید. نفسهای عمیق زن آمیخته با هوای سرد شب اضطراب آور شد. وقتی زن با لحن آرام و آشتی جویانه حرف زد، سرهنک هنوز بیدار بود.

«بیداری؟»

«آره.»

زن گفت: «سعی کن منطقی فکر کنی. فردا با دوستِ مون،

ساباس، حرف بزن.»

«تا دوشنبه بر نمی گرده.»

زن گفت: «چه بهتر. پس سه روز وقت داری فکر کنی چه

چیزهایی بگی.»

سرهنک گفت: «چیزی نیس که درباره اش فکر کنم.»

جایِ هوایِ چسبناکِ اکتبر را خنکیِ مطبوعی گرفته بود. سرهنک

ماه دسامبر را از آوازهای مرغ باران شناخت. وقتی ساعت دو ضربه نواخت هنوز به خواب نرفته بود. اما می‌دانست که زن نیز بیدار است. سعی کرد توی ننو این پهلوی آن پهلوی شود.

زن گفت: «خوابت نمی‌بره؟»

«آره.»

زن لحظه‌ای فکر کرد.

گفت: «ما تو موقعیتی نیستیم که دست به این کار بزنیم. فکرشو بکن که با چار صد پزو چه کارها که نمی‌شه کرد.»

سرهنگ گفت: «دیگه چیزی تا رسیدن مستمری نمونده.»

«پونزده ساله همینو می‌گی.»

سرهنگ گفت: «برای همینه که می‌گم دیگه زیاد طول

نمی‌کشه.»

زن ساکت شد. اما وقتی دنباله حرفش را گرفت به نظر سرهنگ انگار نه انگار که زن مکث کرده باشد.

زن گفت: «من این طور دستگیرم شده که این پول هیچ وقت

نمی‌رسه.»

«می‌رسه.»

«واگه نرسید چی؟»

سرهنگ جوابی به نظرش نرسید. اولین صدای خروس که بلند شد به واقعیت پیرامونش پی برد. آن وقت به خوابی عمیق توأم با بیخیالی و احساس امنیت فرو رفت. بیدار که شد آفتاب دیگر همه جا را گرفته بود. زن در خواب بود. سرهنگ فعالیت‌های هر روزه را با دو ساعت تأخیر به طور خودکار از سر گرفت و برای خوردن صبحانه به انتظار زن نشست.

زن وقتی سراز بالش بلند کرد، حال و حوصله حرف زدن نداشت. زن و شوهر صبح بخیری گفتند و در سکوت به خوردن صبحانه نشستند. سرهنگ خرد خرد فنجانی قهوه نوشید و نان شیرین و پنیر خورد. صبح تا ظهر را توی مغازه خیاطی گذراند. ساعت یک بعد از ظهر که به خانه برگشت زن در میان گلهای بگونیا سرگرم وصله کردن لباس بود.

سرهنگ گفت: «وقت ناهاره.»

«ناهارى در كار نيس.»

سرهنگ شانه بالا انداخت. مشغول مسدود کردن سوراخهای پرچین حیاط شد تا بچه ها نتوانند پا به آشپزخانه بگذارند. وقتی وارد سرسرا شد ناهار روی میز بود.

سرهنگ سر ناهار به صرافت افتاد که زن سعی می کند جلو گریه اش را بگیرد. این واقعیت زنگ خطر بود. خلق و خوی زن را می شناخت. زن ذاتاً سرسخت بود و حتی چهل سال تحمل سختی او را سرسخت تر کرده بود. در مرگ فرزندش قطره ای اشک نریخته بود.

سرهنگ نگاه سرزنش آمیزش را به چشمهای زن دوخت. زن لب گزید، پلکهایش را با آستین پاک کرد و به خوردن ناهار ادامه داد.

گفت: «برای من ارزش قائل نیسی.»

سرهنگ حرفی نزد.

زن دنباله حرفش را گرفت: «آدم خود سر و کله شق و بیخیالی شده ی.» کارد و چنگالش را ضلیب دار توی بشقاب گذاشت اما بیدرنگ از روی خرافه پرستی جای شان را تغییر داد. «به عمر گشنگی کشیدم اون وقت ارزشم از یه خروس کمتره.»

سرهنگ گفت: «موضوع فرق می‌کنه.»

زن گفت: «چه فرقی می‌کنه. باید درک کنی که من دارم می‌میرم.

این چیزی که من دارم ناخوشی نیس، مرگ تدریجی به.»

سرهنگ تا تمام شدن ناهار لام تا کام حرفی نزد.

آن وقت گفت: «اگه دکتر تضمین بکنه که با فروش خروس آسم

تو درمون می‌شه من تو فروش خروس درنگ نمی‌کنم، اما اگه تضمین

نکنه که خیر.»

آن روز بعد از ظهر خروس را با خود به گودال برد. وقتی برگشت

زن در شرف حمله بیماری بود. با گیسوان ریخته در پشت سر و

دستهای گشوده در راستای تن، توی راهرو می‌رفت و می‌آمد و سعی

می‌کرد با نگه داشتن نفسهایش جلو سوتهای ریه‌اش را بگیرد. تا اوایل

شب همان جا می‌رفت و می‌آمد. سپس بی‌آنکه چیزی به شوهرش

بگوید توی رختخواب رفت.

تا اندکی پس از وقت شیپور منع رفت و آمد زیر لب دعا خواند.

آن وقت سرهنگ دست دراز کرد چراغ را خاموش کند اما زن مخالفت

کرد.

گفت: «دلم نمی‌خواد توی تاریکی بخوابم.»

سرهنگ چراغ را روی کف اتاق گذاشت و احساس کرد دارد از

حال می‌رود. با خود گفت که ای کاش همه چیز را فراموش می‌کردم،

چهل و چهار روز پیاپی می‌خوابیدم و ساعت سه بعد از ظهر روز

بیستم ژانویه توی گودال جنگ خروس پیدا می‌شدم و سر بزنگاه

خروس را رها می‌کردم. اما احساس کرد که بیخوابی زنش آرامش او را

برهم می‌زند.

لحظه‌ای بعد زن دوباره شروع کرد: «تا بوده همین بوده. ما باید

گشنگی بکشیم تا دیگران شکم‌شون سیر باشه. چهل سال آژگاره همین آشه، همین کاسه.»

زن به صرافت سکوت سرهنگ افتاد، درنگ کرد و سپس از او پرسید که بیدارست یا نه. سرهنگ جواب داد که بیدارست. زن سپس بالحنی آرام و روان و کین‌توزانه دنباله حرفهایش را گفت:

«همه با این خروس به نوایی می‌رسن جز خودمون. فقط ما هستیم که به سنتاو پول نداریم شرط‌بندی کنیم.»

«قراره بیست درصد از درآمد به مالک خروس برسه.»

زن گفت: «وقتی هم توی انتخابات تو پدر خودتو درآوردی قرار بود شغلی بهت بدن. وقتی هم تو جنگ داخلی جون تو به خطر انداختی قرار بود مقرری بهت بدن. اون وقت حالا آینده همه تأمین و تنها تویی که داری از گشنگی می‌میری.»

سرهنگ گفت: «من تنها نیستم.»

سعی کرد توضیح بدهد اما خواب چشمهایش را پر کرد. حرفهای کسالت‌بار زن ادامه یافت تا اینکه به صرافت افتاد سرهنگ به خواب رفته. آن وقت از پشه‌بند بیرون آمد و توی تاریکی، در اتاق نشیمن، شروع به قدم زدن کرد. در آنجا هم به گفته‌هایش ادامه داد. سرهنگ در طلوع صبح صدایش زد.

زن در آن حال که نور چراغ، که دیگر داشت پت پت می‌کرد، چهره‌اش را از پایین روشن کرده بود مثل شبی در آستانه در پیدا شد. چراغ را خاموش کرد و توی پشه‌بند رفت اما همچنان حرف می‌زد.

سرهنگ حرفش را قطع کرد: «یه کاری می‌کنیم.»

زن گفت: «تنها کاری که از دستمون بر می‌آد اینه که خروسو

بفروشیم .»

« ساعتو هم می تونیم بفروشیم .»

« کسی نگاهش نمی کنه .»

« سعی می کنم ساعتو چهل پزو به آوارو بفروشم .»

« چنین پولی به تو نمی ده .»

« پس تابلورو می فروشیم .»

وقتی زن لب به حرف گشود از پشه بند بیرون آمده بود . سرهنگ

احساس کرد دهن زن بوی گیاهان طبی می دهد .

زن گفت : « کسی تابلورو نمی خره .»

سرهنگ بی آنکه در لحنش کوچکترین تغییری احساس شود ،

آرام گفت : « خواهیم دید . حالا سعی کن بخوابی . اگه نتونسیم چیزی

بفروشیم ، فکر دیگری می کنیم .»

سعی کرد چشمهایش را باز نگه دارد اما خواب بر اراده اش غلبه

کرد . در اعماق ماده ای بی زمان و مکان فرو افتاد و پی برد که در آنجا

حرفهای زنش مفهوم دیگری دارد . اما لحظه ای بعد احساس کرد

کسی شانه اش را تکان می دهد .

« جواب منو بده .»

سرهنگ نمی دانست این گفته را پیش از خواب شنیده یا بعد از

آن . هوا داشت روشن می شد . در روشنی سبزرنگی روز یکشنبه ،

پنجره به خوبی دیده می شد . احساس کرد تب دارد . چشمهایش

ملتهب بود و سعی زیادی کرد تا توانست افکارش را متمرکز کند .

زن گفت : « اون وقت اگه نتونسیم چیزی بفروشیم چه خاکی به

سر کنیم ؟»

سرهنگ که دیگر کاملاً بیدار شده بود ، گفت : « تا اون وقت دیگه

بیستم ژانویه رسیده و، بعد از ظهر همون روز، بیست در صد و می گیریم.»

زن گفت: «در صورتی که خروس برنده بشه، و اگه ببازه؟ به فکرت رسیده که خروس ممکنه بازنده بشه؟»

«این خروسی نیس که بازنده بشه.»

«اما بگیریم که شد.»

سرهنگ گفت: «چهل و چهار روز فرصت داریم بهش فکر کنیم.»

زن صبرش لبریز شد.

گفت: «بگو ببینم این مدت چی بخوریم؟» و یقه پیژامه پشمی سرهنگ را محکم گرفت. به سختی تکانش داد.

هفتاد و پنج سال، هفتاد و پنج سال آژگار، طول کشیده بود تا سرهنگ به این لحظه رسید، به این لحظه که رک و راست جلوزنش درآمد و گفت: «گه.»

اما می‌گیرند که او در سراسر شهر اعلام کرده است
که کسی نباید جنازهٔ پولینیکوس را که در دمنده جان داد
به خاک سپارد و کسی نباید بر او شیون کند،
کسی بر او اشک نریزد، آرامگاهی نسازد
تا نظاره‌گاهی دلبذیر برای تماشاگر پرنده‌گان گرسنه گردد.
می‌گیرند این فرمانهای کرفون گرانقدر است
خطاب به شما و خطاب به من - آری، آری، می‌گیرم خطاب به من -
و نیز او خود می‌آید تا به روشنی
خطاب به کسانی که می‌خبرند اعلام دارد.
دیگر آنکه؛ او بر سر آن است تا
هر کس که جویت کند و بدین کار دست یازد
در شهر سنگسار شود و جاننش گرفته شود.

آنتیگونه

طوفان برگ

شرکت موز، ناگهان، مثل گردبادی که در دل شهر پا گرفته باشد، از راه رسید و به دنبال آن طوفان برگ به راه افتاد. طوفان برگ چرخانی از پس مانده‌های انسانی و مادی شهرهای دیگر، که به آثار به جا مانده از جنگ داخلی دور و غیرمحمولی شبیه بود، به پا شده بود. گردباد سرسخت بود و همه چیز را با بوی چرخان و انبوهش، که بوی عرق تن و مرگ پنهانی بود، آلود. در کمتر از یک سال، آوار فاجعه‌های زیادی را، که در گذشته پیش آمده بود، بر سر و روی شهر ریخت و بار درهم برهم آشفته‌هایش را توی خیابانها پراکند. و این آشفته‌ها، ناگهان، همزمان با ضربه‌های دیوانه‌وار و پیش‌بینی نشده طوفان، رفته‌رفته، دسته‌دسته شدند و دسته‌های جورکنار هم قرار گرفتند تا اینکه آنچه یک وقت خیابان باریکی بنا رودخانه‌ای در یک سر و حصار برای مرده‌ها در سر دیگر بود به شهری متفاوت و پیچیده‌تر

تبدیل شد، که از زیاده‌های شهرهای دیگر به وجود آمده بود.

پس مانده‌های انبارها، بیمارستانها، سالنهای تفریح و مراکز تولید برق همین که، با نیروی پرشتاب خود، به شهر می‌رسیدند با طوفانِ برگی انسانی در می‌آمیختند؛ این پس‌مانده‌ها از زنها و مردهای مجردی تشکیل شده بودند که قاطرهای خود را، با آن تک بارِ سفرِ خود، که صندوق چوبی یا بقچه لباس بود، به دیرِ چارپایانِ مقابلِ مسافرخانه می‌بستند و، دو سه ماه نگذشته، صاحب یک خانه، یک جفت معشوقه و عنوانی نظامی می‌شدند که، به دلیل دیر رسیدن به صحنه جنگ، چشم به راه‌شان بودند.

حتی پس‌مانده‌های عشقِ نافرجام شهرها همراه گردباد پیش می‌آمدند و خانه‌های چوبی کوچکی می‌ساختند که، در ابتدا با یک آلوک و تخت‌سفری نصفه نیمه، سرپناه محقری برای گذراندن یک شب بود، و سپس یک خیابان شلوغ و پنهانی و آنگاه به محله‌ای در دل شهر تبدیل می‌شد که هرکاری در آن مجاز بود.

در دل آن بوران، آن طوفان چهره‌های ناشناس و چادرهایی که در طول گذرگاهها ردیف شده بودند و آن مردهایی که توی خیابان لباس عوض می‌کردند و زنهای چتر آفتابی گشوده در دستی که روی چمدانها نشسته بودند و قاطرهایی که یکی پس از دیگری، در مقابل میدانچه مقابل مسافرخانه از گرسنگی می‌مردند و به حال خود رها می‌شدند، ما اولین آدمهای شهر، آخرین افراد شهر شدیم؛ چون غریبه و تازه‌وارد بودیم.

پس از جنگ که ما پا به ما کوند و گذاشتیم و کیفیت خوب خاکش را تحسین کردیم، دانستیم که طوفان برگ خواه‌ناخواه روزی از راه می‌رسد، اما از انگیزه‌اش غافل بودیم. بنابراین وقتی احساس کردیم

که بهمن از راه می‌رسد، تنها کاری که از دست ما برآمد این بود که بشقاب و کارد و چنگالی پشت در گذاشتیم و صبورانه منتظر شدیم تا تازه‌واردها ما را بشناسند. آن وقت برای اولین بار صدای سوت قطار بلند شد. طوفان برگ دور زد و به پیشباز قطار رفت و با این دور زدن انگیزه‌اش را از دست داد. اما پیوستگی و تراکمش بیشتر شد؛ مراحل طبیعی تخمیر را پشت سر گذاشت و با باروری خاک درهم آمیخت.

ماکوندو، ۱۹۰۹

بار اولی است که جنازه دیده‌ام. امروز چهارشنبه است اما احساس می‌کنم که یکشنبه است چون مدرسه نرفته‌ام و کت و شلوار سبز مخمل کبریتی تنم کرده‌اند که بعضی جاهایش تنگ است. من دست در دست مادرم و به دنبال پدر بزرگم که با هر قدم که برمی‌دارد راهش را کورکورانه با عصا پیدا می‌کند تا مبادا به چیزهای برخورد کند (توی تاریکی خوب نمی‌بیند و می‌لنگد)، از جلو آینه اتاق نشیمن می‌گذرم و خودم را تمام قد، با لباس سبز و با این یقه سفید آهار خورده، که یک طرف گردنم را نیش می‌زند، می‌بینم. خود را توی آینه مدورِ خال‌خال می‌بینم و با خود می‌گویم: این منم و امروز انگار یکشنبه است.

به خانه‌ای آمده‌ایم که مرده را گذاشته‌اند.
در اتاقی درسته آدم از گرما نمی‌تواند نفس بکشد. صدای وزوز

آفتاب توی خیابانها شنیده می‌شود، همین و بس. هوا مثل سیمان راکد است؛ و آدم احساس می‌کند که می‌تواند آن را مثل ورق فولاد بیچاند. در اتاقی که مرده را گذاشته‌اند بوی صندوق می‌آید اما صندوقی به چشم نمی‌خورد. در گوشه اتاق یک سِرِ ننوبی را از حلقه‌ای آویخته‌اند. بوی آشغال می‌آید. و من فکر می‌کنم که اشیای دور و بر ما، که شکسته و تقریباً اوراق شده‌اند، ظاهر چیزهایی را دارند که باید بوی آشغال بدهند حتی اگر بوی دیگری داشته باشند. همیشه فکر می‌کردم که مرده کلاه به سر دارد، حالا می‌بینم که جز این است. می‌بینم که سرش انگار از موم ساخته شده و دستمالی دور چانه‌اش پیچیده‌اند. می‌بینم که دهانش کمی باز است و پشت لبهای صورتی‌یش دندانهای کثیف و نامرتبش دیده می‌شود. می‌بینم که زبانش، کلفت و چسبناک، لای یک طرف دندانهایش قرار دارد و از چهره‌اش تیره‌تر است و به رنگ دستی می‌ماند که چماقی را در چنگ گرفته باشد. می‌بینم که چشمهای مضطرب و بیقرارش درشت‌تر از چشم آدم زنده است، و پوستش انگار از خاکِ مرطوبِ سفت شده است. فکر می‌کردم که مرده مثل آدم خوابیده و آرامی است و حالا می‌بینم که خلاف این است. می‌بینم که مرده به آدمی می‌ماند که بیدار است و پس از یک درگیری حالا خشمگین است. مامان هم لباسی به تن دارد که انگار برای او هم یکشنبه است. کلاه حصیری کهنه را سر گذاشته که تا بالای گوشهایش می‌رسد و پیراهن مشکی‌یش گردنش را می‌پوشاند و آستینهایش تا مچ دستها می‌رسد. چون امروز چهارشنبه است او برایم حکم زنی را دارد که دور و غریبه است و وقتی پدر بزرگم از روی تخت بلند می‌شود تا به پیشباز مردهایی برود که جنازه را آورده‌اند احساس می‌کنم که مادرم

می خواهد چیزی به من بگوید. کنار من پشت به در بسته نشسته. نفسهای سنگین است و یکریز موهایش را عقب می زند و زیر کلاهی فرو می کند که عجلولانه سر گذاشته است. پدر بزرگم به مردها گفته که تابوت را کنار تخت بگذارند. تنها در این وقت بود که پی بردم تابوت درست اندازه مرده است. وقتی مردها جعبه را توی اتاق آوردند خیال کردم که برای آدمی که سرتاسر آن تخت را گرفته کوچک است. نمی دانم چرا مرا با خود آورده اند. تا حالا پا به این خانه نگذاشته ام و حتی فکر می کردم که هیچ کس تویش زندگی نمی کند. خانه درندشت سرنبشی است، و فکر نمی کنم که در آن هیچ وقت باز شده باشد. همیشه فکر کرده ام که هیچ کس تویش زندگی نمی کند. تنها حالا، بعد از آنکه مادرم گفت، «امروز بعد از ظهر مدرسه نمی ری،» و من خوشحال نشدم چون با لحن جدی و خودداری گفت، و او را دیدم که با کت و شلوار مخمل کبریتی من برگشت و بی آنکه لام تا کام حرفی بزند تنم کرد و به طرف در خانه رفتیم تا به پدرم بیبوندیم، و از جلو سه خانه ای که این خانه را از خانه ما جدا می کند گذشتیم؛ آری، تنها حالا است که راستی راستی می بینم کسی سرنبش زندگی نمی کرده و کسی که مرده حتماً همان مردی است که مادرم حرفش را می زد و می گفت: «توی تشییع جنازه دکتر باید مؤدب باشی.»

وقتی وارد شدیم مرده را ندیدم. پدر بزرگم را دیدم که دم در با مردها گفتگو می کرد و بعد او را دیدم که به ما گفت برویم توی خانه. آن وقت فکر کردم که یک نفر توی اتاق است، اما وقتی وارد شدم احساس کردم که اتاق تاریک و خالی است. از همان لحظه اول هُرمِ گرما به چهره ام خورد و من بوی آن آشغال را شنیدم که جامد و

ماندگار است؛ بویی که در ابتدا و همین حالا، مثل آن هُرم گرما، به شکل موجهای آهسته می‌آید و ناپدید می‌شود. مامان دست مرا گرفت و در اتاق تاریک پیش برد و در یک گوشه کنار خود نشاند. تنها پس از یک لحظه اشیا را رفته رفته تشخیص دادم. پدر بزرگم را دیدم که سعی می‌کرد پنجره‌ای را که ظاهراً به چارچوبش چسبیده بود و با چسب به چوب اطرافش محکم شده بود، باز کند؛ با عصا به چفتها می‌زد و گرد و خاکی که با هر ضربه بلند می‌شد به کتش می‌نشست. سرم را به طرفی برگرداندم که پدرم حرکت می‌کرد و می‌گفت که نمی‌تواند پنجره را باز کند و آن وقت بود که به صرافت افتادم کسی روی تخت است. مرد تیره رنگی بی حرکت آنجا دراز کشیده بود. سپس سرم را به طرف مادرم چرخاندم که موقر و بی حرکت نشسته بود و به جای دیگری در اتاق نگاه می‌کرد. چون پاهایم به زمین نمی‌رسید و ده بیست سانتیمتری آویزان بود، دستهایم را زیر رانهایم فرو بردم و کف دستها را روی صندلی قرار دادم و بنا کردم پاهایم را جلو و عقب ببرم، به چیزی فکر نمی‌کردم تا اینکه به یاد آوردم که مادرم گفته بود: «توی تشییع جنازه دکتر باید مؤدب باشی.» سپس چیز سردی را در پشتم احساس کردم، سر برگردانم و نگاه کردم و دیوار را که از چوب خشک و ناصاف بود دیدم. اما مثل این بود که کسی از جانب دیوار به من گفت: «پاهاتو تکون نده، مردی که روی تخته دکتر و مرده.» آن وقت به جانب تخت نگاه کردم و او را دیدم که مثل بار اول نبود. دراز نکشیده بود بلکه مرده بود.

از آن وقت به بعد، هر چه سعی می‌کنم نگاه نکنم، احساس می‌کنم که نگار کسی سرم را با فشار به آن سمت می‌چرخاند. و حتی با اینکه تلاش می‌کنم به جاهای دیگر اتاق نگاه کنم، او را به یک

حالت، در همه جا، با چشمان از حدقه درآمده و چهره پریده رنگ مرده وارث توی تاریکی می بینم.

نمی دانم چرا کسی برای شب زنده داری نیامده. کسانی که آمدند ما بودیم: پدر بزرگم، مامان و چهار سرخپوست گواخیروی که برای پدر بزرگم کار می کنند. مردها یک کیسه آهک آوردند و توی تابوت خالی کردند. سر در نمی آورم که آنها چرا باید آهک توی جعبه بپاشند. وقتی کیسه خالی شد، یکی از مردها آن را روی تابوت تکاند و ذره های آخر، که بیشتر به خاک اره می ماند تا آهک، بیرون ریخت. شانه ها و پاهای مرده را گرفتند و بلند کردند. مرده یک پیراهن تیره به تن دارد و یک شلوار ارزان قیمت که با طناب پهن سیاهی به کمرش بسته شده. فقط پای چپش توی کفش است. به قول آدا^۱ یک پایش شاه است یک پایش گدا. کفش پای راستش در یک سر تخت افتاده. مرده روی تخت انگار ناراحت بود. توی تابوت راحت تر و آرام تر است و چهره اش، که به چهره آدمی می ماند که زنده و بیدار باشد و با کسی دعوا کرده باشد، حالت آرام و مطمئن به خود گرفته است. نیم رخش آرام تر است. انگار حالا توی جعبه احساس می کند که مرده و در جای مناسب قرار دارد.

پدر بزرگم تا حالا توی اتاق مشغول جستجو بوده. چند تا چیز برداشته و توی تابوت گذاشته است. دوباره به مامان نگاه می کنم به این امید که به من بگوید چرا پدر بزرگ چیز توی تابوت می اندازد. اما مادرم با آن پیراهن مشکی بی حرکت است و انگار سعی می کند چشمش به مرده نیفتد. من هم سعی می کنم همان کار را بکنم اما نمی توانم. به مرده خیره می شوم. برآندازش می کنم، پدر بزرگ کتابی

توی تابوت پرتاب می‌کند، به مردها اشاره می‌کند و سه نفر از آنها سرپوش تابوت را روی جسد می‌گذارند. تنها در این وقت است که احساس می‌کنم دستهایی که سر مرا به آن طرف نگه داشته‌اند رها می‌کنند و من رفته‌رفته به دور و اطراف اتاق نگاه می‌کنم.

باز به مادرم نگاه می‌کنم. برای اولین بار از وقتی پا به اتاق گذاشته‌ایم رویش را برمی‌گرداند و با لبخندی زورکی به من نگاه می‌کند، لبخندی که هیچ معنایی ندارد؛ و صدای سوت قطار را از دوردست می‌شنوم که در آخرین پیچ ناپدید می‌شود. یکی از مردها را می‌بینم که لبه سرپوش را بلند می‌کند و پدر بزرگم کفش مرده را، یعنی کفشی که روی تخت جا مانده، توی تابوت می‌گذارد. صدای سوت قطار در فاصله دورتری شنیده می‌شود، و ناگهان از خاطرم می‌گذرد: ساعت دو و نیم است. یادم می‌آید که حالا وقتی است که بچه‌ها توی مدرسه صف می‌بندند تا به کلاس بروند و ساعت اول درس بعد از ظهر شروع شود.

با خود می‌گویم: آبراهام؟

□

□

نمی‌بایست بچه را آورده باشم. یک چنین صحنه‌ای برایش مناسب نیست. حتی برای من، که دارد سی سالم می‌شود، این هوا که با حضور مرده خفقان‌آور شده آزاردهنده است. حالا می‌شود راه بیفتیم برویم. می‌شود به پدر بگویم که توی این اتاق حال خوشی

نداریم، توی این اتاقی که هفده سال آژگار است خرده ریزهای مردی چیده شده که محبت یا دلبستگی احساس نکرده است. شاید پدرم تنها کسی باشد که نسبت به او همدردی نشان داده است؛ همدردی توضیح ناپذیری که حالا گره کارش را باز می‌کند و نمی‌گذارد توی این چار دیواری پیوسد.

وقتی می‌بینم این کارها چقدر مسخره است خودم را می‌خورم و حالم منقلب می‌شود. آن هم وقتی فکر می‌کنم که در یک چشم به هم زدن همه از اینجا بیرون می‌رویم و به دنبال تابوتی وارد خیابان می‌شویم که هیچ احساسی را جز احساس مسرت در تک‌تک مردم بر نمی‌انگیزد. قیافه زن‌ها را مجسم می‌کنم که از پشت پنجره‌ها پدرم را تماشا می‌کنند که می‌گذرد، مرا تماشا می‌کنند که همراه بچه در پشت تابوت می‌گذرم؛ تابوتی که در آن مردی دارد می‌پوسد که همه آرزوی مردنش را داشته‌اند و در میان نفرت تسلیم‌ناپذیر و پیشاپیش سه نفر روانه گورستان است که تصمیم گرفته‌اند دست به کار خیری بزنند که آغاز انتقام اوست. شاید این تصمیم به این معنی باشد که فردا هیچ‌کس حاضر نشود در مراسم تشییع جنازه ما شرکت کند.

شاید برای همین است که بچه را با خود آوردم. وقتی پدر لحظه‌ای پیش گفت: «باید با من بیایی»، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که بچه را همراه بیاورم تا احساس امنیت کنم. حالا ما اینجا، در این بعد از ظهر خفقان‌آور سپتامبر، احساس می‌کنیم که چیزهای دور و اطراف ما تجلی بیرحم دشمنان ماست. پدر دلیلی برای نگرانی ندارد. او در عمل سراسر عمر را با همین کارها گذرانده؛ مردم شهر را بر ضد خود شورانده، رسوم را زیر پا گذاشته تا به ناچیزترین قولهایش وفا کند. همان بیست و پنج سال پیش که این مرد

قدم به خانه ما گذاشت، پدر حتماً (با دیدن رفتار احمقانه او) مجسم کرده است که امروز یک نفر از مردم شهر حاضر نخواهد شد حتی جسد او را پیش لاشخورها ببندازد. شاید پدر همه این موانع را پیش بینی کرده و گرفتاریهای ممکن را سنجیده و برآورد کرده است. و حالا، بیست و پنج سال بعد، باید احساس کند که این درست انجام همان کار شاقی است که مدتهای زیاد درباره اش فکر کرده؛ کار شاقی که می بایست به هر صورت سر می گرفت؛ چون ناگزیر بود جنازه را به تنهایی از خیابانهای ما بکند و عبور دهد.

با این همه، وقتی زمانش رسید، شهامتش را نداشت که به تنهایی دست به عمل بزند و سرا واداشت توی آن پیمان تحمل ناپذیری شرکت کنم که، مدتها پیش از آنکه من عقلم برسد، با خود بسته بود. وقتی به من گفت: «باید با من بیایی»، فرصت نداد مفهوم گفته اش را دریابم و نتوانستم بسنجم که در کار دفن این مردی که همه دل شان می خواست توی لانه اش غبار شود چه اندازه بی آبرویی و استهزا نهفته است. چون مردم تنها این را نمی خواستند، بلکه خودشان را آماده کرده بودند تا اتفاق به همین صورت روی دهد و از صمیم قلب در انتظار بودند، بی آنکه پشیمان شوند و حتی با رضایتی پیش بینی شده انتظار روزی را می کشیدند که آن بوی مطبوع حاصل از تلاشی او را بشنوند، بویی که همه جای شهر را آکنده باشد، بی آنکه کسی از آنها دچار تکان شود یا احساس خطر کند یا بدنام شود، بلکه به دیدن آن لحظه ای که مشتاقانه در انتظارش بودند احساس رضایت می کرد و می خواست تا این وضع همچنان ادامه یابد تا اینکه بوی چرخانِ مردِ مرده حتی پنهانی ترین رنجشها را ارضا کند.

ما حالا می‌خواهیم شادی مردم ما کوندو را، که سالیان سال در دل پرورانده‌اند، به کام‌شان زهر کنیم. احساس می‌کنم که انگار غمی که این تصمیم ما به دل مردم نشانده از خشم نیست بلکه از تأخیر در ابراز خشم است.

و این هم دلیل دیگری است که می‌بایست بچه را توی خانه می‌گذاشتم؛ تا او در این توطئه‌ای درگیر نشود که حالا ما درگیر آنیم و دکتر ده سالی پایش به آن کشیده شده بود. بچه می‌بایست در حاشیه این قول و قرارها قرار می‌گرفت. او که حتی نمی‌داند چرا به اینجا آمده؛ چرا او را به این اتاق انباشته از آت و آشغال آورده‌ایم. حرفی نمی‌زند، نشسته است، دستهایش را روی صندلی گذاشته و پاهایش را تاب می‌دهد و چشم به راه کسی است تا این معمای ترسناک را برایش بگشاید. می‌خواهم مطمئن شوم که هیچ‌کس، هیچ آدمی آن درِ نامرئی را نمی‌گشاید، آن دری را که نمی‌گذارد او از قلمرو حواسش فراتر رود.

چندین بار مرا نگاه کرده است و می‌دانم که من برایش آدمی غربیه‌ام، کسی هستم که او بجا نمی‌آورد، با این پیراهنِ شق و رق و این کلاه کهنه‌ای که بر سر گذاشته‌ام تا با وجود دلوپسی‌هایی که دارم شناخته نشوم.

اگر می‌جبه^۳ زنده بود، توی همین خانه، شاید وضع فرق می‌کرد. شاید فکر می‌کردند که به خاطر اوست که آمده‌ام. شاید فکر می‌کردند که آمده‌ام خود را در غمی شریک بدانم که او احتمالاً احساس نمی‌کرد، اما می‌توانست به آن تظاهر کند و مردم شهر چیرایش را می‌دانستند. می‌جبه نزدیک به بازده سال پیش ناپدید شد. مرگ دکتر به

امکان یافتن جای او یا، دست کم، یافتن استخوانهایش پایان داده. میمه اینجا نیست، اما بسیار احتمال داشت که اگر اینجا بود - اگر اتفاقی که روی داد و هیچ‌گاه روشن نشد روی نداده بود - در برابر مردی که شش سال آژگار با عشق و انسانیتی در خور یک قاطر تخت‌خواب او را گرم کرده بود، جانب مردم شهر را می‌گرفت.

صدای سوت قطار را از آخرین پیچ می‌شنوم. گمان می‌کنم ساعت دو و نیم باشد؛ و این فکرهایم نمی‌کند که در این لحظه مردم ماکوندو همه می‌خواهند بدانند که ما توی این خانه چه می‌کنیم. به یاد خانم ربه‌کامی افتم، با تن لاغر و چهره مات و آن حالت شیخ‌مانند اجدادی که در چهره و لباسش دیده می‌شود، کنار پنکه‌اش نشسته و پرده‌های پنجره سر و چهره‌اش را سایه انداخته است. همین‌که صدای ناپدید شدن قطار را از سر آخرین پیچ می‌شنود سرش را به طرف پنکه‌اش خم می‌کند، پره‌های قلبش مثل پره‌های پنکه (اما در جهتی مخالف) چرخ می‌خورد و او زمزمه می‌کند: «دست شیطان توی همه این کارهاست.» و همان‌طور که با ریشه‌های کوچک اشیای روزمره به زندگی چسبیده است به خود می‌لرزد.

و آگوتدای^۴ علیل سولیتا^۵ را می‌بیند که دوست پسرش را بدرقه کرده و از ایستگاه قطار برمی‌گردد؛ او را می‌بیند که از سر نبش خلوت می‌پیچد و چتر آفتابی‌ش را باز می‌کند؛ صدای قدم‌هایش را می‌شنود که با شور و نشاط جنسی نزدیک می‌شود، شور و نشاطی که خودش روزی احساس کرده و جای خود را به بیماری شکیبایی مذهبی داده، به طوری که وادار می‌شود به خود بگوید: «توی

4) Agueda

5) Solita

تختخوابت مثل خوکی توی خوكدانی غلت و واغلت می زنی .
 این فکر ره‌ایم نمی‌کند . تاکی فکر کنم که ساعت دو و نیم است ،
 که قاطر با بار پست و پوشش رویش در ابر سوزانی از گرد و خاک پیش
 می‌رود و مردهایی که خواب نیمروز چهارشنبه‌شان را بر هم زده‌اند
 دنبال قاطر راه افتاده‌اند تا بسته‌های روزنامه را بگیرند . پدر آنجیل^۶
 چرت می‌زند ، کتاب دعایش را روی دامن چریش گذاشته و توی اتاق
 رخت‌کن نشسته است ، به صدای پای قاطر که می‌گذرد گوش می‌دهد
 و مگسها را که خوابش را بر هم می‌زنند می‌راند و آروغ‌زنان می‌گوید :
 « تو با این کوفته‌ها مرا مسموم کردی . »

پدر نسبت به همه این چیزها خونسرد است . حتی تا آن حد که
 به آنها می‌گوید در تابوت را باز کنند تا لنگه کفشی که روی تخت جا
 مانده تویش بیندازند . فقط او توانسته به ناخن خشکی آن مرد
 دلبستگی پیدا کند . اگر با تابوت از در بیرون برویم و جمعیت را ببینیم
 که با آن گه و کنافتهایی که شبانه جمع‌آوری کرده‌اند تا بر سر و روی ما
 بریزند ، چون بر خلاف خواسته‌شان رفتار کرده‌ایم ، سر سوزنی
 تعجب نمی‌کنم . شاید از روی پدر خجالت بکشند و این کار را نکنند .
 شاید هم به این کار دست بزنند . چون دریغ کردن لذتی که مردم آن
 همه سال آرزویش را داشته‌اند کار وحشتناکی است . با آن همه
 بعد از ظهرهای دم کرده که زن و مرد از کنار این خانه گذشته‌اند و با
 خود فکر کرده‌اند « دیر یا زود با این بو جشن می‌گیریم . » چون این
 همان چیزی بود که همه ، از نفر اول تا آخر ، بر زبان می‌آوردند .

چیزی نمی‌گذرد که ساعت سه می‌شود . دختر خانم خودش این
 موضوع را می‌داند . ربه کا خانم او را می‌بیند که می‌گذرد و صدایش

می‌زند، از پشت توری پنجره دیده نمی‌شود، برای لحظه‌ای از مسیر باد پنکه کنار می‌رود و به او می‌گوید: «دخترخانم، این کار شیطانۀ.» و فردا این پسر من نیست که به مدرسه می‌رود بلکه پسر دیگری است، کاملاً بچه دیگری است، بچه‌ای که بزرگ می‌شود، بچه پسر می‌اندازد و سرانجام می‌میرد؛ بی‌آنکه کسی نسبت به او حق شناسی نشان دهد و مثل مسیحیها برایش تدفین بجا آورد.

اگر بیست و پنج سال پیش این مرد با توصیه‌نامه به خانۀ پدرم نیامده بود (هیچ‌کس به صرافت نیفتاد از کجا آمد)، اگر کنار ما نمانده بود تا علف‌خواری کند و با آن چشمان از حدقه درآمده چون سگی شهوتران به زنها چشم بدوزد، حالا احتمالاً توی خانه جا خوش کرده بودم. اما مکافات من پیش از تولد نوشته شد و پنهان و سرّ به مهر ماند تا این سال کبیسه شوم که من سی ساله شدم از راه رسید و پدرم به من گفت: «باید با من بیایی.» و سپس پیش از آنکه فرصت کنم چیزی ببرسم، عصایش را به کف زمین کوفت و گفت: «باید اینو از سر بگذرونیم، دختر. دکتر امروز صبح خودشو حلق آویز کرده.»

□

□

مردها رفتند و با یک چکش و جعبه میخ به اتاق برگشتند. اما تابوت را میخکوبی نکردند. چیزها را روی میز گذاشتند و روی تختی نشستند که مرده رویش قرار داشت. پدر بزرگم ظاهراً آرام است، اما آرامشش نیمه تمام و نومیدانه است. به آرامش مرده شوی تابوت نمی‌ماند، آرامش آدم ببقاراری است که سعی می‌کند احساس خود را

بروز ندهد. آرامش سرکش و مضطربانه‌ای است، آرامشی که تنها پدر بزرگ من دارد، قدم زنان توی اتاق می‌رود و می‌آید، می‌لنگد، و اشیایی را که تلنبار شده دست چپین می‌کند.

وقتی به صرافت می‌افتم که توی اتاق پر از مگس شده، این فکر که تابوت مالا مال از مگس می‌شود آزارم می‌دهد. هنوز تابوت را می‌خکوبی نکرده‌اند تا بسته شود، اما ظاهراً وزوزی که در ابتدا خیال می‌کردم از پنکه برقی خانه همسایه است از هجوم مگسهایی است که کورکورانه خودشان را به اطراف تابوت و چهره مرده می‌کوبند. سر تکان می‌دهم، چشمانم را می‌بندم، پدرم را می‌بینم که چمدانی را باز می‌کند و چیزهایی بیرون می‌آورد که من تشخیص نمی‌دهم چی هستند؛ روی تخت چهار آتش سیگار می‌بینم اما آدمهایی را که سیگارهای روشن به دست دارند نمی‌بینم. من که توی این گرمای کلافه‌کننده، توی این لحظه‌ای که نمی‌گذرد و توی این وزوز مگسها به دام افتاده‌ام احساس می‌کنم که انگار کسی به من می‌گوید: این سرنوشت تو خواهد بود. تو را توی تابوتی پر از مگس می‌گذارند. هنوز کمی مانده تا یازده ساله بشوی، اما روزی همین سرنوشت را پیدا می‌کنی، تو را توی تابوتی در بسته تنها می‌گذارند. و پاهایم را کنار هم می‌گذارم و دراز می‌کنم و به پوتینه‌های مشکی و براقم نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم، بند یکی از کفشهایم باز است، و باز به مادرم نگاه می‌کنم. او هم به من نگاه می‌کند و خم می‌شود بند کفشم را می‌بندد. بخاری که از روی سرمادر بلند می‌شود و گرم است و بوی قفسه آشپزخانه می‌دهد، بوی چوب تخت می‌دهد، باز مرا به یاد تابوت در بسته می‌اندازد. نمی‌توانم خوب نفس بکشم، می‌خواهم از اینجا بیرون بروم؛ می‌خواهم توی هوای داغ خیابان نفس بکشم، و به

آخرین چاره پناه می برم. مادرم که بلند می شود آهسته به او می گویم: «مامان! لبخند می زند، می گوید: «هان؟» و من به طرفش خم می شوم، به طرف چهره اش که مات است و برق می زند، می لرزم: «می خوام برم بیرون.»

مامان پدربزرگم را صدا می زند، چیزی به او می گوید. وقتی بالای سرم می آید و می گوید: «حالا غیرممکنه.» چشمان باریک و بی حرکتش را از پشت شیشه های عینکش می بینم. بی اعتنا به تیرم که خطا رفته، خودم را کاش و قوس می دهم و ساکت بر جا می مانم. اما کارها باز به کندی پیش می رود. به خودم می پیچم، یک بار دیگر و باز یک بار دیگر. و آن وقت مامان سرش را ی باز تا روی شانهم پیش می آورد، می گوید: «بهتر شدی؟» این را با صدای محکم و جدی می گوید، انگار لحنش بیشتر حالت سرزنش دارد تا پرسش. شکمم سفت و سخت شده اما سؤال مامان حالت نرمی به آن می دهد، احساس آرامش و راحتی می کنم، و سپس همه چیز، حتی جدی بودنش، برایم پرخاشگر و تهدیدآمیز می شود، به او می گویم: «نه، هنوز بهتر نشده.» به شکمم فشار می آورم و سعی می کنم پایم را به زمین بکوبم (چاره ای دیگر)، اما زیر پایم فقط فضای خالی است، همان فضایی که مرا از کف اتاق جدا می کند.

یک نفر وارد اتاق می شود. یکی از افراد پدربزرگ من است، پشت سرش یک پلیس است و یک مرد که شلوار جین سبز پوشیده. مرد کمر بند و هفت تیر بسته و کلاهی لبه برگشته و پهن در دست دارد. مرد شلوار سبز پوش توی تاریکی سرفه می کند، چیزی به پدربزرگ من می گوید، دوباره سرفه می کند؛ و همان طور که سرفه می کند به پلیس دستور می دهد پنجره را باز کند.

دیوارهای چوبی ظاهری لغزان دارند. گویی از خاکستر سرد و فشرده ساخته شده‌اند. وقتی پلیس با قنداق تفنگش به چفت پنجره می‌زند، احساس می‌کنم که کرکره چوبی باز نمی‌شود. خانه خراب می‌شود، دیوارها فرو می‌ریزند، اما بدون سر و صدا، مثل کاخی از خاکستر که توی باد فرو بریزد. احساس می‌کنم که با ضربه دوم توی خیابان هستیم، زیر آفتاب نشسته‌ایم و سر و روی مان از خاک و خل انباشته است. اما با ضربه دوم کرکره باز می‌شود و نور اتاق را می‌انبارد؛ کرکره با خشونت رو به اتاق باز می‌شود؛ مثل وقتی که دروازه‌ای به روی حیوانی سر درگم باز می‌شود که، بی صدا، خیز برمی‌دارد و بو می‌کشد، خشمگین است و به دیوارها پنجول می‌کشد، کف به دهن می‌آورد و سپس برمی‌گردد تا در خنکترین گوشه قفس به آرامی از حال برود.

پنجره که باز می‌شود، همه چیز فرق می‌کند، اما حالت غیرواقعی عجیب و غریب چیزها همان است که بود. سپس مامان نفس عمیقی می‌کشد، دست مرا می‌گیرد و می‌گوید: «بیا از پنجره نگاهی به خانه مان بیندازیم.» و من باز شهر را می‌بینم، انگار پس از یک سفر به اینجا برگشته‌ام. خانه مان را می‌بینم، رنگ و رو رفته و محقر، اما زیر درختان بادام خنک و باروح؛ و از این فاصله احساس می‌کنم که انگار هیچ‌گاه توی آن خنکی سبز و خودمانی نبوده‌ام، انگار خانه ما خانه کامل خیالی بوده که مادرم شبهایی که خواب آشفته می‌دیدم وعده‌اش را می‌داد. و پیه را می‌بینم که، غرق در فکر، بی آنکه ما را ببیند می‌گذرد. پسر خانه همسایه سوت زنان می‌گذرد، تغییر کرده و ناآشناست، انگار موبش را تازه کوتاه کرده است.



آن وقت شهردار از جا بلند می‌شود، دکمه‌های پیراهنش باز است، عرق کرده، اوقاتش کاملاً تلخ است. بالای سر من می‌آید، صدایش بر سر هیجان بگومگویی که خودش راه انداخته در نمی‌آید. می‌گوید: «تا وقتی بویش نیفتد مطمئن نمی‌شیم که مرده.» و بستن دکمه‌های پیراهنش را تمام می‌کند و سیگاری می‌گیراند، باز چهره‌اش به طرف تابوت برمی‌گردد، شاید فکر می‌کند: حالا نمی‌توانند بگویند که کارها مطابق قانون انجام نگرفته. توی چشمانش نگاه می‌کنم و احساس می‌کنم آن قدر با صلابت به او نگاه می‌کرده‌ام که به صرافت می‌افتد می‌توانم به عمق افکارش نفوذ کنم. به او می‌گویم: «شما برخلاف قانون رفتار می‌کنین تا دیگرونو راضی کنین.» و او، که انگار دقیقاً انتظار داشته همین را بشنود، جواب می‌دهد: «سرهنگ، شما مرد محترمی هستین. می‌دونین که من مطابق اختیاراتم عمل می‌کنم.» به او می‌گویم: «شما بیش از هرکس دیگه می‌دونین که اون مرده.» و او می‌گوید: «درسته، اما هرچی باشه، من نوکر دولتم. تنها کار قانونی صدور گواهی مرگه.» و من می‌گویم: «اگه قانون در اختیار شماست، استفاده کنین و دکتری بیارین تا گواهی مرگو صادر کنه.» و او، با سینه پر دانه، اما بدون بلندپروازی، و به آرامی، بدون کوچکترین احساس ضعف یا دستپاچگی، می‌گوید: «شما آدم محترمی هستین و می‌دونین که این کار سوء استفاده از قدرته.» و با شنیدن این حرف پی می‌برم که آنچه او را کودن کرده شراب نیست بلکه ترس است.

حالا به صرافت می‌افتم که شهردار در خشم مردم شهر سهیم است. این احساسی است که ده سال آزرگار قوام پیدا کرده، یعنی از آن شب طوفانی که زخمیها را به در خانه این مرد آوردند و بر سرش داد کشیدند (چون در را باز نمی‌کرد و از توی خانه حرف می‌زد)، بر سرش فریاد کشیدند: «دکتر، این زخمیها را معالجه کن چون این نزدیکیها آن قدرها دکتر نداریم.» و چون در را باز نمی‌کرد (زیرا در بسته بود و زخمیها جلو آن دراز به دراز افتاده بودند). «غیر از شما دکتری پیدا نمی‌شه. این کار ثواب داره.» و او (حتی در این وقت هم حاضر نشد در را باز کند)، در حالی که جمعیت خیال می‌کرد که او در وسط اتاق نشیمن ایستاده، چراغ را بالای سر گرفته و چشمان زرد و سنگدلانه‌اش برق می‌زند، جواب داد: «هر چی از این کار می‌دونم فراموش کرده‌م. بیریدشون به جای دیگه.» و در همان‌طور بسته ماند (چون از آن زمان به بعد در هیچ‌گاه باز نشد) و در آن حال خشم اوج گرفت، گسترش پیدا کرد و به صورت یک بیماری جمعی درآمد که، تا پایان عمر، ماکوندو را رها نکرد، و آن شب این جمله، جمله‌ای که دکتر را محکوم کرد تا پشت آن دیوارها ببوسد، همه جا پیچید و طنین آن ادامه پیدا کرد.

ده سالی گذشت بی‌آنکه او آب شهر را به‌چشد چون می‌ترسید که مبادا مسموم شده باشد و غذایش سبزیجاتی بود که او و خدمتکار سرخپوشش توی حیاط می‌کاشتند. حالا مردم شهر احساس می‌کنند که زمان آن رسیده تا ترحمی را از او دریغ کنند که ده سال پیش او از مردم شهر دریغ کرده بود، و مردم ماکوندو، که می‌دانند او مرده، (چون امروز صبح همه یقیناً با حالی سبکتر از همیشه از خواب برخاسته‌اند) آماده می‌شوند تا به پیشباز آن شادی و شوری بروند که

مدتها در دل پرورده‌اند و تصور می‌کنند شایستگی‌یش را دارند. تنها آرزوی‌شان این است که بوی تلاشی جسد او را پشت درهایی، که آن را باز نکرد، استشمام کنند.

حالا کم‌کم باور می‌کنم که در برابر وحشیگری مردم شهر و، دوره و محاصره شدن در میان نفرت و بی‌صبری یک دسته مردم رنجیده، هیچ چیز نمی‌تواند جلو مرا در انجام پیمانم بگیرد. حتی کلیسا راهی پیدا کرده تا با تصمیم من مخالفت ورزد. پدر آنخل لحظه‌ای پیش به من گفت: «اجازه نمی‌دم توی زمین متبرک آدمی رو خاک کنن که پس از شصت سال زندگی بدون خدا خودشو حلق آویز کرده. اگه شما هم اونچه رو که عمل ثوابی نیس و فقط نافرمانی حساب می‌شه انجام ندین، پروردگار از شما راضی خواهد بود.» من به او گفتم: «تدفین مرده‌ها، اون‌طور که اومده، عمل ثوابی‌یه.» و پدر آنخل گفت: «بله، اما در این مورد ما وظیفه نداریم، این وظیفه مقامات بهداشتیه.»

من آمدم. چهارگواخیرویی را که توی خانه‌ام بزرگ شده‌اند صدا کردم. دخترم، ایسابل، را واداشتم همراهم بیاید. به این ترتیب، کار بیشتر جنبه خانوادگی و انسانی پیدا می‌کند؛ در حالی که اگر خودم به تنهایی جنازه را از وسط خیابانهای شهر می‌کشیدم و به گورستان می‌بردم بیشتر جنبه شخصی و مبارزه‌جویانه پیدا می‌کرد. بعد از این همه چیزهایی که در این قرن اتفاق افتاده گمان می‌کنم ماکوندو توانایی هرکاری را دارد. اما اگر مرا به خاطر اینکه پیرم و سرهنگ جمهوری هستم و، بالاتر از همه، به خاطر اینکه از نظر جسمی ناتوانم اما وجدان پاکی دارم، شایسته احترام نمی‌دانند، امیدوارم دست‌کم به دخترم که زن است احترام بگذارند. من این کار را به خاطر خودم انجام نمی‌دهم. شاید به خاطر آرامش روح مرده هم

نباشد. فقط می‌خواهم قول مقدسی را به انجام برسانم. اگر ایسا بل را همراه آورده‌ام از ترس نبود بلکه به خاطر ثواب کار بود. او هم بچه را آورد (و می‌دانم که او هم به همین دلیل دست به این کار زد)، و ما حالا اینجاییم، هر سه نفر ما، و سنگینی این حادثه ناگوار را به دوش می‌کشیم.

لحظه‌ای پیش به اینجا رسیدیم. خیال می‌کردم که جنازه هنوز از سقف آویزان باشد، اما مردها که اول به اینجا رسیدند او را روی تخت گذاشتند و با این اعتقاد پنهانی که کار بیش از یک ساعت طول نمی‌کشد کمابیش او را کفن پوشاندند. وقتی وارد می‌شوم امیدوارم تابوت را بباورند، دخترم و بچه را می‌بینم که در آن گوشه نشسته‌اند و من اتاق را برآنداز می‌کنم به این خیال که دکتر احتمالاً چیزی جا گذاشته باشد تا علت کارش را توضیح دهد. کشوی میز باز است و انباشته از کاغذهای درهم‌برهم. هیچ‌کدام دستخط او نیست. روی میز چشمم به همان سوگندنامه جلد شده‌ای می‌افتد که بیست و پنج سال پیش به خانه من آورد، وقتی که آن صندوق بزرگی را گشود که لباسهای همه اعضای خانواده من تویش جا می‌گرفت. اما چیز دیگری در آن نبود بجز دو پیراهن ارزان‌قیمت، یک دست دندان مصنوعی که به یقین مال خودش نبود (به این دلیل ساده که دندانهای خودش هنوز سالم و محکم و مرتب بود) یک عکس و یک سوگندنامه. کشوها را باز می‌کنم، توی همه آنها ورقهای کاغذ چاپی دیده می‌شود؛ فقط کاغذ، کاغذهای کهنه و گردآلود؛ و پایین، توی آخرین کشو، همان دندان مصنوعی که بیست و پنج سال پیش آورده بود، دندان مصنوعی که بر اثر گذشت زمان و عدم استفاده خاک‌آلود و زرد شده است. روی میز کوچک، کنار چراغ خاموش، چندین

بسته روزنامه باز نشده است. آنها را واری می‌کنم. به زبان فرانسه است. تازه‌ترین شان مربوط به سه ماه پیش است: ژوئیه ۱۹۲۸. و روزنامه‌های دیگری است، باز نشده: ژانویه ۱۹۲۷؛ نوامبر ۱۹۲۶. و کهنه‌ترین آنها: اکتبر ۱۹۱۹. با خود فکر می‌کنم: نه سال است که لای روزنامه‌ها را باز نکرده، یعنی از یک سال بعد از آنکه آن جمله را از سوگندنامه خواند، از آن وقت به بعد آخرین چیزی که او را به سرزمین و هم‌میهنانش پیوند می‌دهد کنار گذاشته.

مردها تابوت را می‌آورند و جنازه را تویش می‌گذارند. سپس من به یاد آن روز می‌افتم، به یاد بیست و پنج سال پیش، که او پا به خانه گذاشت و توصیه‌نامه را به دستم داد که، در پاناما، به دست فرمانده کلی ساحل اقیانوس اطلس، سرهنگ آئوره‌لیانو بوئندیا، در پایان جنگ بزرگ نوشته شده بود. توی تاریکی چمدان بی‌ته، لابه‌لای خرده‌ریزها را می‌گردم. در گوشه دیگر چمدان سر نخ‌ی دیده نمی‌شود، جز همان چیزهایی که بیست و پنج سال پیش با خود آورده بود. به یاد می‌آورم: دو پیراهن ارزان قیمت، یک دست دندان، یک عکس و این سوگندنامه جلدشده کهنه. پیش از آنکه در تابوت را ببندند این طرف و آن طرف می‌روم، این چیزها را جمع می‌کنم و در آن می‌گذارم. عکس هنوز در ته چمدان است، تقریباً در همان جایی که آن وقت قرار داشت. عکس جیوه‌ای است و افسر مدال و نشان‌داری را نشان می‌دهد. عکس را توی تابوت می‌اندازم. دندانهای مصنوعی را توی تابوت می‌اندازم و دست آخر سوگندنامه را. کارم که تمام می‌شود به مردها اشاره می‌کنم و آنها در تابوت را می‌بندند. فکر می‌کنم: حالا سفر دیگری در پیش می‌گیرد. طبیعی‌ترین کار برای او در این آخرین سفر آن است که چیزهایی را همراه ببرد که در سفر بکی

به آخر مانده با او بودند. یعنی دست کم این کار از همه طبیعی تر است. و سپس من ظاهراً او را برای اولین بار می بینم که آسوده مرده است.

اتاق را برانداز می کنم و می بینم که لنگه کفشی روی تخت جا مانده. کفش به دست دوباره به افرادم اشاره می کنم و آنها در تابوت را، درست در لحظه ای که قطار سوت می کشد و در آخرین انحنای راه آهن شهر ناپدید می شود، بلند می کنند. فکر می کنم: ساعت دو و سی دقیقه است. دو و سی دقیقه روز دوازدهم سپتامبر ۱۹۲۱؛ تقریباً در همان ساعت آن روز سال ۱۹۰۳، که این مرد برای اولین بار پشت میز ما نشست و خواهش کرد: مقداری علف به او بدهیم. آدلاید^۷ در آن وقت از او پرسید: «چه جور علفی، دکتر؟» و او با لحن فکورانه و خوددارش، که همچنان تو دماغی بود، گفت: «علف معمولی، خانم. از همون علفهایی که خرها می خورن.»

راستش این است که میمه در این خانه نیست و احتمالاً کسی دقیقاً نمی‌داند که او از کی دیگر در این خانه زندگی نکرد. آخرین باری که او را دیدم یازده سال پیش بود. هنوز آن بوتیکِ کوچکش را در سرِ نبشِ اینجا داشت، بوتیکی که رفته‌رفته بنا بر نیازهای همسایه‌ها تغییر پیدا کرد تا اینکه به صورت مغازه اجناس جوراجور درآمد. دقت زیاد و سختکوشی میمه بود که همه چیز در آن مرتب و منظم چیده شده بود. میمه از صبح تا شب با یکی از چهار چرخ خیاطی دامستیکی^۸ که در آن زمان توی شهر بود برای همسایه‌ها دوخت و دوز می‌کرد یا پشت پیشخان با آن رفتارِ خویش سرخپوست‌وارش به مشتریها می‌رسید؛ رفتاری که هیچ‌وقت از

دست نداد، هم گشاده رو بود و هم خوددار، آمیخته‌ای از معصومیت و بی‌اعتمادی.

من میمه را از وقتی خانه ما را ترک کرده ندیده‌ام، اما راستش با وجود اینکه به طور دقیق نمی‌توانم بگویم که چه وقت سر از اینجا درآورد تا با دکتر در آن گوشه خانه زندگی کند یا چگونه توانست به آن حد از پستی برسد که معشوقه مردی بشود که از معالجه‌اش دریغ کرد؛ با وجود اینکه او، به عنوان فرزند خوانده، و دکتر، به عنوان مهمان همیشگی، در خانه پدرم زندگی می‌کردند و با وجود خیلی چیزهای دیگر. نامادری یم برایم تعریف کرد که دکتر آدم خوبی نبود، با پدر بگومگو کرد و سعی داشت او را متقاعد کند که میمه وضعش وخیم نیست و حتی حاضر نشد با از اتاقش بیرون بگذارد. به هر حال، حتی اگر بگیریم چیزی که دختر گوارخیرویی داشته یک بیماری زودگذر بوده، دست‌کم به خاطر آن همه توجهی که مدت هشت سال زندگی در خانه ما به او شده بود، باید نگاهی به او می‌انداخت.

نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. همین قدر می‌دانم که یک روز صبح دیگر نه میمه در خانه ما بود و نه دکتر. بعد نامادری یم داد درِ اتاق دکتر را بستند و دیگر اسمی از او به زبان نیاورد تا سالها بعد که داشتیم پیراهن عروسی مرا می‌دوختیم.

میمه سه یا چهار یکشنبه بعد از رفتن از خانه ما برای عشای ربانی به کلیسا آمد، پیراهن گلدار ابریشمی اجق و جقی پوشیده بود و کلاه جلفی به سر گذاشته بود که آراسته به یک دسته گلی مصنوعی کوچک بود. همیشه نوی خانه ما آن قدر ساده بود و حتی بیشتر وقتها پابرهنه راه می‌رفت که زنی که آن یکشنبه به کلیسا آمد به نظرم با میمه‌ای که ما می‌شناختیم زمین تا آسمان فرق داشت. او در ردیف جلو، میان

خانمها، به اوراد گوش می داد و با آن انبوه چیزهایی که پوشیده بود و حالت شق و رق و متظاهرانه ای که به خود گرفته بود، سر و وضع نونوار و توداری پیدا کرده بود و این نونوار بودن، که حاصل چیزهای جلف بود، زننده به نظر می آمد. و با چنان ایثاری مراسم را دنبال می کرد که کسی از او ندیده بود؛ و حتی وقتی صلیب می کشید همان حالتی در او دیده می شد که موقع ورود به کلیسا به خود گرفته بود و حالت زننده و بی مایه جلف بودن به او بخشیده بود؛ به طوری که آدمهایی که خبر داشتند خدمتکار خانه ما بوده هاج و بواج شده بودند و کسانی که تا آن وقت او را ندیده بودند چهارچشمی نگاهش می کردند.

از خودم می پرسیدم (آن وقتها بیشتر از سیزده سال نداشتم) که چه چیزی سبب این تغییر شده، چرا میمه از خانه ما غیبت زده و روز یکشنبه به شکل و ریخت درخت کریسمس توی کلیسا پیدایش شده و آن قدر لباس تن کرده که سه زن می توانند خودشان را با آنها برای روز یکشنبه عید پاک آماده کنند و آن دختر گواخیروی آن قدر دنگ و فنگ به خودش بسته که با آنها می شود زن چهارمی را نیز آراست. نماز که تمام شد زنها و مردها دم در ایستادند تا او را موقع بیرون آمدن تماشا کنند. آنها در دو صف روی پله های در اصلی ردیف شدند، و من گمان می کنم که با آن حالت کاهلانه و ریشخند آمیزی که به انتظار ایستاده بودند به یقین نوعی قصد پنهانی در کار بود؛ چون لام تا کام حرفی نزدند تا اینکه میمه از در بیرون آمد، چشمانش را بست و، هماهنگ با گشودن چتر آفتابی هفت رنگش، باز کرد. و به این ترتیب بود که او با آن کفشهای پاشنه بلند و سر و وضع دلقک وار و جلفش، از میان دو صف مردها و زنها گذشت تا اینکه یکی از مردها کم حلقه

صف را بست و میمه در وسط ماند. میمه در آن حال که جا خورده بود و هاج و واج شده بود سعی کرد با لبخندی که مثل دنگ و فنگ آویخته از او، جلف و ساختگی بود، لبخند بزند. اما وقتی از میان صف بیرون آمد چترش را گشود و شروع به رفتن کرد، پدر، که در کنار من بود، مرا توی صف کشاند؛ بنابراین وقتی مردها باز سعی کردند حلقه را ببندند، پدرم راهی برای میمه باز کرد و او عجلوانه سعی کرد به چاک بزند. پدر، بی آنکه نگاهی به آدمهای آنجا بکند، دست میمه را گرفت و او را با قیافه تکبرآمیز و مبارزجویانه از وسط میدان عبور داد؛ همان قیافه‌ای که وقتی می‌خواهد کاری را برخلاف تمایل مردم انجام دهد به خود می‌گیرد.

مدتی گذشت تا فهمیدم که میمه رفته است به عنوان معشوقه دکتر با او زندگی کند. آن وقتها مغازه باز بود و میمه، مثل خانمهای متشخص، در مراسم عشای ربانی حاضر می‌شد و به حرف و نقل هیچ‌کس هم گوش نمی‌داد، انگار نه انگار که آن یکشنبه اول اتفاقی افتاده. اما دو ماه که از آن ماجرا گذشت دیگر توی کلیسا پیدایش نشد.

روزهایی را که دکتر در خانه ما می‌نشست به یاد دارم. سبیل مشکی و تابدارش را به یاد دارم و شیوه نگاه کردنش را به زنها با آن چشمان دریده و شهوی. به یاد هم دارم که هیچ‌وقت به او نزدیک نشدم، شاید به این علت که او را حیوان عجیبی می‌دانستم که وقتی همه از پشت میز برمی‌خاستند او همان‌طور نشسته بود و مشغول خوردن علفهایی بود که خرها می‌خورند. سه سال پیش که پدر بیمار و بستری شد، دکتر از کنج خلوتش تکان نخورد؛ درست همان‌طور که آن شب حاضر نشد زخمیها را درمان کند و حتی یک بار به خودش

زحمت نداد پا از اتاقش بیرون بگذارد؛ و باز همان طور که، شش سال پیش، از معالجه زنی خودداری کرد که قرار بود دو روز بعد متعه‌اش بشود. پیش از آنکه مردم شهر حق دکتر را کف دستش بگذارند، در آن خانه کوچک بسته شده بود. این را هم خوب می‌دانم که بعد از آنکه در آن مغازه تخته شد میهمانان ماهها یا سالهای متوالی تویش زندگی می‌کرد. مدتها بعد بود که مردم پی بردند میهمان ناپدید شده، آخر این موضوع توی نامه بی‌امضایی نوشته شده بود که به در خانه چسبانده بودند. توی نامه نوشته بودند که دکتر معشوقه‌اش را کشته و توی باغچه خانه خاک کرده چون می‌ترسیده که مردم شهر به دست او مسمومش کنند. اما من میهمان را پیش از ازدواج خودم دیده بودم. این موضوع به یازده سال پیش برمی‌گردد، یعنی روزی که داشتم از مراسم اوراد مذهبی برمی‌گشتم و زن گواخیروی را دیدم که دم در مغازه‌اش آمد و با آن قیافه شاد و خندانش به من گفت: «دست خوش، چاپلا». می‌ری عروسی می‌کنی و مارو بی‌خبر می‌ذاری.»

□

□

به او می‌گویم: «بله، یقیناً همین طور بوده.» سپس حلقه طناب را، که در یک سرش ریشه‌های تازه بریده طناب به چشم می‌خورد، می‌کشم و پایین می‌آورم. گرهی را که افرادم برای پایین آوردن جسد بریده‌اند دوباره می‌بندم و یک سر طناب را می‌اندازم و از روی تیر

می گذرانم تا اینکه حلقه طناب آویزان می شود، استحکام آن برای مرگ آدمهای زیادی نظیر این یکی کفایت می کند. شهردار خودش را با کلاهش باد می زند، چهره اش از نفس تنگی و لیکورنوشی رنگ به رنگ می شود، به حلقه طناب نگاه می کند و استحکامش را برآورد می کند، می گوید: «حلقه ای به این نازکی تاب تحمل همچنین هیكلی رونداشته.» و من می گویم: «همین طناب سالیان سال ننوشو نگه داشته.» و او یک صندلی پیش می کشد، کلاهش را به دست من می دهد و با دو دست از حلقه طناب آویزان می شود و چهره اش بر اثر آویزان شدن برافروخته می شود. سپس دوباره روی صندلی می ایستد، و به سر طناب که آویزان است نگاه می کند، می گوید: «غیرممکنه، حلقه به گردن من نمی رسه.» سپس من پی می برم که به عمد غیرمعقول حرف می زند و دنبال راههایی است تا تدفین را عقب بیندازد.

یکراست به چهره اش خیره می شوم و برآندازش می کنم. به او می گویم: «هیچ وقت دقت نکرده یمن که اون به سر و گردن از شما بلندتر بود؟» و او برمی گردد و نگاهی به تابوت می اندازد، می گوید: «فرق نمی کنه، من که خیال نمی کنم با این حلقه دست به چنین کاری زده باشه.»

من یقین دارم که کار به همین ترتیب بوده است. و او هم می داند، اما نقشه کشیده است وقت بگذراند چون می ترسد خودش را به خطر بیندازد. از اینکه این طرف و آن طرف می رود روشن است که می ترسد. این ترس دوگانه و متناقض است: هم می خواهد مراسم به تعویق بیفتد و هم در جریان باشد. سپس به طرف تابوت می رود، روی پاشنه هایش می چرخد، رو به من می کند و می گوید: «باید اونو

حلق آویز ببینم تا یقین پیدا کنم.»

اگر دست خودم بود این کار را می کردم. به افرادم می گفتم دَر تابوت را باز کنند و مرده را مثل چند لحظه پیش باز حلق آویز کنند. اما این کار برای دختر تحمل پذیر نیست. برای بچه هم تحمل پذیر نیست، اصلاً نباید او را می آورد. هرچند این چنین رفتاری با مرده، رنجاندن تنی بی دفاع، و ناراحت کردن انسانی که برای اولین بار آرامش پیدا کرده مرا منقلب می کند. هرچند حرکت دادنِ جسدی که با آرامش و باشایستگی دراز کشیده برخلاف اصول اخلاق است. باید می گفتم دوباره او را حلق آویز کنند تا ببینم این مرد تا کجا پیش می رود. اما این کار غیرممکن است و بنابراین به او می گویم: «خیالِ تان را تخت کنم که به اونها نمی گم دست به این کار بزن. اگه شما دلِ تون می خواد خودتون حلق آویزش بکنین و خودتون هم هرچی پیش اومد به گردن بگیرین. یادتون باشه که ما نمی دونیم چند وقته مرده.»

از جایش تکان نخورده. هنوز کنار تابوت است، به من نگاه می کند، سپس به ایسابل، آنگاه به بچه، و باز به تابوت. ناگهان قیافه اش جدی و تهدیدآمیز می شود، می گوید: «باید بدونین که این کار سر از کجا در می آره.» و من که می فهمم منظورش از تهدید چیست، می گویم، البته که می دانم. من مسئولیت می شناسم. و او، که حالا دستهایش را بر هم تا کرده، عرق ریزان و با حرکاتی حساب شده و خنده آور، که وانمود می کند تهدیدآمیز است، به طرف من می آید و می گوید: «جواب بدین ببینم، دیشب چطور متوجه شدین که این مرد خودشو حلق آویز کرده؟»

منتظر می مانم تا رو در روی من فرار بگیرد. بی حرکت می مانم،

نگاهش می‌کنم تا اینکه نفس داغ و تندش به چهره‌ام می‌خورد. درنگ می‌کند. دستهایش هنوز برهم تا شده است، کلاهش را زیر یک بغل گرفته، سپس به او می‌گویم: «وقتی این سؤال به عنوان مقام رسمی از من بپرسین اون وقت خوشحال می‌شم که جواب تونو بدم.» با همان حالت رو در روی من می‌ایستد. وقتی با او حرف می‌زنم کوچکترین نگرانی یا تعجیبی از خود نشان نمی‌دهد. می‌گوید: «طبیعی‌یه، سرهنگ، رسماً ازتون می‌پرسم.»

می‌گذارم هرچور دلش می‌خواهد گریه‌رقصانی کند. یقین دارم هرچقدر تلاش کند و موضوع را بیپچاند، دست‌آخر مجبور است تسلیم منطق شود، آن هم صبورانه و با آرامش. به او می‌گویم: «ازین نظر طنابو پاره کردن و جسدو پایین آوردن که نمی‌تونسم بگذارم همون‌طور اون بالا حلق‌آویز بمونه تا شما تصمیم بگیرین پاشین بیاین اینجا. دو ساعت پیش گفته‌م بیاین اینجا، اون‌وقت این همه طول کشیده تا دو کوچه‌رو طی کنین.»

هنوز سرجایش ایستاده. به عصایم تکیه می‌دهم، رو در رویش می‌ایستم، اندکی به جلو خم می‌شوم، می‌گویم: «ازین گذشته، اون رفیق من بود.» پیش از آنکه حرفم تمام شود، لبخندی طعنه‌آمیز می‌زند، نفس سنگین و بویناکش توی چهره‌ام پخش می‌شود، می‌گوید: «ازین آسون‌تر نمی‌شه، درست نمی‌گم؟» و ناگهان لبخند از لبش دور می‌شود. می‌گوید: «پس خبر داشتن که این مرد می‌خواد خودشو حلق‌آویز کنه؟»

آرام و صبور و مطمئن از اینکه این کارها را برای پیچیده کردن مسائل می‌کند، می‌گویم: «باز هم می‌گم، وقتی فهمیدم خودشو دار زده اولین کاری که کردم این بود که اودم به محل شما. حالا دو

ساعت از اون موقع گذشته.» و مثل اینکه پرسشی از او کرده باشم، می‌گوید: «داشتم ناهار می‌خوردم.» و من به او می‌گویم: «می‌دونم. حتی خیال می‌کنم خوابِ تون رو هم رفتین.»

آن وقت نمی‌داند چه بگوید. عقب می‌رود. به ایسابل نگاه می‌کند که در کنار بچه نشسته. به مردها نگاه می‌کند و سرانجام به من. اما قیافه‌اش حالا تغییر کرده. ظاهراً دنبال چیزی می‌گردد تا برای لحظه‌ای فکرش را مشغول کند. به من پشت می‌کند، به طرف پلیس می‌رود و چیزی به او می‌گوید. پلیس سر تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود.

سپس برمی‌گردد و بازوی مرا می‌گیرد. می‌گوید: «سرهنگ، می‌خوام توی اون اتاق باها تون حرف بزنم.» حالا لحنش به کلی تغییر کرده. عصبی و مضطرب است. و همان‌طور که توی اتاق دیگر می‌روم، فشارِ نامطمئنِ دستش را بر بازویم احساس می‌کنم، به دلم آمده که چه چیزی می‌خواهد بگوید.

این اتاق، برخلاف اتاق دیگر، بزرگ و سرد است. نور از جانب حیاط می‌تابد. در اینجا چشمان مضطرب او را می‌بینم و لبخندی که با حالت چشمها نمی‌خواند. صدایش را می‌شنوم: «سرهنگ، شاید بتونیم موضوعو جور دیگه‌ای حل کنیم.» و من، بی‌آنکه فرصت بدهم حرفش را تمام کند، می‌پرسم: «چقدر؟» و آن وقت او آدم دیگری می‌شود.

□

□

میمه یک بشقاب ژله و دو ساندویچ آورده بود، از همانهایی که مادرم به او یاد داده بود درست کند. ساعت نه ضربه زد. میمه روبه روی من در پستوی مغازه نشسته بود و بابی میلی می خورد، مثل اینکه ساندویچ و ژله برای کامل شدن این دیدار بود. این نکته را درک کردم و گذاشتم تا در افکار خود غرق شود و او با حسرت و شور و شوق غمباری به گذشته فرو رفت و چهره اش در پرتو چراغ نفتی، که روی پیشخان می سوخت، حالتی پژمرده تر و پیرتر از وقتی پیدا کرد که با کلاه و کفش پاشنه بلند به کلیسا آمده بود. آن شب واضح بود که میمه دلش می خواهد خاطرات گذشته اش را زنده کند و همان طور که به گذشته فرو رفته بود به این فکر افتاد که، در طول سالهای گذشته، خودش را در سن و سالی یگانه و بی تغییر و بی آنکه زمان بر آن بگذرد نگه داشته است و حالا، با یادآوری گذشته، زمان اختصاصی یش را به حرکت در می آورد و جریان پیری خود را، که مدت ها به تعویق افتاده، مرور می کند.

میمه همان طور که از شکوه تماشایی و فتودالی خانواده ما در طول آخرین سالهای قرن گذشته، پیش از جنگ بزرگ، صحبت می کرد خشک و رسمی بود. به یاد مادرم می افتاد. آن شب که من از کلیسا برمی گشتم و او با لحن کمابیش ریشخند آمیز و طنز آلودش به من گفت: «دست خوش، چاپلا. می ری عروسی می کنی و مارو بی خبر می ذاری.» به یاد مادرم می افتاد. آن روزها دقیقاً روزهایی بود که من به مادرم نیاز داشتم و سعی می کردم او را بسیار روشن پیش رویم مجسم کنم. میمه می گفت: «مادرت تصویر زنده تو بود.» و من راستی راستی باور می کردم. روبه روی آن زن سرخپوست، که با لهجه ای آمیخته به دقت و ابهام صحبت می کرد، نشسته بودم؛ انگار

در آنچه او به یاد می آورد افسانه های باورنکردنی زیادی نهفته بود؛ اما، در عین حال، آنها را با حسن نیت و حتی با قاطعیتی به یاد می آورد که گویی گذشت زمان این افسانه ها را به واقعیت تبدیل کرده که دورند و می توانند به دست فراموشی سپرده شوند. از سفری صحبت کرد که پدر و مادرم در طول جنگ در پیش گرفته بودند و از زیارت دشواری گفت که به اقامت آنها در ماکوندو انجامید. آنها از مصیبت های جنگ می گریختند و در طول راه در جستجوی جای پر رونق و آرامی بودند تا ساکن شوند تا اینکه تعریف گوساله طلایی را شنیدند و در جستجوی آن به جایی رسیدند که شهری در حال پا گرفتن بود و به دست چندین خانواده فراری پی ریزی شده بود، خانواده هایی که اعضایش در حفظ سنتها و شعایر مذهبی به اندازه پروار کردن خوکهای شان دقت می کردند. ماکوندو سرزمین موعود و صلح و سند مالکیت پدر و مادرم بود. در اینجا جای مناسب را برای ساختن خانه ای پیدا کردند که دو سه سال بعد به صورت خانه ای بیلاقی با سه اصطبل و ده اتاق پذیرایی درمی آمد. همه جزئیات را بدون احساس پشیمانی به خاطر می آورد و درباره پرهزینه ترین امور با اشتیاقی مهارناپذیر برای دوباره زیستن آنها یا با رنجی حاکی از واقعیت که دیگر نمی خواهد چشمش به آنها بیفتد صحبت می کرد. تعریف می کرد که در طول سفر از سعد و رنج خبری نبود. حتی اسبها زیر پشه بند می خوابیدند، نه به این دلیل که پدرم آدم ولخرج یا خل وضع بود، بلکه به این دلیل که مادرم عجیب دست و دل باز بود و احساسات بشردوستانه داشت، و فکر می کرد که چشمان خدا از دیدن حیوانی که از گزند پشه دور بماند به اندازه انسانی که از نیش پشه در امان بماند خشنود می شود. بارهای بی حساب و عذاب آور

آنها همه جا ریخته بود؛ صندوقها انباشته از لباس آدمهایی بود که پیش از به دنیا آمدن پدر و مادر مرده بودند، اجدادی که در فاصله سی چهل متری سطح زمین هم جسدشان را نمی شد پیدا کرد؛ جعبه ها پر از ظروف آشپزخانه ای بود که مدتها بدون استفاده مانده بود و از آن دورترین خویشان پدر و مادر بود (پدر و مادرم پسرعمو و دخترعمو بودند)، و حتی یک صندوق انباشته از شمایل قدیسهایی بود که هرجا اطراف می کردند به کار بازسازی محراب خانوادگی می آمدند. تعدادی اسب همراه با تعدادی مرغ و چهار سرخپوست گواخیروی (همراهان میه)، که توی خانه بزرگ شده بودند و در سراسر ناحیه دنبال پدر و مادر روان بودند و حکم جانوران دست آموز سیرک را داشتند کارناوال عجیب و غریبی را تشکیل می دادند.

میه این چیزها را با اندوه به یاد می آورد. آدم به این نتیجه می رسید که میه گذشت زمان را نوعی زیان شخصی به حساب می آورد؛ گویی با همه قلبش، که از بار خاطرات مجروح شده بود، دریافته بود که اگر زمان نگذشته بود او همچنان در راه آن سفر بود؛ سفری که یقیناً مجازات پدر و مادرم بود اما برای بچه ها با آن مناظر عجیب و غریبش، مثل منظره اسبها در زیر پشه بند، نوعی شوخی تلقی می شد.

گفت که بعد همه چیز سیر قهقرایی پیدا کرد. ورودشان به روستای جدید ماکوندو در طول آخرین روزهای قرن، ورود خانواده ای تباه شده بود که هنوز به گذشته متأخر شکوهمندی پیوند داشت که جنگ آن را از هم گسسته بود. زن سرخپوست ورود مادرم را به شهر به یاد آورد. مادرم از پهلوی قاطری نشسته بود، آبستن بود، چهره اش زرد و مالاریایی بود و پاهایش از شدت تورم قادر به راه

رفتن نبود. شاید نارضایتی کم‌کم داشت در جان پدر من جوانه می‌زد اما او خودش را آماده می‌کرد که برخلاف جهت باد و بوران حرکت کند و در عین حال به انتظار مادرم بود تا نوزادی را که در طول سفر در رَحْمَتش پرورانده بود به دنیا بیاورد و هرچه زمان تولدش نزدیکتر می‌شد مرگش بیشتر رخ نشان می‌داد.

نیم‌رخ میمه را در پرتو چراغ نگاه می‌کردم. او با قیافه خشک و رسمی سرخپوستی، گیسوان لخت و پرپشت، چون یال یا دم اسب؛ مثل بتی نشسته، در آن اتاق گرم و کوچکی پشت مغازه زرد و شبح‌مانند به نظر می‌آمد و طوری صحبت می‌کرد که گویی بتی بخواهد هستی زمینی باستانی‌یش را به یاد آورد. من هیچ‌گاه تا آن اندازه به او نزدیک نشده بودم؛ اما آن شب، بعد از آن نمایش ناگهانی و درونی صمیمیت احساس کردم که با رشته‌هایی محکمتر از بستگی خانوادگی با او پیوند پیدا کرده‌ام.

ناگهان در طول یکی از مکثهای میمه، صدای سرفه‌ای را از اتاق مجاور شنیدم، در همین اتاق خوابی که حالا من با بچه و پدرم هستم. سرفه‌ای کوتاه و خشک بود که به دنبالش صدای صاف کردن سینه به گوش رسید و سپس صدای اشتباه‌ناپذیر مردی را شنیدم که خواسته باشد روی تخت غلت بزند. میمه بیدارنگ حرفش را قطع کرد و ابری تیره از سکوت چهره‌اش را پوشاند. آن مرد را از یاد برده بودم. در مدتی که آنجا بودم (نزدیکیهای ساعت ده بود) احساس می‌کردم که من و آن زن گواخیروی در آن خانه تنهاایم. سپس تَنِش فضای اتاق تغییر کرد. در دستي که آن بشقاب زله و ساندویچها را گرفته بودم، بی‌آنکه لب به آنها بزنم، احساس خستگی کردم. سرم را جلو بردم و گفتم: «بیداره؟» او با چهره‌ای بی‌حالت، سرد و کاملاً بی‌تفاوت،

گفت: «تا صبح بیداره.» و ناگهان آن حالت نومیدی را در چهره میمه خواندم که هر وقت به یاد خانه ما می افتاد چهره اش را می پوشاند. زندگی ما دستخوش تغییر شده بود. دوران خوشی داشتیم و ماکوندو شهر پر جنب و جوشی بود و تویش حتی آن قدر پول پیدا می شد که شبهای شنبه حیف و میل کنیم، اما زندگی میمه با روزگار بهتری پیوند خورده بود. در حالی که مردم داشتند پشم گوساله طلایی را در آن بیرون می چیدند، زندگی میمه در درون، یعنی در عقب مغازه، عقیم و بی نام و نشان می گذشت؛ صبح تا شب پشت پیشخان می ایستاد و شب تا صبح را با مردی به سر می برد که تا طلوع صبح نمی خوابید، مردی که وقتش را به گشت زدن دور خانه، به قدم زدن، می گذراند و با آن چشمان شهوری، که هیچ گاه نتوانسته ام فراموش کنم، حریصانه به او می نگریست. وقتی به میمه فکر می کردم که می بایست با مردی به سر برد که یک شب از معالجه او خودداری ورزید غمگین می شدم و او همچنان همان حیوان بیرحم بود، بدون احساس اندوه و دلسوزی، که از صبح تا شب یکریز در همه جای خانه بدون وقفه گشت می زد به طوری که عاقل ترین آدمها از دستش دیوانه می شد.

من که صدایم به حال عادی برگشته بود، و دانستم که او توی ناقش بیدار است و شاید هر بار که صدای ما در عقب مغازه شنیده می شود چشمان شهوری خود را می دراند سعی کردم صحبت را عوض کنم.

پرسیدم: «کار و کاسبی چطوره؟»

میمه لبخند زد. خنده اش غم انگیز و بی صدا بود، انگار با هر احساسی در آن لحظه بیگانه بود، مثل چیزی که در گنجه گذاشته باشد و وقتی بیرون آورد که مجبور باشد، بی آنکه احساس مالکیت

نسبت به آن داشته باشد، انگار آن قدر به ندرت خندیده بود که جای خنده را فراموش کرده بود. سرش را با حالت مبهمی تکان داد و گفت: «همینه دیگه.» و ساکت شد و دوباره توی خودش فرو رفت. آن وقت به صرافت افتادم که وقت رفتن است. بشقاب را به دست می‌دادم، بی آنکه توضیح بدهم که چرا به آن دست نزده‌ام و او را تماشا کردم که بلند شد و بشقاب را روی پیشخان گذاشت. از همان جا مرا نگریست و باز گفت: «تو تصویر مادرتی.» حتماً من قبلاً جلو نور چراغ نشسته بودم و نور از پشت سرم می‌تابید و چهره‌ام را تار می‌کرد و در مدتی که حرف می‌زد چهره‌ام را نمی‌دید. سپس وقتی از جا بلند شد تا بشقاب را روی پیشخان بگذارد مرا از روبه‌رو دید، از پشت چراغ و به همین دلیل بود که گفت: «تو تصویر مادرتی.» و برگشت آمد سر جایش نشست.

سپس از روزهایی گفت که مادرم پا به ماکوندو گذاشته بود. او را یکراست از روی الاغ برده بودند و روی صندلی گهواره‌ای گذاشته بودند و سه ماه آژگار همان جا نشسته بود، بی آنکه از جا جم بخورد، و با بی‌اشتهایی غذایش را می‌خورد. گاهی ناهارش را برایش می‌بردند و او تا یکی دو ساعت بعد از ظهر، بشقاب در دست، بدون حرکت و بی آنکه جلو و عقب برود، پاها را به یک صندلی تکیه می‌داد و مرگ را در درون آنها احساس می‌کرد تا اینکه یک نفر می‌آمد و بشقاب را از دستهایش می‌گرفت. هنگامی که وقتش رسید، دردهای زایمان او را از تنهایی بیرون آورد و خودش بلند شد ایستاد؛ هر چند مجبور شدند به او، که در طول نه ماه رنج خاموش با حضور مرگ شکنجه شده بود، کمک کنند تا بیست قدم فاصله میان ایوان تا اتاق خواب را پیماید. عبور او از صندلی گهواره‌ای تا تخت‌خواب با

دردها، تلخیها و تاوانهایی توأم بود که در طول سفرِ دو سه ماه پیش او از آنها خبری نبود؛ اما او پیش از آنکه نقش خود را در پردهٔ آخر زندگی‌اش بازی کند، به جایی رسید که می‌دانست باید برسد.

میمه می‌گفت که پدرم ظاهراً از مرگ مادرم اندوهگین بود. اما آن‌طور که خودش بعدها، هنگامی که توی خانه تنها شد، گفت: «کسی به اصول اخلاقیِ خانه‌ای که مردش همسر قانونی در کنارش نداشته باشه اعتماد نمی‌کنه.» و چون جایی خوانده بود که وقتی معشوقی می‌میرد باید بستری از گل یا سمن گسترد تا او را هر شب به یاد بیاورد، تاکی کاشت و از دیوار روبه‌رو آویخت، و یک سال بعد عروسی دیگری راه انداخت و با آدلایدا، نامادری‌یم، ازدواج کرد.

گاهی خیال می‌کردم که میمه موقع صحبت کردن می‌خواهد زیر گریه بزند. اما او راضی از اینکه روزی خوشبخت بوده و حالا به میل خود به آن پشت پا زده، جلو خودش را محکم می‌گرفت. سپس لبخند زد و روی صندلی‌اش لم داد و کاملاً خلق و خوی معمول خود را پیدا کرد. گویی گزارشی ذهنی از غصه‌هایش به دست داده بود و وقتی راست نشست و به صرافت افتاد که، در مقابل، هنوز خاطرات خوشی با خود دارد، با آن مهربانیِ دیرین و بی‌حد و حصر و توأم با شوخ‌طبعیِ خود لبخند زد. آن وقت گفت که پنج سال بعد چیز تازه‌ای پیش آمد. او پا به اتاق غذاخوری گذاشت که در آن پدرم مشغول ناهار خوردن بود و به او گفت: «سرهنگ، سرهنگ، به غریبه اومده تو دفترتون شمارو ببینه.»

در گذشته، پشت کلیسا، در آن دستِ خیابان قطعه زمین بی‌دار و درختی بود. آخرهای قرن گذشته بود و ما تازه به ماکوند آمده بودیم و هنوز ساختمان کلیسا را شروع نکرده بودند. قطعه زمین خشک و بی‌گل و گیاه بود و بچه‌ها بعد از مدرسه تویش بازی می‌کردند. بعدها وقتی ساختمان کلیسا شروع شد چهار تیر در یک طرف زمین نصب کردند و پیدا بود که آن جای محصور به کار درست کردن کلبه می‌خورد. و کلبه را هم ساختند؛ و تویش مصالح ساختمان کلیسا را جا دادند.

وقتی کار ساختمان کلیسا تمام شد، یک نفر دیوارهای خشتی کلبه کوچک را بالا برد و توی دیوار پشت آن دری کار گذاشت که روبه قطعه زمین کوچک و عربان و سنگی بود و توی قطعه زمین حتی یک بوته شبیار هم به چشم نمی‌خورد. یک سال بعد کلبه کوچک، که

جای دو نفر را داشت، تمام شد. توی کلبه بوی آهک می داد. این تنها بوی خوشی بود که توی آن چار دیواری را آکنده بود و تنها بوی مطبوعی بود که از آن به بعد تویش ماندگار شد. وقتی دیوارها را سفیدکاری کردند، همان دستی که ساختمان را تمام کرده بود برای درِ پشتِ کلبه یک کلون درست کرد و به درِ رو به خیابان قفلی نصب کرد. کلبه بی صاحب بود. کسی به خود زحمت نداد که برود و قطعه زمین یا مصالح ساختمانی را به نام خودش به ثبت برساند. وقتی اولین کشیش بخش وارد شد با یکی از خانواده های مرفه صمیمی شد. اما در آن روزها (و احتمالاً پیش از آنکه اولین کشیش وارد شود) زنی با یک بچه شیرخوار آن کلبه را اشغال کرده بود و هیچ کس بو نبرده بود که آن زن چه وقت سر و کله اش پیدا شده، از کجا آمده، و چگونه موفق شده در را باز کند. در گوشه کلبه کوزه سفالی سیاه شده و خزه بسته ای بود و شیشه دهن گشادی از یک میخ آویخته بود. آب باران روی سنگهای حیاط را از یک لایه گل خشک شده پوشانده بود. زن برای محافظت خود از آفتاب حصاری از شاخ و برگ درست کرد و چون وسیله ای نداشت تا سقفی از برگ نخل یا سفال یا روی درست کند، کنار حصار شاخ و برگ، یک درخت مو کاشت و یک دسته سبیل و یک دانه نان از درِ رو به خیابان آویخت تا خود را از ورود شیطان در امان بدارد.

وقتی ورود کشیش در ۱۹۰۳ اعلام شد، زن هنوز با بچه اش توی کلبه زندگی می کرد. نیمی از جمعیت راه افتادند به طرف جاده اصلی رفتند تا به انتظار آمدن کشیش بمانند. ارکستر روستا به نواختن قطعات احساساتی مشغول بود تا اینکه پسری که دیگر چیزی نمانده بود نفسش بند بیاید، دوان دوان آمد و گفت که قاطر کشیش به آخرین

پیچ جاده رسیده است. سپس دسته ارکستر موقعیتش را تغییر داد و به نواختن مارش پرداخت. شخصی که قرار بود خطابه خوشامدگویی را ایراد کند از یک سکوی دستی بالا رفت و منتظر ماند تا کشیش وارد شود و مراسم استقبال را شروع کند. اما لحظه‌ای بعد آهنگ مارش قطع شد، سخنران از روی میز پایین آمد و جمعیت بهتزدۀ شاهد عبور غریبه‌ای شد که سوار بر قاطری بود که بزرگترین چمدانی که ماکوندو به خود دیده بود بر پشتش قرار داشت. مرد به راهش ادامه داد و وارد شهر شد. بی‌آنکه به کسی نگاه کند. حتی اگر کشیش به قصد سفر لباس شخصی پوشیده بود به ذهن هیچ‌کسی نمی‌رسید که آن مسافر آفتاب سوخته با ساق پیچ‌های نظامی کشیشی باشد که لباس شخصی پوشیده است.

و در واقع او کشیش نبود، چون درست در همان لحظه، در طرف دیگر شهر در طول راه میان‌بر، مردم کشیش غریبه‌ای را دیدند که بسیار لاغر با چهرهٔ تکیده و استخوانی، با پاهای گشاده روی قاطر نشسته، لباده‌اش را تا زانو بالا زده و با چتری نخ‌نما و زهوار در رفته جلو آفتاب را گرفته است. نزدیکیهای کلیسا سراغ خانهٔ کشیش را گرفت. و یقیناً از کسی سراغ گرفته بود که کوچکترین اطلاعی از چیزی نداشت، چون پاسخی که شنیده بود این بود: «پدر، کلبهٔ پشت کلیسا است.» زن از کلبه بیرون رفته بود اما بچه توی کلبه، پشت درِ گشوده، مشغول بازی بود. کشیش پیاده شد، چمدان باد کرده‌ای را توی کلبه غلتاند. درِ چمدان قفل نبود بلکه آن را با یک نوار چرمی که با رویه‌اش متفاوت بود بسته بودند؛ کلبه را که برآنداز کرد قاطر را آورد و توی حیاط در سایهٔ برگهای تاک بست. سپس چمدان را گشود و تنویی را بیرون آورد که یقیناً به اندازهٔ چتر کهنه بود و به همان اندازه

کار کرده بود. نئو را در قطر اتاق به دو تیر آویخت، پوتینهایش را درآورد و سعی کرد، بی اعتنا به بچه، که با چشمان هراسان او را می نگرست، بخوابد.

زن که برگشته بود از حضور غریب کشیش، که چهره اش آن قدر بی حال بود که با جمجمه گاو چندان تفاوتی نداشت، نگران شده بود؛ پاورچین پاورچین از اتاق گذشته بود؛ تخت تاشو خود را تا دم در کشیده بود؛ لباسهای خود و کهنه های بچه را بسته بود و بی آنکه حتی نگران کوزه و شیشه دهن گشاد بشود، از کلبه رفته بود؛ چون یک ساعت بعد که گروه نمایندگان، به دنبال ارکستر، که در میان گروهی از بچه هایی که از مدرسه جیم شده بودند مارش می نواخت، از جهت مخالف، به شهر برگشتند، کشیش را دیدند که دکمه های لباده اش باز است و کفشهایش را درآورده و با بی خیالی، تک و تنها، روی ننویش توی کلبه دراز کشیده است. یک نفر این خبر را به جاده اصلی رسانده بود؛ اما هیچ کس به صرافت نیفتاده بود که کشیش توی آن کلبه چه می کند. احتمالاً فکر کرده بودند که یک جور بستگی خانوادگی با زن دارد؛ همان طور که زن احتمالاً به این دلیل کلبه را گذاشته و رفته بود که خیال کرده بود کشیش دستور دارد آنجا را تصاحب کند؛ یا ملک کلیساست؛ یا ترسیده است که نکند از او بپرسند، به چه دلیل بیش از دو سال است توی کلبه ای جا خوش کرده که مال او نیست، بی آنکه اجازه بپردازد و بی آنکه اجازه گرفته باشد. و حتی به ذهن هیئت نمایندگان نرسید، نه در آن وقت و نه پس از آن، که توضیحی بخواهند؛ چون کشیش حاضر به شنیدن خطابه نشد. هدیه ها را کف کلبه گذاشت و همین قدر به سلامی سرد و عجولانه اکتفا کرد؛ زیرا، همان طور که به زبان آورد، شب تا صبح چشم بر هم نگذاشته بود.

هیئت نمایندگان به دنبال آن برخوردِ سردِ عجیب‌ترین کشیشی که در عمرشان دیده بودند پراکنده شدند. آنها دقت کردند که چهره او، با آن موی کوتاه سفید، تا چه اندازه به جمجمه گاو شبیه است؛ دقت کردند که لب ندارد بلکه به جای آن شکافی افقی دارد که ظاهراً از موقع تولد در جای دهن نبوده بلکه بعدها با چاقوی تیز و منحصر به فرد درست شده است. اما همان روز بعد از ظهر به صرافت افتادند که به یک نفر شبیه است. و پیش از آنکه آفتاب روز بعد طلوع کند همه می‌دانستند آن یک نفر کیست. به یادشان آمد که، در روزگاری که ما کوند و روستای مهاجرنشین محقری بود، او را برهنه، اما کلاه به سر و کفش به پا، با قلاب سنگ می‌دیدند. سربازان قدیمی فعالیت‌های او را در جنگ داخلی ۱۹۵۵ به یاد آوردند. یادشان آمد که او در هفده سالگی سرهنگ بوده، جدی بوده، سرنتری داشته و با حکومت مخالف بوده است. اما دیگر چیزی درباره او نشنیده بودند تا آن روز که به میهن برگشت تا مقام کشیش بخش را بر عهده بگیرد. عده کمی اسم کوچکش را به خاطر می‌آوردند. اما بیشتر سربازان قدیمی اسمی را به خاطر داشتند که مادرش رویش گذاشته بود (چون یکدنده و سرکش بود) و این همان اسمی بود که بعدها دوستانش به او داده بودند. همه او را توله صدا می‌کردند. و این همان اسمی بود که همیشه نوی ما کوندو تا لحظه مرگ او را صدا می‌زدند:

«توله، توله سگ.»

□

□

به این ترتیب بود که او در همان روز و کمابیش همان ساعتی که توله به ماکوندو رسید، سر از خانهٔ ما درآورد. این مرد، نامنظر و بی‌آنکه هیچ‌کس کوچکترین اطلاعی از نام و حرفه‌اش داشته باشد، از جادهٔ اصلی و کشیش، که همهٔ مردم شهر در جادهٔ اصلی چشم به راهش بودند، از جادهٔ میان‌بر، وارد شدند.

من پس از مراسم استقبال به خانه برگشتم. تازه پشت میز نشسته بودیم - اندکی دیرتر از همیشه - که میمه پیش من آمد و گفت: «جناب سرهنگ، جناب سرهنگ، جناب سرهنگ، یه نفر اومده توی دفتر شمارو ببینه.» من گفتم: «بگو، بفرمایین تو.» و میمه گفت: «توی دفتره و می‌گه باید فوری شمارو ببینه.» آدلایدا، که داشت به ایسابل سوپ می‌داد، درنگ کرد (در آن وقت ایسابل بیش از پنج سال نداشت)، و رفت تا به تازه‌وارد برسد. لحظه‌ای بعد برگشت، آشکارا نگران بود، گفت:

«داره توی دفتر قدم می‌زنه.»

آدلایدا را دیدم که از پشت شمعدانها آمد. سپس دوباره شروع کرد به ایسابل سوپ بدهد. من که همچنان غذا می‌خوردم، گفتم: «باید می‌آوردیدش تو.» و او گفت: «همین کارو می‌خواستم بکنم. اما وقتی رفتم اونجا، داشت توی اتاق می‌رفت و می‌اومد و جواب سلام منو نداد چون معحو تماشای عروسک روی قفسه بود و وقتی خواستم باز سلام کنم عروسکو کوک کرد و گذاشت روی میز و شروع به تماشا کرد. فکر می‌کنم صدای آهنگ نگذاشت سلام دوباره من به گوشش برسه، چون من جلو میز ایستاده بودم و توی نخش بودم که خم شده بود عروسکو، که هنوز کوک داشت، تماشا می‌کرد.» آدلایدا داشت به ایسابل سوپ می‌خوراند. به او گفتم: «حتماً

عروسک برایش خیلی جالبه. » و او همان‌طور که به ایسا بل سوپ می‌داد، گفت: «اون توی دفتر می‌رفت و می‌اومد و وقتی چشمش به عروسک افتاد، اونو برداشت آورد پایین، انگار از پیش می‌دونست به چه کاری می‌خوره، انگار طرز کارشو می‌دونست. وقتی برای اولین بار بهش سلام کردم داشت عروسکو کوک می‌کرد. اون وقت گذاشتش روی میز و ایستاد به تماشا، اما نه لبخندی نه چیزی، انگار رقص برایش مهم نبود، طرز کار عروسک مهم بود.»

هیچ وقت ورود کسی را به من اطلاع نمی‌دادند. تقریباً هر روز مهمان داشتیم. اینها مسافران آشنایی بودند که چارپای‌شان را توی اصطبل می‌بستند و با اطمینان کامل وارد می‌شدند، با صمیمت کسانی که همیشه انتظار دارند سر میز ما جای خالی پیدا کنند. به آدلاید گفتم: «حتماً پیغامی داره.» و او گفت: «به هر حال، رفتارش عجیب و غریبه. محو تماشای عروسک بود تا کوکش تموم شد. منم اونجا ایستاده بودم نمی‌دونستم چه کار کنم، چون می‌دونستم تا صدای آهنگ بلنده به من گوش نمی‌ده. بعد وقتی عروسک به تگون کوچک به خودش داد، مٹ همیشه که کوکش تموم می‌شه، هنوز ایستاده بود و چارچشمی بهش زل زده بود، ننشسته بود، بلکه خم شده بود روی میز. بعد به من نگاه کرد و من فهمیدم که خبر داره من توی دفترم اما انگار من داخل آدم نبودم چون دلش می‌خواست بدونه عروسک چقدر وقت می‌رقصه. دیگه بهش سلام نکردم، بلکه وقتی به من زل زد، لبخند زدم؛ چون به صرافت افتادم که چشمان درشتی داره، مردمکهایش زرده و با اونها آدمو درسته قورت می‌ده. وقتی بهش لبخند زدم، همون‌طور جدی سر جاش موند، بعد خیلی رسمی سر تگون داد و گفت: 'سرهنگ، من باید سرهنگو ببینم.' صداس

انگار از ته چاه در می‌اومد، مٹ اینکه می‌تونه با دهن بسته حرف بزنه. انگار از اون آدمهایی‌یه که با شکم حرف می‌زنن.»

داشت به ایسابل سوپ می‌داد، گفت: «اول که دیدمش، توی دفتر می‌رفت و می‌اومد.» آن وقت به صرافت افتادم که غریبه تأثیری غیرعادی بر آدلایدا گذاشته و او علاقه پیدا کرده که ببیند من چطور به او می‌رسم. اما من حواسم جمع ناهارم بود و او داشت سوپ ایسابل را می‌داد و حرف می‌زد، گفت: «بعد، وقتی گفت که می‌خواه سرهنگو، ببینه، من در اومدم گفتم، 'لطفاً تشریف بیارین تو اتاق پذیرایی.' و اون سرجایش راست ایستاد، عروسک توی دستش بود. بعد سرش را بالا آورد و مٹ سربازها شق و رق ایستاد. یعنی چون پوتین بلندی پاش کرده و لباسش از پارچه معمولی‌یه و پیراهنش تا بالای یقه دکمه می‌خوره فکر کردم سربازه. وقتی جوابی نداد و ساکت ایستاد نمی‌دونستم چی بگم، همون‌طور عروسک توی دستش بود، انگار منتظر بود من پامو از دفتر بذارم بیرون تا دوباره کوکش کنه. در اینجا بود که، ناگهان، وقتی به صرافت افتادم که سربازه به یاد یه کسی افتادم.»

و من به آدلایدا گفتم: «پس خیال می‌کنی موضوع جدی‌یه.» از بالای شمع‌دانها به او نگاه کردم. او به من نگاه نمی‌کرد، سوپ ایسابل را می‌داد، گفت:

«وقتی رسیدم اونجا، توی دفتر می‌رفت و می‌اومد و این بود که صورتش نمی‌دیدم. بعد وقتی اون عقب ایستاد، سرشو طوری بالا گرفت و چشماشو طوری به من دوخت که فکر کردم نظامی‌یه، و بهش گفتم: 'می‌خوان سرهنگو خصوصی ببینن، منظور تون اینه؟' و اون سر تکون داد. بعد اومدم به تون بگم که اون شکل یه کسی‌یه، یا

این طور بگم، اون همون کسی‌یه که اون شکل شه. گو اینکه نمی‌تونم بگم چطور از اینجا سر درآورده.»

من همان‌طور غذا می‌خوردم، اما از بالای شمعدانها نگاهش می‌کردم. از غذا دادن به ایسابل دست کشید، گفت:

«من حتم دارم که موضوع پیغام نیس؛ موضوع این نیس که اون شکل به کسی‌یه، بلکه موضوع اینه که اون همون کسی‌یه که اون شکل شه. من حتم دارم، همون‌طور که حتم دارم نظامی‌یه؛ سبیل تابدار مشکی داره؛ صورتش به رنگ مسه و پوتین پوشیده. من حتم دارم که موضوع این نیس که اون شکل به کسی‌یه؛ بلکه موضوع اینه که اون همون کسی‌یه که اون شکل شه.»

با لحنی یکنواخت، بدون زیر و بم و مداوم حرف می‌زد. هوا گرم بود و شاید به همین دلیل من کم‌کم از کوره در رفتم. به او گفتم: «پس، شکل کی‌یه؟» و او گفت: وقتی توی دفتر می‌رفت و می‌اومد نتونستم صورتشو ببینم، اما بعد دیدم.» و من که از یکنواختی و تکرار حرفهایش از کوره در رفته بودم، گفتم: «باشه، باشه، ناهارم که تموم شد می‌رم می‌بینمش.» و او که باز شروع کرد سوپ ایسابل را بدهد، گفت: «اول صورتشو ندیدم، چون توی دفتر می‌رفت و می‌اومد. بعد وقتی دراومدم بهش گفتم: 'لطفاً، بفرمایین تو.' ساکت آنجا بغل دیوار ایستاده بود و عروسک رقص دستش بود. همون وقت بود که یادم اومد شکل کی‌یه و اومدم بهت بگم. چشمهایش درشت و دریده‌س، و وقتی برگشتم برم احساس کردم که یه راست به پاهای من زل زده.»

ناگهان ساکت شد. در اتاق غذاخوری صدای خش‌خش قاشق بلند بود. ناهارم را تمام کردم و دستمالم را تا کردم و زیر بشقاب

گذاشتم.

در این لحظه از توی دفتر صدای آهنگ شاد عروسک کوکی را

شنیدم.

توی آشپزخانه خانه ما، صندلی قدیمی و بدون پشتی
منبت‌کاری شده‌ای است که پدر بزرگم کفشهایش را رویش می‌گذارد تا
خشک شود.

من و آبراهام و توبیاس^{۱۰} و خیلبرتو^{۱۱} دیروز همین موقع از مدرسه پا
بیرون گذاشتیم و با یک قلاب سنگ، یک کلاه بزرگ برای جمع کردن
پرنده و یک چاقوی نو رفتیم سر مزرعه‌ها. توی راه به یاد صندلی
بی مصرف توی آشپزخانه افتادم که روزی به درد مهمانها می‌خورد و
حالا این مُرده هر شب، کلاه به سر، رویش می‌نشیند و به
خاکسترهای اجاق سرد چشم می‌دوزد.

توبیاس و خیلبرتو قدم زنان به انتهای تاریک تاکستان رفتند. پیش

10) Tobias

11) Gilberto

از ظهر باران باریده بود و کفشهای شان روی علفها سُرمی خورد. یک نفرشان سوت می‌زد و صدای پرتنین و محکم سوتش، مثل وقتی که کسی توی بشکه آواز بخواند، توی دالان سبز می‌پیچید. من و آبراهام هوای عقب را داشتیم. او با قلاب سنگ آماده بود و من با چاقوی باز. ناگهان آفتاب سقفِ برگهای سفت و سخت را از هم شکافت و جسم سبکی، مثل پرنده‌ای زنده، بال و پر زنان روی علفها افتاد. آبراهام پرسید: «دیدیش؟» من به جلو نگاه کردم و خیلبرتو و توبیاس را در انتهای دالان دیدم، گفتم: «پرنده نبود. آفتاب بود که با این قدرت طلوع کرد.»

به کنار ساحل که رسیدند شروع کردند لباس شان را در بیاورند و با پا محکم به آبهای پرتلثلو، که ظاهراً خیس شان نمی‌کرد، می‌زدند. آبراهام گفت: «از ظهر تا حالا به پرنده هم ندیده‌م.» من گفتم: «وقتی بارون می‌آد از پرنده خبری نیس.» و خودم هم باور کردم. آبراهام زیر خنده زد. خنده‌هایش ابلهانه و سر و ساده است و صدایش مثل صدای نخ آبی است که پیچ می‌خورد و از سوراخ دستشویی پایین می‌رود. لباسش را درآورد و گفت: «من چاقورو می‌برم تو آب و کلاهو پر از ماهی می‌کنم.»

آبراهام بدون لباس جلو من ایستاده بود و دستش دراز بود، منتظر چاقو بود. من بیدرنگ جواب ندادم. چاقو را محکم گرفته بودم و تیغه تمیز و باصلا بتش را توی دستم احساس می‌کردم. فکر کردم: من چاقو را به دست نمی‌دهم. و به او گفتم: «من چاقورو دستت نمی‌دم. دیروز به من دادن و می‌خوام تا عصر پهلوم باشه.» آبراهام همان‌طور دستش دراز بود سپس به او گفتم:

«غیردامیکا.»

آبراهام فهمید چه می‌گویم. او تنها کسی است که حرفهای مرا می‌فهمد. گفت: «خیلی خب.» و از خلال هوای راکند و بدبو به طرف آب رفتم. گفت: «کم‌کم لباس تو در بیار، رو صخره‌ها منتظرت می‌مونیم.» این را گفت و توی آب شیرجه رفت و باز مثل ماهی بسیار بزرگ نقره‌گون درخشانی پیدایش شد. مثل اینکه آب در تماس با او به مایع تبدیل شده باشد.

من کنار ساحل ماندم و روی گلهای گرم دراز کشیدم. وقتی دوباره چاقو را باز کردم نگاهم را از آبراهام دور کردم و یکراست به طرف دیگر بردم، به طرف درختها، به طرف غروب آفتاب برافروخته، جایی که آسمان هیبت غول‌آسای اصطبل سوزانی را پیدا کرده بود.

آبراهام از طرف دیگر گفت: «عجله کن!» توبیاس از گوشه صخره سوت می‌زد. بعد من فکر کردم: من امروز شنا نمی‌کنم. باشد برای فردا.

وقتی برمی‌گشتیم آبراهام پشت درختچه‌های کیالک پنهان شد. خواستم بروم دنبالش اما گفتم: «نیا اینجا. یه کاری دارم.» سر جایم ماندم و گرفتم روی علفهای خشک توی جاده نشستم و پرستوی تک و تنهایی را تماشا کردم که خطهای منحنی توی آسمان درست می‌کرد، گفتم:

«امروز بعد از ظهر یه پرستو هس.»

آبراهام بیدرنگ جواب نداد. پشت کیالکها ساکت بود، انگار صدای مرا نمی‌شنید، انگار داشت یه چیزی می‌خواند. سکوتش عمیق و متمرکز بود، تویش تلاش پنهانی بود. پس از سکوت طولانی، آه کشید، سپس گفت:

« پرستوها . »

من باز گفتم: « امروز بعد از ظهر فقط به پرستو هس . » آبراهام هنوز پشت کیالکها بود ، اما من نمی دانستم چه کار می کند . ساکت و تودار بود اما سکوتش با سکون توأم نبود . بی تحرکی او توأم با بی تابی و تلاش بود .

« فقط یکی ؟ آهان ، آره . راست می گی ، راست می گی . »
آن وقت من حرفی نزد .

پشت کیالکها او تنها کسی بود که تکان می خورد . روی برگها نشسته بودم و صدای برگهای خشک دیگر را زیر پایش می شنیدم . سپس او باز ساکت شد ؛ انگار رفته باشد . بعد نفس عمیقی کشید و پرسید :

« چی گفتی ؟ »

باز گفتم: « امروز بعد از ظهر فقط به پرنده هس . » و دایره های حلقه در حلقه بالهای منحنی را در آسمان آبی دل آویز تماشا می کردم . گفتم: « داره اوج می گیره . »
آبراهام بیدرنگ جواب داد :
« آهان ، آره . پس علتش اینه . »

همان طور که از پشت درختچه های کیالک بیرون می آمد دکمه هایش را می بست . سرش را بلند کرد به پرستو که هنوز داشت دایره رسم می کرد نگاه کرد و همان طور بی آنکه به من نگاه کند ، گفت :
« چند دقیقه پیش درباره پرستوها چی گفتی ؟ »

و گرم گفتگو شدیم . وقتی برگشتیم چراغهای شهر روشن شده بود . دوان دوان پا به خانه گذاشتم و توی ایوان به زندهای چاق و کور

برخوردم که دو قلوهای سن خرومه^{۱۲} را داشتند و آن طور که مادرم می‌گفت، از موقع تولد من، روزهای سه‌شنبه می‌آمدند برای پدر بزرگم آواز می‌خواندند.

شب تا صبح توی این فکر بودم که باز فردا از مدرسه جیم می‌شویم و می‌رویم کنار رودخانه، اما بدون خیلبرتو و توبیاس. دلم می‌خواهد با آبراهام تنها بروم. شب تا صبح خواسته‌ام با او بروم، تنها در تاریکی دالان سبز.

اگر این مرد که آمده است توی اتاق مجاور با پدر بزرگم صحبت کند کمی دیگر راهش را بکشد بروم شاید بتوانیم پیش از ساعت چهار توی خانه باشیم. آن وقت با آبراهام می‌رویم کنار رودخانه.

□

□

مرد در خانه ما ماندگار شد. یکی از اتاقهای دور از ایوان را گرفت، اتاق مشرف بر خیابان را، چون فکر می‌کردم برایش مناسب است، زیرا می‌دانستم که به آدمی با موقعیت او توی هتل کوچک شهر خوش نمی‌گذرد. عنوانی روی در نوشت (تا دو سه سال پیش هنوز روی در بود که با مداد و به خط خودش نوشته بود تا اینکه خانه را سفیدکاری کردند)، و دو هفته بعد مجبور شدیم برای برآوردن نیازهای بیماران بیشمارش صندلیهای نو بیاوریم.

وقتی او نامه سرهنگ آئوره لیانو بوئندیا را به من داد، صحبت ما در دفتر آن قدر طولانی شد که آدلایدا تردیدی به خود راه نداد که

مأموریت مهمی از جانب یک مقام بلندپایه نظامی در کار است. و میز را طوری چید که گویی روز تعطیل است. ما درباره سرهنگ بوئندیا، درباره دختر زودرس و پسر اول شیطان او صحبت کردیم. گفتگو هنوز کرک نینداخته بود که به صرافت افتادم مرد فرمانده کل را به خوبی می شناسد و او آن قدر برایش احترام قائل است که کار او را تضمین می کند. وقتی میمه آمد تا بگوید که شام آماده است خیال کردم که همسر، برای تازه وارد، سردستی یک چیزی تدارک دیده است؛ اما تدارک سردستی کجا و آن میز باشکوه با آن رومیزی نو و چینی آلانی که به طور اختصاصی برای ضیافتهای خانوادگی در عید کریسمس و روز سال نو چیده می شود کجا.

آدلایدا موقرانه، در بالای میز، با پیراهن مخمل یقه بسته، که پیش از ازدواج مان برای رسیدگی به امور خانوادگی در شهر می پوشید، نشسته بود. عادات آدلایدا از ما ظریف تر بود. این عادات نوعی تجربه اجتماعی بود که اوایل ازدواج در شیوه زندگی خانه ما تأثیر گذاشته بود. مدال بزرگ خانوادگی را به سینه زده بود که در وقتیایی که موقعیت استثنایی بود به نمایش می گذاشت؛ و همه چیز او مثل میز، اثاث، هوایی که در اتاق غذاخوری استشمام می شد، احساسی بی شائبه از آرامش و پاکیزگی ارائه می داد. وقتی به اتاق پذیرایی رسیدیم، مرد که همیشه در لباس و رفتار بی توجه بود احتمالاً احساس شرم و بی دقتی کرد؛ چون دکمه پیراهنش را مثل اینکه کراوات بسته باشد، تنظیم کرد و در قدمهای محکم و بدون نگرانی او اندکی ناآرامی دیده شد. من هیچ چیز را مثل آن لحظه ای که قدم به اتاق غذاخوری گذاشتم با چنین دقتی به یاد نمی آورم؛ چون احساس کردم لباسم برای میزی که آدلایدا چیده بیش از حد

بی ریخت است.

توی بشقابها کباب شکار و گوشت گاو دیده می شد. اما همه چیز مثل غذاهای معمول ما در آن موقع بود جز آنکه ظروف چینی نو به میدان آورده شده بود و در میان شمعدانهای براق و نو قرار داشت که تماشایی بود و با قاعده مرسوم خانه ما تفاوت داشت. زنم با وجود اینکه می دانست ما فقط یک مهمان داریم هشت بشقاب چیده بود و بطری شراب در وسط میز تظاهر اغراق آمیز تلاشی بود برای تکریم مردی که از لحظه اول او را به جای یک مقام برجسته نظامی گرفته بود. قبلاً در عمرم هیچگاه خانه را تا این حد غیر واقعی ندیده بودم.

اگر به خاطر دستهایش نبود لباسش به نظر مضحک می رسید (دستهای آدلایدا زیبا و واقعاً بیش از حد سفید بودند)، دستهایی که با وجود تشخیص شاهانه اش، با بزرگ و آرایش سر و چهره تناسب داشت. وقتی مرد دکه اش را با پیراهنش تنظیم کرد و دچار دودلی شد، موقع را مغتنم شمردم و گفتم: «دکتر، همسر دوم من.» ابر اندوهی چهره آدلایدا را پوشاند و حالتی غریب و مأیوسانه به آن دست داد. از جایش تکان نخورد، لبخند زنان دستش را پیش آورد اما دیگر از آن حالت خشک و تشریفاتی، که موقع ورود به اتاق غذاخوری داشت، در او اثری نبود.

تازه وارد مثل نظامیها پاشنه پاهایش را با تقه ای به هم کوفت، سرانگشتان بازش را تا کنار پیشانی بالا برد و سپس به طرف زن رفت. گفت: «بله، خانم.» اما اسمی بر زبان نیاورد.

تنها وقتی او را دیدم که باز مختی دست آدلایدا را فشرد پی بردم که رفتارش عوامانه و معمولی است.

او در سر دیگر میز، جلو ظروف بلور نو، جلو شمعدانها،

نشست. حضور آشفته او مثل لک سوپی بر رومیزی توی چشم می زد.

آدلایدا شراب ریخت. هیجانش از ابتدا به اضطراب منفعلی تبدیل شده بود که گویی می خواست بگوید: بسیار خوب، همه چیز مطابق قرار انجام می شود، اما یک توضیح طلب من.

و تنها بعد از آنکه زن شراب ریخت و در سر میز نشست و در آن حال میمه برای کشیدن غذا آماده می شد، مرد به صندلی خود پشت داد، دستهایش را روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

«ببین، خانم، لطفاً کمی علف برای من بجوشونین و مٹ سوپ برای من بیارین.»

میمه تکان نخورد. سعی کرد بخندد اما خنده رها نمی شد؛ میمه به جای آن رو به آدلایدا کرد. آن وقت زن لبخند زنان اما با حالی ظاهراً مضطرب، پرسید: «چه جور علفی، دکتر؟» و مرد، با لحن فکورانه و خوددارش، گفت:

«علف معمولی، خانم، از همون علفهایی که خرها می خورن.»

لحظه‌ای هست که خواب نیمروز منجمد می‌شود. حتی فعالیت مرموز، پنهانی و جزئی حشرات در آن لحظه دقیق متوقف می‌ماند؛ روند طبیعت از کار می‌ماند؛ آفرینش بر لبه هرج و مرج می‌لغزد و زنها، بی‌حال، از خواب بیدار می‌شوند، نقش گلدوزی روبالشی روی گونه‌هایشان دیده می‌شود، و از گرما و بغض کلافه‌اند؛ و فکر می‌کنند: هنوز توی ماکوند و چهارشنبه است. و سپس برمی‌گردند تا در گوشه‌ای جمع شوند و خواب را به واقعیت بیافند؛ به توافق می‌رسند و شروع به بافتن شایعه می‌کنند، انگار که همه زنهای شهر در کار بافتن سطح نخعی عظیم گسترده‌ای سهیم باشند.

اگر زمان، در درون، همان ضرباهنگی را داشت که در بیرون دارد، حالا ما با تابوت، در وسط خیابان، توی برق آفتاب بودیم. بیرون دیرتر بود؛ شب هنگام بود. شب دم کرده سپتامبر بود با ماه و

زنها، در حیاط‌های شان، زیر نور سبز، نشسته بودند و گپ می‌زدند، و در خیابان، ما، مرده‌ها، در زیر آفتاب این سپتامبر نشنه بودیم. هیچ‌کس در کار تشریفات دخالت نخواهد کرد. انتظار داشتم شهردار، در تصمیم خود برای مخالفت با تشریفات، انعطاف‌ناپذیر باشد و ما به خانه برویم؛ بچه راهی مدرسه بشود و پدرم به طرف کفشهای چوبی‌یش برود، چک‌چک آب سرد از سرش توی دستشویی بچکد، و پارچ آبش با لیمونادی خنک در طرف چپش باشد. اما حالا وضع فرق می‌کند. پدرم، یک‌بار، بیشتر مایل بود نظرش را به چیزی تحمیل کند که من در ابتدا فکر می‌کردم تصمیم قاطعانه شهردار است. بیرون از شهر هیاو درگرفته، شابعه‌ای دور و دراز، یکپارچه و بیرحم همه جا را آکنده است؛ و خیابان تمیز، بی‌آنکه سایه‌ای برگرد و خاک تمیزش افتاده باشد، از وقتی که آخرین باد رد پای آخرین گاو را جارو کرده، دست‌نخورده مانده است. و اینجا شهری است که هیچ‌کس در آن نیست؛ در خانه‌ها بسته است؛ توی اتاقها جز قل‌قل دلگیر حرفهایی که دلهای شریر بر زبان می‌آورند صدایی شنیده نمی‌شود. و توی اتاق، آن بچه که نشسته، خشک و رسمی، به کفشهایش نگاه می‌کند؛ رفته‌رفته به چراغ می‌نگرد؛ سپس به روزنامه‌ها؛ و باز به کفشهایش و حالا به سرعت به مرد مرده، با آن زبان گاز گرفته‌اش، چشمهای شیشه‌ای سگ‌وارش که حالا شهوی نیست؛ سگی بدون اشتها، مرده. بچه به او نگاه می‌کند، به مرد مرده فکر می‌کند که زیر تخته‌ها دراز کشیده؛ او چهره غمگینی دارد و سپس همه چیز تغییر می‌کند. چهارپایه‌ای از در آرایشگاه بیرون می‌آید، و با آینه و پودر و آب معطر توی محراب کوچک می‌رود. دست‌ک‌مکی و بزرگ می‌شود، این دیگر دست پسر من نیست، به

دستی بزرگ و ماهر تبدیل شده که با خونسردی، با خستی حساب شده تیغ را با نوار چرمی تیز می‌کند و گوش، در آن حال، غرغرِ طنین‌دارِ تیغِ آب داده را می‌شنود و سر فکر می‌کند: امروز زودتر می‌آیند چون توی ماکوند و چهارشنبه است. و سپس می‌آیند. روی صندلیها، در سایه خنک آستانه در می‌نشینند، با چهره عبوس، دزدانه نگاه می‌کنند، پاهای را روی هم قفل کرده‌اند، دستها را در بالای زانوها درهم انداخته‌اند، نوک سیگارهایشان را گاز می‌زنند، نگاه می‌کنند، درباره یک چیز حرف می‌زنند، پنجره بسته رویه‌روی‌شان را تماشا می‌کنند، به خانه ساکت و خانم ربه‌کا که آنجاست. او هم چیزی را فراموش کرده، فراموش کرده پنکه را از توی برق دریاورد و از توی اتاقها که پنجره‌هایش توری دارد می‌گذرد، عصبی است، برافروخته است، از لابه‌لای زلم‌زیمبوهایی دوران بیه‌ساری بی‌حاصل و عذاب‌آورش می‌گذرد تا با حس لامسه خود متقاعد شود که پیش از ساعت تدفین نمی‌میرد. درهای اتاقهایش را باز می‌کند و می‌بندد. منتظر است ساعت دیواری دورانِ پدرسالاری از خواب نیمروز بیدار شود و با نواختن سه ضربه پاداش حواس او را بدهد. این همه، در آن حال که بچه شرح خود را تمام می‌کند و بار دیگر خشک و رسمی می‌نشیند، به اندازه نیمی از زمانی طول می‌کشد که زنی نیاز دارد تا چرخ خیاطی‌یش آخرین کوک را بر پارچه نقش کند و سرش را که انباشته از بیگودی است بالا بیاورد. تا بچه راست بنشیند و در فکر فرو رود، زن چرخ خیاطی‌یش را ناگوشه ایوان غلتانده است؛ مردها در آن حال که، یک بار کامل، رفت و برگشت تیغ را روی چرم گاو تماشا می‌کنند، دوبار نوک سیگار خود را گاز زده‌اند؛ آگودای علیل یک بار دیگر تلاش می‌کند تا زانوهای از کار افتاده‌اش را بیدار کند؛ و

خانم ربه کا دو بار کلید را می چرخاند و با خود می گوید : چهارشنبه توی ماکوندو روز خوبی برای خاک کردن شیطان است . اما، بعد، بچه باز حرکت می کند و تغییر تازه ای در زمان روی می دهد . وقتی چیزی حرکت می کند می شود گفت که زمان گذشته است و نه پیش از آن . تا وقتی چیزی حرکت می کند زمان همیشگی است : عرقی که پیراهن بر پوست تن روان می کند و مرده تکان ناخوردنی و سرد، در پس زبان گازگرفته اش . به همین دلیل است که زمان برای مرد حلق آویز شده نمی گذرد ؛ چون حتی اگر دست بچه حرکت کند ، او بی خبر است . و در آن حال که مرد بی خبر است (چون بچه هنوز دارد دستش را حرکت می دهد) ، آگوئدا احتمالاً یک دانه دیگری از تسبیحش را انداخته ؛ خانم ربه کا ، که روی صندلی تاشوی خود لم داده ، گیج و منک است ، و ساعت را تماشا می کند که بر لبه دقیقه قریب الوقوع ثابت مانده ، و آگوئدا فرصت دارد (حتی اگر ساعت خانم ربه کا یک ثانیه هم نگذشته باشد) دانه دیگری از تسبیحش را بیندازد و فکر کند : اگر به پدر آنخل برخوردم این کار را می کنم . سپس دست بچه پایین می آید و تیغ روی چرم تیغ تیزکن حرکت می کند و یکی از مردها که در سایه خنک آستانه در نشسته می گوید : « احتمالاً نزدیکهای سه و نیمه ، درست می گم ؟ » سپس دست از حرکت می ایستد ؛ ساعت بار دیگر بر لبه دقیقه بعد می خوابد ؛ تیغ بار دیگر در محدوده فولاد خود درنگ می کند ؛ و آگوئدا هنوز منتظر حرکت تازه ای از جانب دست است تا پاهایش را دراز کند و ، با دستهای گشاده و زانوان دوباره به حرکت درآمده ، شتابان به جبهه خانه کلیسا برود و بگوید : « پدر ، پدر . » و پدر آنخل ، درمانده از بی حرکتی بچه ، و در حالی که زبانش را روی لبها و طعم چسبنده کاپوس کوفته ها می مالد ، به دیدن

آگوئدا می گوید: «بدون شک این معجزه‌س.» و سپس در حالی که عرق کرده و خواب‌آلود است و آب از پک و پوزش راه افتاده و غلت می‌زند، می گوید: «به هر حال، آگوئدا، حالا وقت دعا کردن برای ارواح برزخ نیست.» اما حرکت تازه بی حاصل است، پدرم وارد اتاق می‌شود و دو زمان بر هم منطبق می‌شوند؛ دو نیمه روی هم میزان می‌شوند؛ در هم ادغام می‌شوند، و ساعت دیواری خانم ربه کا پی می‌برد که میان نخست بچه و بی‌صبری بیوه‌زن گرفتار شده است، و آن وقت، گیج و گول، دهن دره می‌کند، توی آرامش عظیم آن لحظه جست می‌زند و، بعد از آن، آبچکان از زمان مایع، همراه زمان دقیق و تصحیح شده، بیرون می‌آید، و سر پیش می‌آورد و با وقار تشریفاتی می گوید: «ساعت دقیقاً دو و چهل و هفت دقیقه است.» و پدرم، که بی‌آنکه خبر داشته باشد فلج لحظه را شکسته است، می گوید: «دخترم، تو توی ابرها گم شده‌ی.» و من می گویم: «فکر می‌کنی چیزی پیش بیاد؟» و او، عرق‌ریزان و لبخند به لب، می گوید: «دست‌کم من مطمئنم که توی بیشتر خانه‌ها چلو می‌سوزه و شیر سر می‌ره.»

□

□

دَر تابوت حالا بسته است. اما من چهرهٔ مرده را به یاد می‌آورم. چهره آن قدر واضح است که اگر رو به دیوار کنم چشمان بازش را می‌بینم، گونه‌های کشیده و خاکستری که به خاک مرطوب می‌ماند، زبان گاز گرفته‌اش که در یک طرف دهانش قرار دارد. این موضوع مرا

بسیار بیقرار می‌کند. شاید اگر یک طرف پای شلوارم این همه تنگ نبود احساس دیگری داشتم.

پدر بزرگم کنار مادرم نشسته. وقتی از اتاق مجاور بیرون آمد صندوقی را با خود آورد و حالا اینجا است، کنارش نشسته، چیزی نمی‌گوید، چانه‌اش را روی عصایش گذاشته و پای لنگش جلو او دراز است. پدر بزرگم منتظر است. مادرم نیز مثل او منتظر است. مردها روی تخت دیگر سیگار نمی‌کشند و ساکتند، همه کنار هم به تابوت نگاه می‌کنند. آنها هم منتظرند. اگر چشم مرا ببندند، اگر دست مرا بگیرند و بیست بار دور شهر بگردانند و بعد به این اتاق برگردانند آن را از بویش می‌شناسم. هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود که این اتاق چطور بوی آشغال می‌دهد، بوی صندوقهای تلنبار شده می‌دهد - فرقی نمی‌کند - با اینکه فقط یک صندوق را دیده‌ام که تویش من و آبراهام پنهان می‌شدیم و باز هم برای توبیاس جا بود. من اتاقها را از بوی‌شان می‌شناسم.

پارسال آدا مرا روی دامنش نشاند. چشمانم را بسته بودند و من او را از لای مژگانهایم می‌دیدم. او را نار می‌دیدم، انگار زن نبود بلکه یک چهره بود که به من نگاه می‌کرد و تکان تکان می‌خورد و مثل گوسفندها بعبع می‌کرد. وقتی بو را شنیدم راستی راستی داشت خوابم می‌برد.

هیچ بویی توی خانه نیست که من نشناسم. وقتی مرا روی ایوان رها کنند، چشمانم را می‌بندم، دستهایم را دراز می‌کنم و راه می‌روم. فکر می‌کنم: وقتی بوی عرق نیشکر کافور زده را می‌شنوم جلو اتاق پدر بزرگم. با چشمان بسته و دستهای دراز کرده به رفتن ادامه می‌دهم. فکر می‌کنم: حالا از اتاق مادر گذشته‌ام؛ بوی ورق بازی نو

می آید. بعد بوی قیر و نفتالین می آید. به رفتن ادامه می دهم و بوی ورق بازی نور را درست در لحظه ای می شنوم که آواز مادرم از اتاقش به گوشم می رسد. سپس بوی قیر و نفتالین می شنوم. فکر می کنم: حالا بوی نفتالین ادامه دارد. سپس به دست چپ بو می پیچم و از زیر پیراهنی و پنجره های بسته بوهای دیگری می شنوم. اینجا می ایستم. بعد وقتی سه قدم برمی دارم، بوی تازه ای می شنوم و می ایستم، با چشمان بسته و دستهای دراز کرده صدای آدا را می شنوم که داد می کشد: «بچه، برای چی با چشم بسته راه می ری؟»

آن شب وقتی داشتم می خوابیدم بویی را شنیدم که توی هیچ کدام از اتاقهای خانه وجود نداشت. بوی تند و گرمی بود، انگار کسی یک بوته گل را تکان داده باشد. چشمانم را باز کردم و بوی غلیظ و سنگین را استشمام کردم. گفتم: «می شنوی؟» آدا به من نگاه می کرد اما وقتی با او حرف زدم چشمانش را بست و سرش را برگرداند. باز پرسیدم: «می شنوی؟ انگار از به جا بوی گل یاسمن می آد.» آن وقت او گفت:

«بوی یاسمنهایی که نه سال پیش اینجا به دیوار سبز شده

بود.»

روی دامنش نشستم، گفتم: «اما حالا که گل یاسمن نیست.» و او گفت: «حالا نیست، اما نه سال پیش، که تو به دنیا اومدی، یه بوته یاسمن کنار دیوار حیاط بود. شبها هوا گرم می شد و من حالا بوش می پیچید.» سرم را به شانه اش تکیه دادم. وقتی حرف می زد به دهانش نگاه می کردم. گفتم: «اما این موضوع مال وقتی که من به دنیا نیومده بودم.» و او گفت: «اون وقتها یه طوفان بزرگ زمستونی

پیش او مد و ناچار شدن باغو تمیز کنن .»

بو آنجا بود، گرم، کمابیش لمس پذیر، پیشاپیش همه بوهای دیگر. به آدا گفتم: «دلم می‌خواد برام تعریف کنی.» و او لحظه‌ای ساکت ماند، سپس به دیوار سفیدکاری شده که مهتاب به آن تابیده بود نگاه کرد و گفت:

«بزرگتر که شدی می‌فهمی که یاسمن گلی‌یه که خودشو نشون

می‌ده.»

منظورش را نفهمیدم، اما لرزش عجیبی احساس کردم، انگار کسی به بدنم دست گذاشته باشه. گفتم: «مث آدمها که، بعد از مردن، شب خودشونو نشون می‌دن.»

آنجا ماندم و سرم را به شانه‌اش تکیه دادم، حرفی نمی‌زدم. به چیزهای دیگر فکر می‌کردم، به صندلی توی آشپزخانه که وقتی بارانی پدر بزرگم کفشهایش را روی نشیمنگاهش می‌گذارد تا خشک شود. از آن وقت بود که پی بردم مرد مرده‌ای توی آشپزخانه هست که هر شب می‌نشیند و، بی‌آنکه کلاهش را بردارد، به خاکسترهای سرد اجاق زل می‌زند. بعد از یک لحظه گفتم: «حتمأً مث اون مرد مرده که تو آشپزخونه می‌شینه.» آدا به من چشم دوخت، چشمانش را باز کرد و پرسید: «کدوم مرد مرده؟» و من گفتم: «همون که هر شب روی صندلی می‌شینه، اون صندلی که پدر بزرگ کفشهاشو می‌ذاره تا خشک بشه.» و او گفت: «اونجا مرده‌ای نیس. صندلی رو گذاشته کنار اجاق چون به درد چیزی نمی‌خوره جز اینکه روش کفش بذارن خشک بشه.»

این موضوع مربوط به پارسال بود. حالا فرق کرده، حالا من جسد دیده‌ام و تنها کاری که باید بکنم این است که چشمهایم را ببندم

تا او را آن تو ببینم، تویی تاریکی چشمهایم. خیال داشتم به مادرم
بگویم، اما او رویش را به پدر بزرگم کرد و گفت: «فکر می‌کنین اتفاقی
بیفته؟» و پدر بزرگم چانه‌اش را از روی عصا برداشت و با اشاره سر
گفت: که نه، «دست کم من مطمئنم که تو خیلی از خونه‌ها چلو
می‌سوزه و شیر سر می‌ره.»

روزهای اول تا ساعت هفت می خوابید. با پیراهن بی یقه، که تا گردن دکمه داشت، توی آشپزخانه می آمد، آستینهای چروکیده و کشفش را تا آرنج بالا زده بود، شلوار کشفش را تا سینه بالا کشیده بود و با کمر بند از زیر جادکمه ها بسته بود. آدم احساس می کرد که شلوار هر لحظه ممکن است بیفتد، بلغزد، چون جسمی در کار نبود که آن را نگه دارد. لاغرتر نشده بود، بلکه آدم آن حالت نظامی و با ابهتی را که در ابتدا داشت دیگر در او نمی دید؛ قیافه خمار و خسته مردی را داشت که نمی داند، از این لحظه تا لحظه بعد، زندگی یش چه موقعیتی پیدا می کند و کمترین علاقه ای نیز نداشت که بداند. اندکی از ساعت هفت گذشته قهوه اش را بدون شیر می خورد و سپس به اتاقش بر می گشت و «صبح بخیر» نامفهومش را همان طور که می رفت بر زبان می آورد.

چهار سال می شد که در خانه ما زندگی می کرد و در ماکوندو او را مردی اهل کار و تلاش می دانستند، با اینکه رفتار عجولانه و بی نظمی هایش دور و اطرافش فضایی به وجود آورده بود که بیشتر حاکی از ترس بود تا احترام.

او تنها دکتر شهر بود تا اینکه شرکت موز وارد شد و کار راه آهن به راه افتاد. آن وقت بود که توی آن اتاق کوچک کم کم صندلی خالی دیده شد. وقتی شرکت درمانگاهی برای کارگزارانش رو به راه کرد آدمهایی که در طول سال اول اقامتش در ماکوندو به مطبش می آمدند رفته رفته پراکنده شدند. او بی شک جهت های تازه ای که طوفان برگر قرار بود در پیش بگیرد دیده بود. با این همه، هنوز در رو به خیابان را باز می گذاشت، از صبح تا شب می گرفت روی صندلی چرمی یش می نشست. تا اینکه چندین روز گذشت. بی آنکه یک بیمار مراجعه کند. آن وقت کلون در را انداخت، ننوی خرید و توی اتاق رفت و در به روی خودش بست.

در این مدت میمۀ عادت کرد صبحانه اش را، که موز و پرتقال بود، برایش ببرد. میوه ها را می خورد و پوست شان را در گوشۀ اتاق می انداخت که شنبه ها زن سرخپوست موقع تمیز کردن اتاق خواب جمع می کرد. اما هر کس با دیدن رفتارش پی می برد که اگر یک روز شنبه زن اتاق را تمیز نکند و اتاق انباشته از زباله شود برایش تفاوتی نمی کند.

حالا او هیچ کاری نمی کرد. وقتش را توی ننو می گذراند و تاب می خورد. او را از لای در نیمه باز، توی تاریکی، می شد دید که چهرۀ تکیده و بی حالتش؛ موی ژولیده اش؛ سرزندگی بیمارگون چشمان زرد سنگدلانه اش بی تردید به او قیافۀ مردی را می بخشید که رفته رفته

دارد طعم شکست را می چشد .

در طول سالهای اول اقامتش در خانه ما ، آدلایدا ظاهراً نشان داد که با تصمیم من که می گفتم او باید در خانه بماند ، یا بی تفاوت است یا می خواهد همدلی نشان بدهد یا راستی راستی موافق است . اما وقتی در مطبخ را بست و موقع غذا از اتاقش پا بیرون گذاشت و با همان دلمردگی خاموش و دردناکِ همیشگی پشت میز می نشست ، زنم صبرش لبریز شد . به من گفت : « حمایت از او گناه داره . مث این می مونه که به شیطان غذا برسونیم . » و من ، که همیشه از روی احساس پیچیده ترحم و شگفتی و اندوه به جانب او تمایل داشته ام ، (اندوهی نگفتنی در این احساس نهفته است هر چند حالا ممکن است شکل آن را تغییر بدهم) اصرار کردم : « ما باید از اون نگهداری کنیم . این آدم کسی رو توی این دنیا نداره دست زیر بالش کنه و به همدلی نیاز داره . »

چیزی نگذشت که راه آهن شروع به کار کرد . ماکوندو شهر خوشبختی شده بود . پر از چهره های تازه بود ، یک سینما و چندین جای سرگرمی پیدا کرده بود . در آن برای همه کار بود بجز او . در به روی خودش می بست ، گوشه گیری می کرد تا آن روز صبح که ناگهان موقع صرف صبحانه توی اتاق پذیرایی پیدایش شد و به طور خودانگیخته و حتی با اشتیاق درباره چشم اندازِ باشکوه آینده شهر به صحبت پرداخت ، گفت : « وقتی به طوفان برگ عادت کنیم همه اینها می گذره . »

ماهها بعد او را مرتب می دیدند که پیش از غروب آفتاب پا به خیابان می گذاشت . تا آخرین ساعتهای روشنایی روز کنار آرایشگاه می نشست و در گفتگوی عده ای شرکت می کرد که جلو در ، کنار میز

آرایش دستی و کنار چارپایه بلندی که آرایشگر توی خیابان آورده بود تا مشتریانش از خنکی غروب لذت ببرند، جمع می شدند.

دکترهای شرکت موز دل شان نمی آمد که او را از وسیله زندگی محروم کنند و در ۱۹۰۷، که حتی یک بیمار در ماکوندو نبود که او را به خاطر بیاورد و خودش نیز امیدش را از دست داده بود، یکی از آنها به دفتر شهردار پیشنهاد کرد که اعلام کنند همه متخصصان شهر مدارک تحصیلی خود را به ثبت برسانند. وقتی یک روز دوشنبه این حکم را در چهارگوشه میدان نصب کردند، احتمالاً او احساس نکرده بود که تنها او مورد نظر بوده است. این من بودم که با او درباره مزیت اطاعت از این درخواست صحبت کردم. اما او، آرام و بی تفاوت، صرفاً جواب داد: «من نیستم، سرهنگ. دیگه خودمو تو هیچ کاری درگیر نمی کنم.» من هیچ وقت پی نبردم که مدارک او راستی راستی قانونی است یا نه. نتوانستم پی ببرم که او، آن طور که تصور کرده ایم، فرانسوی است یا نه؛ یا اینکه یادبودی چیزی از خانواده ای دارد یا نه، که احتمالاً داشته و درباره اش هیچ صحبتی نکرد. دو سه هفته بعد، وقتی شهردار و منشی یث در خانه من آفتابی شدند تا از او ارائه و ثبت پروانه کارش را بخواهند، به هیچ وجه حاضر نشد پا از اتاقش بیرون بگذارد. آن روز، پس از پنج سال زندگی در خانه من، ناگهان پی بردم که ما حتی نامش را نمی دانیم.

□

□

آدم حتماً نباید هفده ساله باشد (همان طور که من در آن وقت

بودم) تا پی ببرد که از وقتی من میم را توی کلیسا سراپا آرایش کرده دیدم و بعد که توی مغازه با او صحبت کردم، درِ اتاقِ کوچکی مشرف بر خیابان خانه ما بسته شده است. مدتی بعد پی بردم که نامادری من درش را قفل کرده و با هرکس که بخواهد به چیزهای مانده توی دست بزند مخالفت می‌کند: تختی که دکتر تا خریدنِ ننو رویش خوابیده بود؛ میز کوچکی دارو که از آن تنها پولهایی را برداشته بود که در طول سالهای فراوانی جمع‌آوری کرده بود (که یقیناً مقدارش زیاد بود؛ چون او توی خانه آن‌قدرها خرجی نداشت و مقدارش برای میم کافی بود تا مغازه‌اش را با آن رو به راه کند)؛ و، علاوه بر آن، در وسط یک تل آشغال و روزنامه‌های کهنه‌ای که به زبان او نوشته شده بود، دستشویی متحرک اتاق خواب و چند لوازم بی‌مصرف شخصی. ظاهراً همه این چیزها آلوده به چیزی شده بود که مادر بزرگم شیطانی و کاملاً پلید می‌دانست.

باید به صرافت می‌افتادم که اتاق در ماه اکتبر یا نوامبر بسته شده (سه سال بود که ممه و او از خانه رفته بودند)، چون اوایل سال بعد، که تویش زندگی می‌کردم، رفته‌رفته خواب‌مارتین را می‌دیدم. می‌خواستم بعد از ازدواجم تویش زندگی کنم؛ دور و اطرافش پرسه می‌زدم؛ در گفتگو با مادر بزرگم حتی پیشنهاد کردم که دیگر وقتش رسیده قفل را باز کند و قرنطینه نفوذناپذیر را که بر یکی از خصوصی‌ترین و دوستانه‌ترین قسمت خانه تحمیل شده برچیند. اما تا دوختن پیراهنِ عروسی مرا دست نگرفتیم هیچ‌کس با من درباره دکتر و حتی درباره اتاق کوچکی که هنوز هم گویا جزئی از او بود صحبتی نکرد؛ اتفاقی که قسمتی از شخصیت او بود و تا وقتی یک نفر که احتمالاً او را به یاد داشت در خانه ما زندگی می‌کرد نمی‌شد آن را

از بقیه خانه جدا دانست.

می خواستم پیش از آنکه سال تمام شود ازدواج کنم. نمی دانم آیا این شرایط بودند (شرایطی که به تأثیر از آنها زندگی من در دوران کودکی و نوجوانی شکل گرفته) که طرح غیردقیقی از رویدادها و امور آن زمان به من دادند یا نه؛ اما آنچه برایم مسلم است این است که در طول آن ماهها که تدارک عروسی من دیده می شد من هنوز راز خیلی چیزها را نمی دانستم. یک سال پیش از ازدواج، مارتین را از خلال فضای مبهم خیال به خاطر می آوردم. شاید به همین دلیل بود که می خواستم نزدیکم باشد، در آن اتاق، تا خود را قانع کنم که موضوع یک مرد عینی در کارست و نه یک نامزد که در رؤیا دیده ام. اما احساس نمی کردم که قدرتش را داشته باشم با نامادری یم درباره طرحم چیزی بگویم. راه طبیعی آن بود که بگویم: «می خوام قفلو باز کنم. می خوام میز و کنار پنجره بگذارم و تختو کنار اون یکی دیوار. می خوام یه گلدون میخک روی طاقچه جا بدم و یه شاخه عود بالای سر در.» اما ترس من، عدم تصمیم گیری صرف من، با تصویر مه آلود نامزد من آمیخت. من او را جسم مبهم و دست نیافتنی به یاد می آوردم که تنها عناصر عینی او ظاهراً سبیل درخشان، سر او که خیلی جزئی به طرف چپ متمایل بود و کت چار دکمه همیشه حاضرش بودند.

آخرهای ماه ژوئیه به خانه ما آمده بود. روز را با ما بود و بر سر کار مرمری که من هیچگاه سر در نیاوردم با پدرم توی دفترش صحبت کرد. بعد از ظهر من و مارتین با نامادری یم راه مزرعه ها را در پیش گرفتیم. اما در برگشتن، که در نور شاد خورشید به او نگاه می کردم و شانه به شانه من راه می آمد و به من نزدیکتر بود، حتی تجریدی تر و

غیر واقعی تر شد. پی بردم که در لحظه‌ای که می‌گویم، «می‌خوام اتاقو برای مارتین مرتب کنم»، اگر قرار باشد خاطره‌اش به من شهادت ببخشد و قدرت بدهد هرگز نمی‌توانم او را به عنوان یک انسان مجسم کنم یا در او آن استواری را بیابم که برایم ضروری است.

حتی فکر ازدواج با او، یک سال پیش از مراسم عروسی، برایم غریب بود. او را توی فوریه، در طول شب‌زنده‌داری برای بچه پالوکمادو^{۱۳}، دیده بودم. چند نفر از ما دخترها آواز می‌خواندیم و دست می‌زدیم و سعی می‌کردیم از هر ذره تنها تفریحی که برای ما مجاز بود استفاده کنیم. توی ماکوندو یک سالن سینما بود، یک گرامافون عمومی بود و جاهای دیگری برای تفریح؛ اما نامادری و پدرم مخالف بودند که دخترهایی به سن و سال من از آنها استفاده کنند. می‌گفتند: «اینها سرگرمیهایی‌یه که طوفان برگ با خودش آورده.»

هوا ظهرها در ماه فوریه گرم می‌شد. من و نامادری‌یم روی ایوان می‌نشستیم، پارچه سفیدی را پس‌دوزی می‌کردیم و پدرم بعد از ناهار دراز می‌کشید. ما به پس‌دوزی ادامه می‌دادیم تا اینکه پدرم بیدار می‌شد و از کنار ما می‌گذشت و کش‌کش زنان با کفشهای چوبی می‌رفت تا سرش را خیس کند. اما شبها در ماه فوریه هوا خنک و عمیق بود و صدای آواز زنها در شب‌زنده‌داری بچه‌ها توی تمام شهر می‌پیچید.

شبی که رفتیم شب‌زنده‌داری پالوکمادو صدای میه اوروسکو^{۱۴} شاید از همه بلندتر بود. میه اوروسکو لاغر و مافنگی و شق و رق

13) Paloquejado

14) Orocco

بود. توی وقفه اول، خنوو^{۱۵} و گارسیا گفت: «اون بیرون یه غریبه نشسته.» خیال می‌کنم همه ما بجز رِمِه دیوس^{۱۶} و اوروسکو دست از آواز کشیدیم. خنوو و گارسیا گفت: «از سر شب تا حالا دِره حرف می‌زنه و دیگرون بدون اینکه جیکِ شون دربیاد گوش می‌دن. یک کت چاردکمه تَنِ شه و وقتی پاهاشو رو هم می‌اندازه آدم جورابه‌اش، بند جورابه‌اش و بند کفش‌ه‌اشو می‌بینه.» مِمِه اوروسکو هنوز داشت می‌خواند که ما دست زدیم و گفتیم: «بیابین زنش بشیم.»

سپس وقتی توی خانه در این باره فکر کردم، نتوانستم هیچ ارتباطی میان آن حرف‌ها و واقعیت پیدا کنم. آن حرف‌ها طوری در خاطره‌ام نقش بسته بود که انگار گروهی زن خیالی در خانه‌ای که بچه‌ای خیالی مرده، دست زده‌اند و آواز خوانده‌اند و آن حرف‌ها را بر زبان آورده‌اند. زنهای دیگر کنار من سیگار دود می‌کردند. آنها جدی و گوش به زنگ بودند و گردنهای درازِ لاشخوروارشان را به طرف ماکج کرده بودند. آن عقبها، در حاشیه خنکای درگاه، زن دیگری که سرش را با پارچه سیاه پهنی بسته بود، منتظر بود قهوه جوش بیاید. ناگهان صدای مردانه‌ای با صدای ما یکی شد. صدا ابتدا لرزان و بدون هدف بود اما بعد پرشور و طنین دار شد، انگار مرد توی کلیسا داشت آواز می‌خواند. ووا^{۱۷} و گارسیا به پهلویم سقلمه زد. آن وقت من سرم را بلند کردم و برای اولین بار چشمم به او افتاد. جوان و تر و تمیز بود، با یقه آهادر و کتی که هر چهار دکمه‌اش انداخته بود. توی نخ من بود.

خبر برگشتن او را توی سپتامبر شنیدم و فکر کردم که هیچ جای

15) Genoveva

16) Remedios

17) Veva

دیگری جز آن اتاق کوچک قفل شده برایش مناسب نیست. اما به چگونگی موضوع هنوز فکر نکرده بودم. با خودم گفتم: «مارتین، مارتین، مارتین.» و این اسم زیر و بالا شد، سبک و سنگین شد، اجزای عمده‌اش از هم گسست و همه معنایش را برایم از دست داد. از محل شب‌زنده‌داری که بیرون آمدم، یک فنجان خالی جلو من گذاشت، گفت: «فال قهوه برات گرفتم.» با دخترهای دیگر داشتیم می‌رفتیم طرف در که صدای پرطنین، متقاعدکننده و آرام او را شنیدم: «هفت ستاره که بشمارای خواب منو می‌بینی.» از در که بیرون می‌رفتیم بچه پالوکمادو را توی تابوتش دیدیم، صورتش را پودر زده بودند، گلی تو دهانش بود و چشمانش را با خلال دندان باز نگه داشته بودند. ماه فوریه مرگ و میر بیداد می‌کرد و رایحه یاسمن و بنفشه بر اثر گرما در هوای اتاق معلق مانده بود. اما در آن سکوتی که پیرامون مرده را گرفته بود صدای متفاوت و مداوم دیگری هم بود: «یادت باشه، فقط هفت تا ستاره.»

توی ماه ژوئیه بود که به خانه ما آمد. خوش داشت به گلدانهای کنار نرده تکیه بدهد. گفت: «یادت باشه، من هیچ وقت تو چشمهات نگاه نکردم. این راز مردی‌یه که کم‌کم ترس عاشق شدنو احساس می‌کنه.» راست می‌گفت، چشمه‌اش به خاطر من نمی‌م‌اند. توی ماه ژوئیه من نمی‌توانستم بگویم که چشمان مردی که قرار است توی دسامبر با او ازدواج کنم چه رنگ است. شش ماه زودتر، یعنی یک روز بعد از ظهر، توی ماه فوریه، همه چیز به دلم آمد، یک جفت کرم نرو ماده کنگوروچو^{۱۸} را کف حمام دیدم که به هم پیچیده بودند وزن گدای روز سه‌شنبه یک شاخه بَلَسان لیمو از من خواست. آن وقت

او، که تکیه داده بود، خنده به لب و با دکمه‌های انداخته‌کت، گفت: «کاری می‌کنم که تموم ساعت‌های شبانه‌روز تو فکر من باشی. عکس تو می‌چسبونم پشت در و دو تا سوزن تو چشمهات فرو می‌کنم.» آن وقت خنوو و گارسیا، که از خنده ریه می‌رفت، گفت: «مردها این مزخرفاتو از زنهای گواخیرویی یاد گرفته‌ن.»

آخرهای ماه مارچ، مارتین دیگر جزئی از خانواده‌ما شده بود. ساعت‌های طولانی را توی دفتر با پدرم می‌گذرانند و پدرم را بر سر موضوع مهمی که من سر در نمی‌آوردم متقاعد می‌کرد؛ حالا یازده سالی از ازدواج ما گذشته؛ و نه سال از وقتی که با من از پنجره قطار خداحافظی کرد و از من قول گرفت که تا وقتی برمی‌گردد از بچه مواظبت کنم. این نه سال بی‌آنکه از او خبری داشته باشم سپری شده، و پدرم که کمک کرده بود او برای آن سفر بی‌پایان آماده شود هیچ‌گاه درباره برگشتنش چیزی نگفته. حتی در طول آن دو سالی که در کنار هم به سر بردیم عینی‌تر و لمس‌پذیرتر از شب مراسم شب‌زنده‌داری بچه پالوکمادو یا آن یکشنبه‌ماه مارس نبود که موقع برگشتن از کلیسا برای بار دوم او را دیدم. توی درگاه هتل تک و تنها ایستاده بود، دستهایش را توی جیبهای کت چار دکمه‌ای‌ش کرده بود. گفت: «حالا دیگه تا آخر عمرت به من فکر می‌کنی؛ چون سوزنهای عکست افتاده‌ن.» این حرف را با لحنی آن‌قدر لطیف و هیجان‌انگیز گفت که انگار واقعیت داشت. اما حتی همین واقعیت هم عجیب و غریب و غیرعادی بود. خنوو و ا به اصرار می‌گفت: «این حرف از اون چرندیات گواخیرویی به.» خنوو و ا خودش سه ماه بعد با رئیس یک شرکت وابسته به چاک زد؛ با این همه، ظاهراً آن روز یکشنبه آدم جدی و دقیقی بود که وقتی مارتین درآمد گفت: «خیلی

خوبه که آدم بدونه به نفر تو ماکوندو هست که همیشه به یادشه . « ، با
نگاهی که نشان می داد از کوره در رفته ، گفت : « آدم الکی خوش ، تو و
اون کت چار دکمه ت با هم می پوسین . »

توی شهر او را آدم عجیب و غریب و دل‌مرده‌ای می‌دانستند؛ هرچند امیدوار بود که جز این باشد و او را صمیمی و اهل بگو و بشنو به شمار بیاورند. در میان مردم ماکوندو زندگی می‌کرد اما به دلیل خاطره‌گذشته‌ای که هر نوع تلاشی برای زدودن آن بیهوده بود آنها با او میانه‌ای نداشتند. مثل حیوانِ گوشه‌گیری که مدت درازی را توی تاریکی گذرانده و باز سر و کله‌اش پیدا شده باشد مردم با کنجکاوی نگاهش می‌کردند. رفتارش طوری بود که مردم شهر او را چیزی جز حیوان نمی‌دانستند و به او بدگمان بودند.

شب که می‌شد از آرایشگاه برمی‌گشت و خودش را توی اتاق زندانی می‌کرد. مدتی می‌شد که شام شب را کنار گذاشته بود و اهل خانه ابتدا تصور می‌کردند که خسته است و یکر است توی نثر می‌رود و تا صبح روز بعد می‌خوابد. اما مدت کوتاهی نگذشت که من

به صرافت افتادم که شبها اتفاق خارق العاده‌ای برایش روی می‌دهد. صدایش شنیده می‌شود که با سماجنتی شکنجه‌آور و دیوانه‌کننده دور اتاق قدم می‌زند، انگار در دل آن شبها پذیرای روح مردی می‌شد که گذشته‌اش به حساب می‌آمد و هر دو، یعنی مرد گذشته و مرد حال، در تلاشی خاموش زندانی می‌شدند و، در این گیرودار، مرد گذشته از انزوای خشم‌آلود، از غرور خدشه‌ناپذیر و از رفتار سرسختانه‌اش دفاع می‌کرد؛ و مرد حال به دفاع از اراده و وحشت‌بار و تغییرناپذیرش دست می‌زد تا خود را از مرد گذشته‌ای که خود او بود رها کند. من صدای قدمهایش را می‌شنیدم که تا طلوع آفتاب دور اتاق گشت می‌زد تا اینکه خستگی خود او قدرت دشمن نامرئی را تحلیل می‌برد. از وقتی دیگر ساق پیچ نبست و کم‌کم هر روز به حمام رفت و لباسش را با آب معطر خوشبو کرد، من تنها کسی بودم که به میزان واقعی تغییر او پی بردم. دو سه ماه بعد این تغییر به جایی رسید که احساسات من نسبت به او دیگر حاکی از شکیبایی صرف نبود و رنگ دلسوزی به خود گرفت. سر و وضع تازه او در خیابان نبود که احساسات مرا برمی‌انگیخت؛ بلکه این فکر بود که شبها توی اتاقش در به روی خود می‌بست، کهنه‌ای را توی دستشویی خیس می‌کرد و گلهای پوتینش را می‌زدود و کفشهایی را واکس می‌زد که در طول سالیان سال پوشیدن از ریخت افتاده بود. و نیز این موضوع که قوطی واکس و بروس را زیر دشک، دور از چشم مردم، پنهان می‌کرد، انگار اینها عناصر شرارت پنهانی و شرم‌آوری بودند که در زمانه‌ای حضورشان را به رخ می‌کشیدند که بیشتر مردها رفته‌رفته متین و منظم می‌شدند. به جای پرداختن به مقاصد ضروری، به کارهای بی‌حاصل و از وقت گذشته دوران نوجوانی دست می‌زد و مثل نوجوانها به لباس

اهمیت زیادی می داد و بآلبه دستش هرشب لباسهایش را خونسردانه صاف می کرد و دیگر هم جوان نبود تا او هام و سرخوردگیهایش را با دوستی در میان بگذارد.

مردم شهر احتمالاً به تغییر او توجه کردند؛ چون رفته رفته درین باره به پرچانگی پرداختند و گفتند که او عاشق دختر آرایشگر شده. نمی دانم این موضوع پروپایی داشت یا نه. اما آنچه مسلم بود این بود که دامنه این شایعه سبب شد که به تنهایی بی حد و حصر جنسی او پی ببرم و به خشم جسمی او که احتمالاً در آن سالهای ادبار و تنهایی، او را دچار عذاب کرده بود.

هرروز بعد از ظهر او را می دیدند که راهی آرایشگاه است و هرروز در پوشیدن لباس سختگیری بیشتری نشان می دهد. پیراهنی با یقه شق و رق می پوشید؛ دکمه سردست طلایی می بست؛ شلوار تمیز و اتوکرده می پوشید، جز آنکه هنوز هم کمر بندش را از حلقه های شلوار رد نمی کرد. حال و روز خواستگار درمانده ای را داشت که در هاله ای از لوسیون ارزان قیمت محصور شده باشد، خواستگار شکست خورده ای، عاشق ناکامی که همیشه در اولین دیدار دسته گلش را فراموش کرده همراه بیاورد.

حال و روز او در ماههای اول ۱۹۰۹ به این صورت بود؛ و هنوز شایعه ای که توی شهر پیچیده بود پروپایی نداشت جز این واقعیت که او را می دیدند که هرروز بعد از ظهر توی آرایشگاه نشسته و با غریبه ها گپ می زند، اما کسی پیدا نمی شد که یقین داشته باشد که برای یک بار هم شده او را با دختر آرایشگر دیده باشد. من به خشونت این شایعه پی بردم. همه توی شهر خبر داشتند که دختر آرایشگر، به دنبال یک سالی رنج بردن، برای همیشه پیردختر خواهد ماند؛ چون

روحی او را تعقیب می‌کرد، روحی که کسی جز عاشقی نامرئی نبود که روی غذایش کثافت می‌ریخت و آب پارچ او را گل‌آلود می‌کرد؛ آینه‌های آرایشگاه را تار می‌کرد و آن‌قدر او را به باد کتک می‌گرفت که چهره‌اش کبود می‌شد و از ریخت می‌افتاد. تلاشهای توله با تکان شفابخش ردای سفیدش؛ دربان پیچیده با آب و ظروف مقدس؛ و سرودهای مذهبی که با نگرانی خوانده می‌شد هیچ‌کدام اثری نداشت. زن آرایشگر، به عنوان آخرین قدم، دختر افسون شده‌اش را توی اتاق زندانی کرد، دورتادور اتاق پذیرایی را برنج پاشید و او را در ماء عسلی تک و تنها و بی‌جنب و جوش به عاشق نامرئی‌اش واگذاشت. و پس از این‌کار حتی مردان ماکوندو گفتند که دختر آرایشگر حامله شده.

یک سالی نگذشته بود که مردم دیدند دیگر نباید منتظر واقعه نامعقول زایمان بشوند. و کنجکاوی عمومی جای خود را به این عقیده داد که دکتر عاشق دختر آرایشگر شده است، و همه به این نتیجه رسیدند که مدتها پیش از آنکه خواستگاران احتمالی به مردان زن‌بگیر تبدیل شوند، دختر افسون شده خودش را توی اتاق زندانی کرده و دیگر چیزی از او باقی نمانده است.

به همین دلیل بود که می‌دانستم این صحبتها به جای اینکه پایه‌ای داشته باشد شایعه ظالمانه‌ای است که بدخواهانه از پیش طرح‌ریزی شده است. آخرهای سال ۱۹۰۹ او هنوز به آرایشگاه می‌رفت و می‌آمد و مردم همچنان حرف می‌زدند و تدارک عروسی می‌دیدند؛ بی‌آنکه کسی پیدا شود که بگوید وقتی دکتر در آنجا حضور داشته دختر هم بوده یا اینکه هیچ‌گاه کسی آن دو نفر را گرم اختلاط دیده است.



سیزده سال پیش، توی یک ماه سپتامبر که، مثل همین ماه، هوا داغ بود و جنب و جوشی دیده نمی شد. نامادریم دوخت و دوز پیراهن عروسی یم را دست گرفت. هرروز بعد از ظهر که پدرم به خواب نیمروز فرو می رفت، ما کنار گلدانهای روی نرده، نزدیک اجاق سوزان، یعنی بوته اکلیل کوهی، می نشستیم. ماه سپتامبر در سراسر عمر من، از سیزده سال پیش و حتی پیش از آن، چنین حال و هوایی داشته. از آنجا که قرار بود عروسی من بی سرو صدا انجام بگیرد (چون پدرم این طور تصمیم گرفته بود)، ما با توجه دقیق کسی که عجله ای ندارد و کار تدریجی را بهترین سنجش زمان می داند سرفرصت سرگرم دوخت و دوز بودیم. من از توی فکر اتاق رو به خیابان بیرون نمی آمدم و می خواستم دل به دریا بزنم و به نامادری یم بگویم که اینجا بهترین محل برای جا دادن مارتین است. و آن روز بعد از ظهر در دلم را باز کردم.

نامادری یم داشت رشته دراز توری را می دوخت و ظاهراً در نور خیره کننده آن ماه سپتامبر با آن روشنایی همه جاگستر و تحمل ناپذیر، با همه وجود، در همان سپتامبر غوطه ور بود. بنابراین گفت: «خیر.» و سپس همان طور که خاطرات تلخ هشت سال آژگار از جلو رویش می گذشت کارش را از سر گرفت و گفت: «خدا نکنه کسی باز پا تو اون اتاق بگذاره.»

مارتین توی ماه ژوئیه برگشت اما توی خانه ما نماند. دوست

داشت به نرده‌ها تکیه بدهد و به روبه‌رو چشم بدوزد. خوش داشت بگوید: «دوست دارم تا آخر عمرمو توی ماکاندو بگذرونم.» بعد از ظهرها، ما به اتفاق نامادری‌یم راهی مزرعه‌ها می‌شدیم. شب موقع شام، پیش از روشن شدن چراغهای شهر، برمی‌گشتیم. آن وقت مارتین می‌گفت: «اگه به خاطر تو نبود هر طور بود تو ماکوندو می‌موندم.» و از لحنش پیدا بود که این حرف را از ته دل می‌زند.

آن وقتها چهار سالی می‌شد که دکتر از خانه ما رفته بود. و دقیقاً همان روز بعد از ظهری که ما دوختن پیراهن عروسی را دست گرفتیم (همان بعد از ظهر دم کرده‌ای که درباره‌ی اتاق و مارتین صحبت کردم) نامادری‌یم برای اولین بار از رفتار عجیب دکتر برایم تعریف کرد.

گفت: «پنج سال پیش هنوز توی اون اتاق بود و مَث به حیوون اون تو جا خوش کرده بود. اینو بگم که اون فقط چیز نبود، حیوون نبود، بلکه چیز دیگه‌ای بود؛ حیوون علفخوار بود، حیوون نشخوارکننده‌ای مَث گاو که یوغ به گردنش بسته باشن. اگه با دختر آرایشگر عروسی کرده بود این چیزها پیش نمی‌اومد؛ با همون شیاد کوچولویی که کاری کرد که مردم شهر همه باور کردن که با شیاطین ماوِ عسلِ غم‌انگیزی داشته و آبستن شده. اما دکتر ناگهان رفتن به آرایشگاهو کنار گذاشت و در رفتارش تغییری پیدا شد که دوره‌ی تازه‌ای بود در راه رسیدن به نقشه‌ی ترسناکی که به طور منظم داشت طرح می‌کرد. تنها آدمی مَث پدرت به فکرش می‌رسید که آدمی با اون عاداتهای پست و اون کارها باید روی این را داشته باشه که باز تو خونه ما بمونه؛ مَث حیوون زندگی کنه، شهرو به رسوایی بکشه، و بهانه به دست مردم بده تا مارو آدمهایی بدونن که اخلاق و آداب و رسوم خوبو زیر پا می‌گذارن. نقشه‌هاش با رفتن میمه تموم می‌شد. اما پدرت

حتی اون وقت هم به حد و حدود ترسناک اشتباهش پی نبرد. « من گفتم: « من از این چیزها خبر نداشتم. » ملخها توی حیاط کارگاه چوب‌بری راه انداخته بودن. نامادری‌م داشت حرف می‌زد و بی آنکه سرش را از روی قاب برودری دوزی بلند کند، توی قاب، گل و بوته می‌زد و نقش و نگار برودری دوزی می‌کرد. گفت: « اون شب ما همه پشت میز گرفته بودیم نشسته بودیم (همه بجز اون؛ چون اون روز بعد از ظهر که از آرایشگاه برگشت و تصمیم گرفت دیگه به اونجا سر نزنه، دور شام خوردنو خط کشید) که میمه برای کشیدن غذا وارد اتاق شد. فرق کرده بود. من دراومدم گفتم، 'چی شده، ممه؟' 'چیزی نشده، خانوم، چطور مگه؟' اما ما می‌دیدیم که حالش خوب نیست؛ چون کنار چراغ این پا و اون پا می‌کرد و رنگ به صورتش نبود. من گفتم، 'خدا مرگم بده، میمه، تو حالت خوب نیس.' اما اون هر طور بود خودشو سرپا نگه داشت تا وقتی روشو برگردوند بره تو آشپزخونه. اون وقت پدرت، که تو تموم این مدت گوش به زنگ بود، بهش گفت، 'اگه حالت خوب نیس، برو بگیر بخواب.' اما اون چیزی نگفت. میمه با سینی راه افتاد بره تو آشپزخونه. پشتش به ما بود، تا اینکه ما صدای ظرفهارو که پخش زمین شد شنیدیم. میمه توی ایوون بود، با سرانگشتهاش دیوارو گرفته بود. همین موقع بود که پدرت پا شد رفت تو اتاق خواب، اون بابارو بیاره به نگاهی به میمه بندازه.

« تو اون هشت سالی که تو خونه ما زندگی کرده بود هیچ وقت نخواستی بودیم به کار درست و حسابی برامون بکنه. ما زنها رفتیم تو اتاق میمه، با الکل تن شو مالش دادیم و منتظر شدیم پدرت بیاد. اما نیومد، ایسابل. اون بابا نیومد به نگاهی به میمه بندازه، با اینکه کسی

رفته بود اونو بیاره که هشت سال آژگار بهش غذا داده بود، سرپناه داده بود و لباسهاشو داده بود شسته بودن. هروقت به یادش می‌افتم فکر می‌کنم اومدنش به اینجا در حکم چوب خدا بوده. خیال می‌کنم تمون اون نگرانیها امتحانی از جانب پروردگار بوده تا از دوراندیشی و بی‌اعتمادی به دنیا درسی به ما داده باشه. مث این بوده که ما هشت سال مهمون‌نوازی و غذا و لباسهای تر و تمیزو نثار خوکها کرده باشیم. میوه داشت می‌میرد (دست‌کم ما خیال می‌کردیم داره می‌میره) و اون بابا، درست اونجا، درو رو خودش بسته بود و حاضر نبود کاری رو انجام بده که دیگه نمی‌شد اسم‌شو خیرخواهی گذاشت بلکه نشانهٔ محبت و قدردانی و حتی یه تشکر ساده نسبت به کسانی بود که ازش مواظبت کرده بودن.

«اون وقت نصف شب بود که پدرت برگشت. بالحن ضعیفی گفت، 'با الکل تن‌شو مالش بدین، از معالجه خبری نیس.' انگار یکی یه کشیده خوابونده باشه تو گوشت. میوه با مالشهای ما حالش بهتر شده بود. من با حال عصبانی داد کشیدم، 'آره، الکل، فقط همین! ما مالشش داده‌یم و حالش بهتر شده! اما این کار که دیگه هشت سال آژگار زجر دادن مردمو لازم نداشته!' و پدرت، که هنوز به دنبال اون فروتنی خودش بود، به دنبال اون مسالمتِ مسخره‌ش، گفت، 'مهم نیس. یه روز متوجه می‌شی.' مث اینکه اون بابا به پا پیشگو بود.»

آن روز بعد از ظهر با آن پرخاشی که در صدای نامادری‌یم احساس می‌شد و اوجی که به صدایش می‌داد، پیدا بود که ماجرای آن شب را که دکتر حاضر نشد بالای سر میوه بیاید دوباره جلو چشمش می‌دید. بوتهٔ اکلیل کوهی انگار با آن روشنائیِ خیره‌کنندهٔ

ماه سپتامبر؛ آن خواب آلودگیِ ملخها و آن نفسهای سنگینِ مردانی که سعی می‌کردند دری را توی محله از جا دریاورند، داشت خفه می‌شد.

نامادری یم گفت: «یه روز یکشنبه میمه سراپا آراسته، مٹ یه خانوم به تمام معنا، تو مراسم عشای ربانی حاضر شد. انگار همین دیروز بود. یه چتر آفتابی داشت که رنگ به رنگ می‌شد.

«میمه، میمه. این کار هم در حکم مجازات پروردگار بود. ما اونو از دست پدر و مادرش که بهش گشنگی می‌دادن گرفته بودیم؛ ازش مواظبت کرده بودیم؛ بهش سرپناه داده بودیم؛ غذا داده بودیم؛ اسم روش گذاشته بودیم، اما دست پروردگار اینجا هم خودشون نشون داد. روز بعد که اونو دم در دیدم، منتظر سرخپوستها ایستاده بود تا بیان چمدون شو ببرن، حتی خبر نداشتم کجا می‌خواد بره. یه آدم دیگه شده بود، خودشو گرفته بود، شق ورق ایستاده بود (الآن پیش چشم منه)، کنار چمدونش ایستاده بود با پدرت حرف می‌زد. کارها همه بدون مشورت من، چاپلا، سر گرفته بود؛ انگار من عروسک رنگ کرده روی دیوار بودم، بی‌آنکه به صرافت بیفتم چه خبر شده؛ بی‌آنکه بی ببرم چه چیزهای عجیب و غریبی تو خونه من اتفاق می‌افته، پدرت اومد به من گفت، 'چیزی از میمه نپرس. داره از اینجا می‌ره، اما شاید یه چند وقت دیگه برگرده.' ازش پرسیدم که کجا داره می‌ره و اون جواب منو نداد. با اون کفشهای چوبیش کش‌کش زد و رفت؛ انگار نه انگار که من زن او هستم بلکه یه عروسک رنگ کرده رو دیوارم.»

نامادری یم گفت: «دو روز بعد بود که به صرافت افتادم اون بابا هم صبح زود گذاشته رفته، بدون اینکه یه خداحافظی خشک و

خالی بکنه پا به اینجا گذاشته بود؛ انگار خونه خودش بود و هشت سال بعد راهشو کشید رفت؛ انگار از خونه خودش داشت می‌رفت؛ بدون اینکه خدا حافظی بکنه؛ بدون اینکه یه چیزی بگه. درست مث دزدها. من خیال می‌کردم چون به میمه نرسیده پدرت عذرشو خواسته اما وقتی همون روز ازش پرسیدم، همین قدر دراومد گفت، 'من و تو باید یه گفتگوی مفصل با هم بکنیم.' و حالا چهار سال از اون موقع گذشته بدون اینکه اون موضوعو پیش کشیده باشه.

«فقط در حضور پدرت و تو خونه‌ای به ولنگ و وازی خونه ما بود که به همچین اتفاقی می‌افتاد، اون هم تو خونه‌ای که هرکی هر کاری دلش می‌خواد می‌کنه. توی ماکوندو کسی از چیز دیگه‌ای حرف نمی‌زد و من هنوز خبر نداشتم که میمه، با اون دک و پوز، سروکله‌ش تو کلیسا پیدا شده، مث یه زن بی سر و پاییه که سری میون زنهای اسم و رسم دار دریاره، و پدرت هم دل و جرئت به خرج داده بود و دستشو گرفته بود و از میدون رد کرده بود. همون وقتها بود که خبر پیدا کردم اون قدرها هم که من فکر می‌کردم راه دوری نرفته و با دکتر سر نبش زندگی می‌کنه. مث دو تا خوک رفته بودن با هم زندگی کنن و حتی از در کلیسا هم تو نرفته بودن با اینکه میمه غسل تعمید گرفته بود. یه روز دراومدم به پدرت گفتم، 'خدا این کار کفرآمیز و به کیفر می‌رسونه.' و اون حرفی نزد. باز هم همون مرد آروم همیشگی بود، حتی بعد از اونکه به صیغه علنی و رسوایی دامن زده بود.

«با وجود این حالا هفت گوشه دلم راضی‌یه که کارها اون جور تموم شد و دکتر از خونه ما رفت. اگه این اتفاق نیفتاده بود، اون بابا هنوز که هنوزه تو این اتاق کوچولو جا خوش کرده بود. وقتی فهمیدم

که از اینجا رفته و آت و آشغالهاشو هم با اون چمدونی که از در رو به خیابان رد نمی شد با خودش برده ، نفس راحتی کشیدم . به مراد دلم رسیده بودم ، با اینکه هشت سال آنگار چشم به راهی کشیده بودم .

« میمه دو هفته بعد مغازه رو باز کرد و حتی یه چرخ خیاطی هم داشت ، با پولی که تو این خونه کنار گذاشته بود یه دامستیک نو خریده بود . من این کارو به حساب توهین گذاشتم و به پدرت هم گفتم . اما با اینکه به گله گذاری من جواب نداد ، روشن بود به جای اینکه از کارش متأسف باشه احساس رضایت هم می کرد ، انگار (با همه بردباری معروفش ، با هوش و حواسش ؛ با دست و دلبازیش و حتی با خل بازیهاش) خیال می کرد با این کارهایی که بوی شرافت و درستی نمی ده جایی تو بهشت برا خودش دست و پا می کنه . من دراو مدم بهش گفتم ، 'بیشتر عقاید تو به پای خوکها ریخته ی' . و اون مٹ همیشه گفت :

« یه روزی می فهمی . »

دسامبر، همان‌طور که در کتابی توصیف شده، چون بهاری نامنتظر از راه رسید. و مارتین همراه آن آمد. بعد از ناهار توی خانه پیدایش شد، با یک چمدانِ تاشو و همان کتِ چاردکمه، که حالا تمیز و تازه اتو شده بود. چیزی به من نگفت، بلکه یگراست به دفتر پدرم رفت تا با او گفتگو کند. تاریخ عروسی ماه ژوئیه تعیین شده بود. اما دو روز بعد از ورود مارتین، توی ماه سپتامبر، پدرم نامادری‌یم را توی دفترش صدا کرد و به او گفت که عروسی روز دوشنبه سر می‌گیرد. آن روز شنبه بود.

پیراهن من آماده شده بود. مارتین هرروز خانه ما بود. با پدرم صحبت می‌کرد و پدرم سر غذا فکرهای او را بازگو می‌کرد. من نامزدم را نمی‌شناختم. هیچ وقت نشده بود با او تنها باشم. با وجود این، ظاهراً دوستی عمیق و محکمی مارتین و پدرم را به یکدیگر پیوند

می داد. پدرم طوری با او گرم گرفته بود که انگار او قرار بود با مارتین ازدواج کند و نه من.

من از نزدیک شدن تاریخ عروسی هیجانی احساس نمی کردم. اما هنوز هم در آن ابری پرواز می کردم که تویش مارتین، شق و رق و رؤیایی، دستهایش را تکان می داد و حرف می زد و دکمه های کت چار دکمه اش را باز می کرد و می بست. روز یکشنبه با ما ناهار خورد. نامادری یم جای ما را پشت میز طوری تنظیم کرد که مارتین کنار پدرم، به فاصله سه صندلی از من، نشست. در طول ناهار من و نامادری یم خیلی کم حرف زدیم. پدرم و مارتین درباره کسب و کارشان صحبت کردند، و من که سه صندلی دورتر نشسته بودم، تو نخ مردی بودم که یک سال دیگر پدر فرزند من می شد و نسبت به او ذره ای محبت احساس نمی کردم.

شب یکشنبه، توی اتاق خواب نامادری یم، پیراهن عروسی را امتحان کردم. توی آینه رنگ پریده و تر و تمیز بودم و ابری از کف پودری شکل، که مرا به یاد روح مادرم می انداخت، مرا در برگرفته بود. جلو آینه با خودم گفتم: «این منم، ایسابل. من مٹ عروسی لباس پوشیده ام که قراره فردا عروسیش سر بگیره.» و خودم را بجا نمی آوردم؛ احساس می کردم که خاطره مادر مرده ام بر من سنگینی می کند. میوه دو سه روز پیش، در همین گوشه، درباره او صحبت کرده بود. به من گفت که بعد از آنکه من به دنیا آمدم، مادرم لباس عروسی به تن داشت و توی تابوت دراز کشیده بود. و حالا که توی آینه به خودم نگاه می کردم، کالبد مادرم را می دیدم که، لابه لای انبوهی پارچه توری چروک شده و گردوغبار زرد متراکم، در قاب گور قرار گرفته است. من بیرون از آینه بودم. مادرم توی آینه، هنوز زنده

بود و به من نگاه می‌کرد، دستش را از جای یخزده‌اش دراز می‌کرد و سعی داشت مرگی را لمس کند که به اولین سنجاقهای تور صورت پیراهن عروسی من متصل بود. پشت سر من، در وسط اتاق خواب، پدرم با چهره جدی و گیج و منگ گفت: «توی این پیراهن درست شبیه اونه.»

آن شب من اولین و آخرین و تنها نامه عاشقانه را دریافت کردم. پیامی بود از طرف مارتین که با مداد بر پشت برنامه سینما نوشته شده بود. نوشته بود: چون امشب برایم غیرممکن است که بموقع آنجا باشم، خودم فردا صبح موقع اعتراف حاضر خواهم بود. به سرهنگ بگو موضوعی که صحبتش را می‌کردیم حل شده و به همین دلیل نمی‌توانم بیایم. راستی، می‌ترسی؟ م. من با طعم بیمزه و آردمانندی که خواندن نامه در دهانم به جا گذاشته بود به اتاق خوابم رفتم، و دو سه ساعت بعد که نامادری‌م بیدارم کرد دهانم هنوز تلخ بود.

به راستی ساعتهای زیادی گذشت تا کاملاً از خواب بیدار شدم. توی آن پیراهن عروسی من باز احساس کردم که طلوع صبح سرد و مرطوبی، که طعم مُشک می‌دهد، دور و اطرافم را گرفته. دهانم خشک بود، درست مثل وقتی که آدم سفری را در پیش می‌گیرد و نانی که توی دهان آدم است با بزاقش نرم نمی‌شود. جشن عروسی از ساعت چهار بعد از ظهر، توی اتاق پذیرایی شروع شده بود. من حالا همه را می‌شناختم اما برایم تغییر کرده بودند و غریبه بودند، مردها کت و شلوار پوشیده بودند و زنها کلاه به سر داشتند، حرف می‌زدند و خانه را با بخار متراکم و بی‌حال گفته‌هایشان آکنده بودند.

کلیسا خلوت بود. من، مثل جوان تقدیس شده‌ای که به جانب قربانگاه روان باشد، از راهرو وسط پیش می‌رفتم که دو سه زن

برگشتند به من نگاه کردند. توله، لاغر و جدی، تنها آدمی بود که در آن کابوی متلاطم و خاموس به نظر واقعی می‌رسید، از پله‌های محراب پایین آمد و با چهار حرکتِ دستهای نحیفش مرا به مارتین سپرد. مارتین، آرام و لب‌خند به لب، کنار من بود، با همان حالی که او را در آن شب زنده‌داری بچه‌پالوکمادو دیده بودم؛ اما حالا پیراهن بقیه کوتاه پوشیده بود، انگار می‌خواست به من نشان بدهد که حتی در روز عروسی‌اش هم رنج زیادی برده تا رؤیایی تر از روزهای عادی به نظر برسد.

آن روز صبح، در برگشتن به خانه، پس از آنکه مهمانهای عروسی صبحانه خردند و گفته‌های مرسوم رد و بدل شد، شوهرم بیرون رفت و تا موقع خوب نیمروز برگشت. نامادری و پدرم انگار به حال من توجهی نداشتند. آنها گذاشته بودند تا روز، بی‌آنکه نظم امور برهم بخورد، سپری شود تا هیچ چیز باعث نشود که حال و هوای عجیب و غریب، آن -وشنبه احساس شود. پیراهن عروسی‌یم را از هم جدا کردم، جمع کردم و در ته کمد لباس گذاشتم و همان‌طور که به یاد مادرم بودم، فکر کردم: دست‌کم این تکه پاره‌ها به درد کفنم می‌خورد.

داماد غیر واقعی ساعت دو بعد از ظهر برگشت و گفت که ناهار خورده است. سپس همان‌طور که او را تماشا می‌کردم که با موی کوتاه آمده است به نظرم رسید که ماه دسامبر دیگر غم به دلم نمی‌نشانند. مارتین کنارم نشست و مدتی بی‌آنکه چیزی بگویم، کنار هم ماندیم. برای اولین بار از وقتی به دنیا آمده بودم از آمدنِ شب دچار وحشت بودم. شاید قیافه‌ام این موضوع را نشان داده بود؛ چون مارتین انگار ناگهان به خود آمده باشد، سرش را به گوشم نزدیک کرد و پرسید:

« به چی فکر می‌کنی ؟ » احساس کردم چیزی توی قلبم چنگ می‌زند. غریبه شروع کرده بود با لحن خودمانی با من حرف بزند. سرم را بالا کردم و به جایی که دسامبر به شکلی توپ درخشان بزرگ و ماه نورانی شیشه‌ای بود نگاه کردم و گفتم : « داشتم فکر می‌کردم که تنها چیزی که حالا لازم داریم اومدن بارونه . »

□

□

شب آخری که روی ایوان صحبت می‌کردیم هوا داغتر از شبهای معمول بود. دو سه روز بعد از این شب بود که از آرایشگاه برگشت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد و توی اتاقش رفت و در به روی خودش بست. اما آن شب، توی ایوان، که یکی از گرمترین و سنگین‌ترین شبهایی بود که می‌توانستم به یاد بیاورم، یکی از موارد انگشت‌شماری بود که همدلی نشان داد. تنها چیزی که ظاهراً در دل آن کوره پهن‌آور زنده بود، طنین صدای ملال‌انگیز جیرجیرکها بود که از عطش طبیعت برمی‌خاست و فعالیت ناچیز، جزئی و در عین حال بی‌حد و مرز اکلیل کوهی و سنبل هندی که در دل آن ساعت خلوت می‌سوختند. ما هر دو برای لحظه‌ای ساکت ماندیم و آن ماده غلیظ و لزج، که عرق نبود بلکه هرزآب ماده زنده‌ای در حال تلاشی بود، از تن مان تراوش می‌کرد. او گهگاه در آسمانی که به دلیل روشنایی تابستان خلوت می‌زد، نگاهی به ستاره‌ها می‌انداخت، سپس ساکت می‌شد، گویی خود را سراپا به گذار شب، که هیولاوار زنده بود، سپرده بود. چنین حالی داشتیم، غرق در تفکر، رودرو، او روی

صندلی چرمی، و من روی صندلی گهواره‌ای. ناگهان با عبور سهره‌ای، او را دیدم که سرغمگین و تنه‌ایش را روی شانه چپ متمایل کرده است. به زندگی‌یش فکر کردم، به تنهایی‌یش، به دلهره‌های روحی ترسناکش و به بی تفاوتی رنج‌آورش که زندگی را از خلال آن می‌نگریست. درگذشته احساس کرده بودم که از طریق احساسات پیچیده‌ای به جانب او کشیده شده‌ام که مثل شخصیت او متناقض و گوناگون بود. اما در آن موقع کوچکترین تردیدی نداشتم که کم‌کم دارم علاقه عمیقی نسبت به او پیدا می‌کنم. فکر می‌کردم که در درونم نیروی مرموزی را کشف کرده‌ام که از لحظه اول مرا واداشته به او پناه بدهم، و رنج اتاق تاریک و دم‌کرده اتاقش را مثل زخمی دهان گشوده احساس می‌کردم. می‌دیدم که شرایط او را دلتنگ کرده، شکست داده و لگدکوب کرده است. و ناگهان با نگاهی تازه از پس چشمان زرد سنگدلانه و نافذش اطمینان پیدا کردم که راز تنهایی هزارتویش را ضریبان تند شب بر من افشا کرده است. و پیش از آنکه به اجرای کارم فکر کنم از او پرسیدم:

«دکتر، یک چیزی را به من بگو. به خدا اعتقاد داری؟»

نگاهی به من کرد. موهایش روی پیشانی ریخته بود و نوعی خفگی درونی وجودش را شعله‌ور کرده بود، اما در چهره‌اش کوچکترین نشانی از هیجان یا اضطراب دیده نمی‌شد. او که لحن متفکرانه و خوددارش را باز یافته بود، گفت:

«اولین باره که کسی این سؤال از من می‌کند.»

«تو چی، دکتر. خودت هیچ وقت چنین سؤالی کرده‌ی؟»

نه بی‌اعتنایی نشان داد و نه علاقه‌مندی. ظاهراً تنها به شخص من علاقه‌مند بود. به پرسشهای من و حتی به محتوای آن علاقه‌ای

نداشت.

گفت: «سؤال مشکلی به.»

«می‌خوام ببینم به همچنین شبی تورو نمی‌ترسونه؟ احساس نمی‌کنی که موجودی بزرگتر از همه ما توی این مزرعه قدم می‌زنه و با عبور این موجود چیزی حرکت نمی‌کنه و همه چیز گیج و منگه؟» چیزی نگفت. در آن سوی بوی زنده و کمابیش انسانی که از بوته یاسمن برمی‌خاست، یاسمنی که به یادبود همسر اولم کاشته بودم، صدای جیرجیرکها فضای اطراف را پر کرده بود. موجودی بدون بعد به تنهایی در دل شب قدم می‌زد.

«سرهنگ، من فکر نمی‌کنم که این چیزها منو ناراحت کنه.» و حالا او هم گیج و منگ بود؛ مثل چیزها، مثل اکلیل کوهی و سنبل هندی در مکان گذاخته خود. گفت: «چیزی که مرا ناراحت می‌کنه.» و یکراست و عبوسانه به چشمهای من خیره شده بود: «چیزی که مرا ناراحت می‌کنه آدمی مٹ توست که می‌تونه با چنین اطمینانی بگه از وجود موجودی باخبره که در دل شب قدم می‌زنه.»

«ما سعی می‌کنیم روح مونو نجات بدیم، دکتر. فرقتش اینه.» آن وقت از آنچه در نظر داشتم فراتر رفتم و گفتم: «تو صداشو نمی‌شنوی، چون کافری.»

و او آرام و بدون تشویش گفت:

«باورکن، سرهنگ، من کافر نیستم. من از اینکه فکر کنم اون وجود داره همون اندازه منقلب می‌شم که فکر کنم وجود نداره. به همین دلیل ترجیح می‌دم درباره‌ش فکر نکنم.»

علتش را نمی‌دانم اما احساس می‌کردم که این دقیقاً همان جوابی بود که می‌خواست به زبان بیاورد. فکر کردم: او آشفته خاطرش

می‌کند. و غرق در چیزهایی بودم که او بی اختیار، به روشنی و به طور دقیق به زبان آورده بود، انگار از روی کتابی خوانده باشد. من همچنان از رخوت شب سرمست بودم. احساس می‌کردم که در دل تالار عظیمی از تصاویر پیامبرگونه قرار دارم.

آنجا، در آن سوی نرده، باغچه کوچکی بود که آدلایدا و دخترم چیزهایی کاشته بودند. برای همین بود که اکلیل کوهی داشت می‌گذاخت؛ چون هرروز صبح آنها با مراقبت خود اکلیل کوهی را تقویت می‌کردند تا در چنین شبهایی بخارگداخته خانه را بیاکند و به خواب آرامش بیشتری ببخشد. یاسمن رایحه مداومش را می‌پراکند و به ما می‌رسید چون هم سن و سال ایسابل بود؛ و آن رایحه به نوعی تداوم مادرش بود. جیرجیرکها توی حیاط بودند، لابه لای بوته‌ها، چون باران به پایان رسیده بود ما غفلت کرده بودیم علفها را وجین کنیم، تنها چیز باورنکردنی و معجزه‌آسا حضور او بود، در آنجا، با آن دستمال بزرگ ارزان قیمت، که پیشانی‌یش را خشک می‌کرد، دستمالی که از عرق می‌درخشید.

آن وقت پس از لحظه‌ای مکث گفت:

«دلم می‌خواد بدونم برای چی اینو پرسیدی، سرهنگ.»
 گفتم: «ناگهان به نظرم رسید، شاید بعد از هفت سال آزرگار می‌خواستم بدونم آدمی مَث تو درین باره چی فکر می‌کنه.»
 و همان‌طور که داشتم پیشانی‌یم را پاک می‌کردم، گفتم:
 «یا شاید نگران تنهایی تو بودم.» منتظر جوابی بودم که دریافت نکردم. او را روبه روی خود می‌دیدم، که هنوز دل‌تنگ و تنهاست. به فکر ماکوندو افتادم، به فکر دیوانگی آدمهایش، اسکناسهای گداخته‌اش در جشنها، به طوفان برگ‌ی که مسیر مشخصی نداشت و بر

فراز همه چیز بود و در لجنزارِ غریزه و بی‌بندوباریِ خود که ذوق و سلیقه‌اش را یافته بود دست و پا می‌زد و به زندگی‌ش پس از آن، به عطر ارزان‌قیمتش، به کفشهای کهنه واکس زده‌اش، به شایعه‌ای که همه جا چون سایه دنبالش بود و خود ناشنیده می‌گرفت. گفتم:

«دکتر، هیچ وقت به فکر زن گرفتن افتاده‌ی؟»

و پیش از آنکه سؤال تمام شود، به عادت همیشه که به این شاخه و آن شاخه می‌پرید جوابش را شروع کرد:

«تو دخترِ تو خیلی دوست داری، این طور نیست، سرهنگ؟»

جواب دادم که طبیعی است. او دنبال حرفش را گرفت:

«بسیار خوب. اما تو با دیگران فرق داری. هیچ کس به اندازه تو دوست نداره کارهای خونه‌شو خودش انجام بده. من تو نخت بوده‌م که داشته‌ی لولای درِ رو درست می‌کرده‌ی در حالی که تو خونه‌ت چندین نفر کار می‌کردن و این کار از شون برمی‌اومد. این کارو دوست داری. گمون می‌کنم تو وقتی احساس رضایت می‌کنی که جعبه ابزار به دست دور خونه راه بیفتی و به چیزی پیدا کنی تعمیرش کنی. حتی ازت برمی‌آد از کسی که لولایی رو شکسته باشه تشکر کنی، سرهنگ. به این علت هم تشکر می‌کنی که فرصتی در اختیار گذاشته تا به رضایت برسی.»

به او گفتم: «این عادته.» و در آن حال که نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواهد بگوید، گفتم: «می‌گن مادر من هم همین طور بوده.»

تحت تأثیر قرار گرفت. لحنش آرام اما سرسختانه بود.

گفت: «بله، عادت خوبی‌یه. از این گذشته، ارزون‌ترین نوع رسیدن به رضایتی‌یه که من می‌شناسم. به همین دلیل که به همین خونه‌ای داری و دخترِ تو اون‌طور که خواسته‌ی بار آورده‌ی؟ می‌خوام

بگم خیلی خوبه که آدم دختری مٹ دختر تو داشته باشه .
 هنوز سر در نمی آوردم با این حاشیه رفتنهای طولانی به کجا
 می خواهد برسد . اما ، با وجود این ، پرسیدم :
 « خودت چی ، دکتر ؟ هیچ وقت فکر کرده ی چقدر خوب بود به
 دختر داشتی ؟ »

گفت : « من نه ، سرهنگ . » و لبخند زد اما بعد باز بی درنگ قیافه
 جدی به خود گرفت . « بچه های من مٹ بچه های تو نمی شدن .
 آن وقت کوچکترین تردیدی برایم نماند که او دارد جدی حرف
 می زند و جدی بودن او حالتی به خود گرفته بود که برایم ترسناک
 شد . فکر کردم : بیش از هر چیز از این نظر باید به حال او دل سوزاند .
 فکر کردم که نیاز به حمایت دارد .

پرسیدم : « چیزی درباره توله شنیده ی ؟ »
 گفت که نه . گفتم : « توله کشیش بخشه ، اما بالاتر از اون با همه
 دوسته . باید باهاش آشنا بشی . »

گفت : « خوب ، بله ، بله . اون هم بچه داره دیگه ، هون ؟ »
 گفتم : « فعلاً کاری به این مسئله ندارم . مردم شایعه هایی درباره
 توله می سازن ، چون خیلی خیلی دوستش دارن . اما همین جا به نکته
 هس ، دکتر . توله ، به قول معروف ، با دین فروشی و مقدس نمایی
 فاصله زیادی داره . اون به انسان واقعی به که وظایف شو به عنوان به
 انسان انجام می ده . »

حالا با دقت گوش می داد . ساکت بود ، شش دانگ حواسش را
 جمع کرده بود ، چشمهای زرد و سنگدلانه اش را به چشمهای من
 دوخته بود . گفت : « خیلی خب ، بعد ؟ »
 گفتم : « فکر می کنم توله قدیس از آب در یابد . » و من در این گفته

نیز صداقت داشتم. « ما آدمی مَثِ اون توی ما کوندو نداشته‌یم. اوایل کسی به‌ش اعتماد نداشت؛ چون اهل همین جا بود، و چون آدمهای مسن‌تر یادشون بود که اون مَث همهٔ بچه‌ها دنبال شکار پرنده بوده. تو جنگ شرکت کرده بود، و سرهنگ شده بود و این کارو دشوار می‌کرد. مردمو که می‌شناسی؛ برای نظامیهای سابق احترامی قائل نیستن، همین‌طور برای کشیشها. از این گذشته، ما ندیده بودیم کشیشی به جای متن انجیلها تقویم نجومی برستول^{۱۹} بخونه. »

لبخند زد. این موضوع مثل روزهای اول که برای من عجیب بود برای او هم تازگی داشت، گفت: «عجیب و غریبه، نیس؟»

«اصلاً توله آدم عجیب و غریبی‌یه. اون بیشتر ترجیح می‌ده دربارهٔ پدیده‌های جوّی صحبت کنه. فکر و ذکرش طوفانهاییه که تقریباً منشأ مذهبی دارن. هر یکشنبه دربارهٔ اونها صحبت می‌کنه و برای همینه که موعظه‌هاش بر پایهٔ انجیلها نیس بلکه بر پایهٔ پیش‌بینی‌های جوّی‌یه که توی تقویم نجومی برستول اومده. »

حالا لبخند می‌زد و با قیافهٔ سرزنده و بشاشی گوش می‌داد. خودم هم علاقه‌مند شده بودم. گفتم: «دکتر، به موضوع دیگه هم هس که برات جالبه. خبر داری چند وقته تو ما کوندوس؟» گفت که نه.

گفتم: «اتفاقاً همون روزی پا به اینجا گذاشت که تو وارد شدی، و چیز عجیب‌تر اینه که اگه تو برادر مسن‌تری داشته باشی، من یقین دارم که اون درست شبیه توله‌س. البته از نظر جسمی. »

حالا ظاهراً به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. از قیافهٔ جدی‌یش، از حواسش که شش‌دانگ جمع کرده بود، احساس کردم به لحظه‌ای

رسیده‌ام که چیزی را که می‌خواستم مطرح کنم، به زبان بیاورم.
گفتم: «خوب، پس، دکتر: سری به توله بزن تا متوجه بشی
مسائل اون‌طورها که تو می‌فهمی نیستن.»
و او گفت که باشد. به دیدار توله می‌رود.

قفل به سردی، خاموش و رفته رفته زنگ به خود می گیرد. آدلایدا وقتی پی برد که دکتر رفته است با میمه زندگی کند قفل را به در اتاق زد. زنم این اسباب کشی را یک پیروزی برای خودش به حساب آورد، نقطه اوج کار منظم و مداومی بود که زنم از لحظه اولی که تصمیم گرفتم دکتر با ما زندگی کند شروع کرده بود. هفده سال بعد قفل هنوز از اتاق مواظبت می کرد.

اگر چیزی در نگرش من باشد، که مدت هشت سال تغییر ناکرده مانده، چیزی که در نظر مردم ناشایست است و در نظر پروردگار حق ناشناسی شمرده می شود، پس ممکن است که مجازات من مدتها پیش از مرگم شروع شده و شاید برای آنچه من تعهدی انسانی و وظیفه ای دینی برای خود شمرده ام این طور مقرر شده که در زندگی کفاره بپردازم. زیرا که زنگ هنوز همه جای قفل را در برنگرفته بود که

مارتین با علاقه‌ای راسخ به ازدواج با دخترم و کیفی انباشته از طرح‌های تحقیقاتی پا به خانه‌ام گذاشت؛ طرح‌هایی که درستی آنها هنوز برایم روشن نشده است. او با یک کت چاردمه به خانه‌ام وارد شد در حالی که چالاکی و جوانی‌یش چشمها را خیره می‌کرد و گیرایی‌یش دلها را می‌ربود. بازده سال پیش با ایسا بل ازدواج کرد و نه سال است که با کیف انباشته از سفته با امضای من رفته و قول داده است به محض انجام معامله‌ای که رویش کار می‌کرد و برای اجراش از پشتیبانی مالی من برخوردار بود برگردد. نه سال گذشته است. اما من حق ندارم فکر کنم که او به دلیل کارهایش آدم پشت‌هم‌اندازی بود. حق ندارم فکر کنم که این ازدواج تنها بهانه‌ای بود تا مرا از حسن نیت خود مطمئن کند.

اما هشت سال تجربه تا حدودی سودمند بوده. مارتین ممکن بود آن اتاق کوچک را اشغال می‌کرد. آدلایدا مخالف این کار بود. مخالفتش انعطاف‌ناپذیر، قاطعانه و سرسختانه بود. می‌دانستم که زنم به جای آنکه اجازه دهد تازه عروس و داماد اتاق کوچک را در اختیار بگیرند از جان و دل حاضر بود اصطبل را برای حجله آنها بیاراید. نظرش را بدون تردید پذیرفتم. این کار تأیید پیروزی او بود، همان پیروزی که مدت هشت سال به تعویق افتاد. اگر ما هر دو در اعتماد به مارتین اشتباه کردیم، این اشتباه مشترک بود. هیچ‌کدام از ما نه شکست خوردیم و نه پیروز شدیم. با این همه، آنچه بعد اتفاق افتاد برای ما تحمل‌ناپذیر بود، مثل آن پدیده‌های جوی که تقویم نجومی پیش‌بینی می‌کند، پدیده‌هایی که خواه‌ناخواه باید اتفاق بیفتند.

وقتی به میمِه گفتم که از خانه ما برود و راهی را در پیش بگیرد که

فکر می‌کند به صلاح اوست، و بعد از آن، هرچند آدلایدا مرا به ضعیف بودن و تجریزه نداشتن متهم کرد، توانستم دست به عصیان بزنم و اراده‌ام را بر همه چیز تحمیل کنم (کاری که همیشه کرده‌ام) و کارها را مطابق دلخواهم انجام بدهم. اما چیزی در درونم می‌گفت که در برابر جریان رویدادها کاری از من ساخته نیست. این من نیستم که در خانه خود مهار کارها را به دست دارم بلکه نیروی مرموز دیگری است؛ نیرویی است که جریان هستی ما را در دست دارد و در برابرش ما چیزی جز ابزارهایی رام و بی‌ارزش نیستیم. به نظرم همه چیز از انجام طبیعی و پیوسته یک پیشگویی فرمان می‌برد.

از آنجا که می‌توانست مغازه را باز کند (روشن است که وقتی زن خدمتکاری یک‌شنبه معشوقه یک دکتر روستایی شود دیر یا زود ناچار است مغازه باز کند) پی بردم که دکتر نوی خانه ما پولی جمع کرده که به تصور در نمی‌آید و پولها را توی گنجی نگه می‌داشته، یعنی اسکناسهای شمرده نشده و سکه‌هایی را که در طول معاینه بیماران توی کشو میز می‌انداخته است.

می‌به که مغازه را باز کرد همه تصور کردند که دکتر هم آنجاست و به دلیل پیش‌بینی‌های کسانی که تنها خدا از وجودشان خبر داشت در پشت مغازه در به روی خودش بسته است. مشهور بود که لب به غذای بیرون نمی‌زند و باغچه‌ای برای خودش درست کرده است. ماههای اول می‌به برای خودش تکه‌ای گوشت می‌خرید اما یک سال بعد این کار را کنار گذاشت و شاید به دلیل ارتباط مستقیم با مرد خودش یک پا گیاهخوار شد. سپس هر دو در به روی خودشان بستند تا زمانی که مقامات در را شکستند و خانه را پی‌جویی کردند و باغچه را به دنبال یافتن جسد می‌به کردند.

مردم تصور کردند که او در به روی خودش بسته و توی ننوی کهنه و ژنده اش تاب می خورد. اما من، حتی در آن ماههایی که بازگشت او به دنیای زنده ها انتظارش نمی رفت، می دانستم که این بست نشینی لجوجانه، این جنگ خاموش بر ضد تهدید پروردگار، بسیار زودتر از زمان مرگش به انتها می رسد. می دانستم که دیر یا زود آفتابی می شود؛ چون هیچ آدمی نیست که نصفه نیمه زندگی کند، خودش را، دور از پروردگار، محصور کند، بی آنکه ناگهان بیرون بیاید و برای اولین کسی که سر پیچ کوچه به او برمی خورد شرح آن درد و رنجهای کند و قاپوق، آلت شکنجه آب و آتش، غلتک شکنجه، به چوب یا میل کشیدن چشمها، نمک همیشگی بر زبان، بسته شدن به اسب، شلاق خوردن و زندانی کشیدن را بیان نکند؛ درد و رنجهایی که حضور عشق، حتی در پیش مأموران تفتیش عقاید، مانع از آن می شد تا ناگفته ها را بگوید. و آن وقت، دو سه سال پیش از مرگش، از راه رسید.

من این حقیقت را از پیش می دانستم، از آن شبی که روی ایوان صحبت کردیم، و پس از آن، وقتی رفتم او را از اتاق کوچک ببرم تا نگاهی به میمه بیندازد. آیا می توانستم با تمایل او به زندگی با میمه به عنوان زن و شوهر مخالفت کنم؟ شاید این کار پیشتر امکانپذیر بود، اما حالا نه، چون سه ماه پیش از آن، برگ دیگری از سرنوشت ورق خورده بود و باید به انجام می رسید.

آن شب توی ننویش نبود. به پشت روی تخت سفری دراز کشیده بود، سرش را عقب برده بود و به نقطه ای روی سقف که نور شمع متمرکز بود خیره شده بود. توی اتاق چراغ برق بود اما هیچ وقت روشن نمی کرد. ترجیح می داد توی سایه دراز بکشد و

چشم به تاریکی بدوزد. وقتی پا به اتاق گذاشتم تکان نخورد، فقط به صرافت افتادم که وقتی از آستانه درگذشتم احساس کرد که تنها نیست. آن وقت گفتم: «دکتر، اگر زحمتی برایت نیست سری به دختر سرخپوست بزن، حالش خوب نیست.» بلند شد روی تخت نشست. لحظه‌ای پیش احساس کرده بود که توی اتاق تنها نیست. حالا می‌دانست که من آنجا آمده‌ام. بدون تردید دو احساس کاملاً متفاوت در کار بود، چون بی‌درنگ تغییر حالت داد، مویش را صاف کرد و نشسته روی لبه تخت منتظر ماند.

گفتم: «دکتر، آدلاید است، می‌خواهد بیایی نگاهی به میمه بیندازی.»

و او، نشسته روی تخت، با آن لحن متفکرانه و خوددارش، پاسخی داد که انتظارش را نداشتم:

«لژیومی ندازه. موضوع اینه که اون حامله‌س.»

سپس سرش را پیش آورد، انگار بخواهد چهره مرا معاینه کند، و گفت: «ساله‌است با من می‌خوابه.»

باید اعتراف کنم که غافلگیر شدم. نه تعجب کردم، نه ناراحت شدم و نه عصبانی. اصلاً هیچ احساسی نداشتم. شاید اقرار او جدی‌تر از نحوه نگاه من به امور بود و با درک من همخوانی نداشت. خونسرد برجا ماندم و دلیل این کار را هم نمی‌دانستم. بی‌حرکت بودم، ایستاده، تغییرناپذیر، به خونسردی او، همچون لحن متفکرانه و خوددارش. آن وقت به دنبال سکوتی طولانی که در مدت آن هنوز روی تخت نشسته بود و حرکت نمی‌کرد، گویی منتظر من بود تا گام اول را بردارم، آنچه را گفته بود با همه خشونتش دریافته بودم. اما دیگر دیر بود که از جا در بروم.

« پس می‌دونی که موقعیت از چه قراره ، دکتر . »

این تنها چیزی بود که بر زبان آوردم . گفت :

« آدم خودش احتیاط می‌کنه ، سرهنگ . وقتی خطر می‌کنه خودش می‌دونه دست به چه کاری زده . اون وقت اگه به جای کار خراب بشه علتش اینه که به چیزی رو نادیده گرفته ، به چیزی که از اختیار آدم بیرون بوده . »

با این نوع طفره رفتنها آشنا بودم . مثل همیشه نمی‌دانستم مرا به کجا می‌خواهد بکشاند . یک صندلی آوردم و روبه‌رویش نشستم . سپس او از روی تخت بلند شد ، سگک کمر بندش را جا انداخت و شلوارش را بالا کشید و میزان کرد . از آن سِرِ اتاق به حرف پرداخت . گفت :

« همون‌طور که یقین دارم احتیاط کرده‌ام همون‌طور هم یقین دارم که این بار دومه . بار اول یک سال و نیم پیش بود و شما بویی نبردین . »

به طرف تخت برگشت و بدون هیجان به صحبت ادامه داد . در تاریکی صدای قدم‌های آهسته و محکمش را بر کاشیها می‌شنیدم . گفت :

« اون دفعه برای هر کاری آماده بود . حالا خیر . دو ماه پیش به من گفت که باز هم شده است و من همان حرفی را که بار اول گفتم تکرار کردم : ' امشب بیا و برای همون کار آماده شو . ' به من گفت که امروز آمادگی ندارم و فردا می‌آم . وقتی توی آشپزخانه رفتم قهوه‌ام را بخورم به او گفتم که منتظرش هستم ، اما گفت که منتظرش نباشم . بالای سر تخت رسیده بود اما ننشست . دوباره به من پشت کرد و باز شروع کرد اتاق را دور بزنند . صدایش را می‌شنیدم . جریان

صدایش به گوشم می خورد، جلو و عقب، انگار توی ننو تاب بخورژ. آرام صحبت می کرد اما با اطمینان. می دانستم که توی حرف او رفتن کار بیهوده ای است. تنها کاری که از من برمی آمد گوش دادن به حرفهای او بود. یکریز صحبت می کرد:

«اما دو روز بعد سر و کله اش پیدا شد. همه چیزو آماده کردم. گفتم که بنشیند و خودم به طرف میز رفتم تالیوان را بیاورم. بعد وقتی به او گفتم که سر بکشد، متوجه شدم که این بار اهلش نیست. بدون لبخند به من نگاه کرد و خصمانه گفت: 'من خیال ندارم از دست این یکی خلاص بشم، دکتر. این یکی رو نگه می دارم و بزرگش می کنم.'»

از آرامش او داشتم از جا در می رفتم، گفتم: «دکتر، این چیزی رو توجه نمی کنه. کار تو از دو نظر ناشایست بوده؛ اول از این نظر که توی خونه من پیش اومده و دوم از نظر سقط جنین.»

«اما من هر کاری از دستم بر می اومد کردم، سرهنگ. این کارهایی بود که از من ساخته بود. بعدش، وقتی دیدم راه دیگه ای نیس، خودمو آماده کردم باهات حرف بزنم. یکی از این روزها می خواستم پیام سراغت.»

گفتم: «اگه راستی راستی بخوای اثر این اهانتو محو کنی خیال می کنم خودت می دونی که به راه برای گریز از این وضع وجود داره. تو با اصول و مبادی ما که تو این خونه زندگی می کنی آشنايي.»

و او گفت:

«من به هیچ وجه نمی خوام اسباب زحمت تو بشم، سرهنگ. باور کن. چیزی که می خواستم بهت بگم اینه: من دست این زن سرخپوستو می گیرم و می رم توی اون خونه خالی سر نیش زندگی

می‌کنم.»

پرسیدم: «با اون، دکتر. جلو چشم همه؟ می‌دونی این کار برای ما به چه قیمتی تمام می‌شه؟»

سپس به طرف تخت برگشت. نشست، به جلو متمایل شد؛ و، آرنجها نهاده روی پاها، به صحبت پرداخت. حرفهایش لحن دیگری پیدا کرده بود. ابتدا بی‌روح بود، سپس خصمانه و مبارز طلبانه شد، گفت:

«من تنها راه حلی رو پیشنهاد می‌کنم که هیچ ناراحتی برای تو درست نکنه، سرهنگ. موضوع دیگه‌ای که می‌خواستم بگم اینه که بچه از من نیس.»

گفتم: «میمه خواهد گفت که هس.» کم‌کم داشتم از جا در می‌رفتم. شیوه‌ای که حالا به وسیله آن داشت خودش را توجیه می‌کرد بیش از حد مبارز طلبانه و پرخاش‌گرانه بود و من نمی‌توانستم با خونسردی بپذیرم.

اما او با خشونت و سازش ناپذیرانه گفت:

«وقتی می‌گم میمه نمی‌پذیره باید حرف مو قبول کنی. بنابراین وقتی می‌گم دست‌شو می‌گیرم و می‌برمش توی اون خونه یقیناً این کارو می‌کنم. فقط به این خاطر که اسباب ناراحتی تو فراهم نشه. دلیلش همینه و بس، سرهنگ.»

آن قدر مطمئن بود که میمه به گردن نمی‌گیرد که او پدر فرزندش است که راستی‌راستی متقلب شدم. یک چیزی مرا وامی داشت که فکر کنم قدرتش عمیق‌تر از حرفهای اوست. گفتم:

«ما به میمه مثل دخترمون اعتماد داریم. از این نظر اون جانب مارو می‌گیره.»

«اگه چیزهایی رو می‌دونسین که من می‌دونم، این حرفو نمی‌زدی، سرهنگ. عذر می‌خوام که این طور حرف می‌زنم؛ آخه، اگه اون دختر سرخپوستو با دخترتون مقایسه کنین به دخترتون توهین کرده‌ین.»

گفتم: «تو دلیلی برای این حرفت نداری.»

و او با همان خشونت لحنش جواب داد: «دارم. و وقتی می‌گم اون در نمی‌آد بگه من پدر فرزندشم، برای این حرف هم دلیل دارم.» سرش را عقب برد. آه عمیقی کشید و گفت:

«اگه شبهایی که بیرون می‌ره سر و گوشی آب بدی ببینی کجا می‌ره، حتی از من نمی‌خوای که اونو با خودم ببرم. از این نظر این منم که خودمو به خطر انداختم. من نقش مرده‌هارو به عهده می‌گیرم تا تو دچار درد سر نشی.»

در اینجا بود که به صرافت افتادم که او با من حتی از در کلیسا تو نمی‌رود. اما آنچه در خور اهمیت بود این بود که بعد از آن حرفهایی که در آخر بر زبان آورد، دیگر جرئت نداشتم دست به کاری بزنم که چون باری بر دوش وجدان من سنگینی می‌کرد. اما همان دست برنده‌ای که او داشت کافی بود تا، به تنهایی، وجدان منو کنار بزند.

گفتم: «بسیار خوب، دکتر، همین امشب ترتیبی می‌دم تا اون خونهٔ سرنیش آماده بشه. اما یادت باشه که من دارم تورو از خونه می‌اندازم بیرون. تو به اختیار خودت از اینجا نمی‌ری. سرهنگ آتوره لیانو بوئندیا به خاطر اینکه این طور به اعتمادش جواب دادی کاری می‌کنه که بهای گزافی بپردازی.»

و وقتی فکر کردم که غرایزش را بیدار کرده‌ام و منتظر بودم تا او لجام نیروهای تاریک و ابتدایی‌یش را باز کند، لب به تحسین من

گشود.

گفت: «تو مرد خوبی هستی، سرهنگ. اینو همه می‌دونن. ازین گذشته، در تموم مدتی که من تو خونه‌ت زندگی کرده‌م حتی به بار به روی خودت نیاوردی.»

از جا که برمی‌خاست به نظر نمی‌رسید که احساس کند پیروزی با او بوده است. انگار تنها از اینکه توانسته بود قدردانی خودش را از هشت سال مراقبت‌های ما به گوش من برساند احساس رضایت می‌کرد. این من بودم که احساس می‌کردم نگرانم و تقصیر را به گردن دارم. آن شب با دیدن بذر مرگ که کم‌کم در آن چشم‌های زرد سنگدلانه‌اش جوانه می‌زد دریافتم که نگاه من خودخواهانه بوده و نیز اینکه به دلیل همان تک لکه‌ای که بر وجدان من نشسته راستی‌راستی سزاوار آنم که برای همه عمر کفاره‌ای سنگین بپردازم و این اوست که خیالش آسوده است. گفت:

«و اما راجع به میه، بگو با الكل تن شو مالش بدن. اما به هیچ دوايي لب نزنه.»

پدر بزرگم برگشته کنار مامان. مامانم گرفته نشسته، غرق فکر است. پیراهن و کلاه اینجاست، روی صندلی، اما مادرم دیگر کاری با آنها ندارد. پدر بزرگم نزدیکتر می‌رود، می‌بیند که حواسش جای دیگری است، و عصایش را جلو چشم او تکان می‌دهد و می‌گوید: «بیدار شو، بچه». مادرم پلک می‌زند و سر تکان می‌دهد. پدر بزرگم می‌گوید: «تو چه فکری بودی؟» و مادرم سعی می‌کند لبخند بزند: «تو فکر توله.»

پدر بزرگم باز کنارش نشسته، چانه‌اش را روی دسته عصا تکیه داده، می‌گوید: اینو به‌ش می‌گن انطباق. منم توی فکر اون بودم. حرفهای همدیگر را می‌فهمند. بی‌آنکه به هم نگاه کنند حرف می‌زنند، مامان روی صندلی‌نش پشت می‌دهد و پدر بزرگم کنارش می‌نشیند، چانه‌اش هنوز روی دسته عصاست. اما حتی در این

حالت هم حرفهای یکدیگر را می فهمند، همان طور که من و آبراهام وقتی می رویم لوکرسیا^{۲۰} را ببینیم حرفهای یکدیگر را می فهمیم.

به آبراهام می گویم: «حالا من شَمْبِل رَمْبِل». آبراهام همیشه جلو می رود، سه قدم جلوتر از من. بی آنکه سرش را برگرداند نگاه کند، می گوید: «هنوز نه، به دقیقه دیگه». و من به او می گویم: «وقتی من شَمْبِل بکن ساخار». آبراهام سرش را بر نمی گرداند، اما من صدای آرام خنده اش را می شنوم، خنده اش ابلهانه و یکنواخت است، مثل رگه آبی است که وقتی گاوی آبش را خورده از پوزه اش لرزان فرو می ریزد. می گوید: «الآن دیگه ساعت پنج شده». کمی تندتر می دود و می گوید: «اگه حالا بریم یکی حتماً ساخار پاخار». اما من اصرار می کنم: «به هر حال همیشه شَمْبِل رَمْبِل». و او رویش را به من می کند و پا به دو می گذارد، می گوید: «خیلی خب، پس بزن بریم». آدم برای آنکه لوکرسیا را ببیند باید از یه محوطه پنج شش متری دار و درخت و علف بگذرد. باید از یه دیوار کوتاه بگذرد که از پس مارمولک دارد سبز می زند. و همیشه آن خپله رویش نشسته با صدای زنانه اش زیر آواز می زند. آبراهام دوان دوان می رود، زیر نور شدید مثل ورق فلز برق می زند. قدمهایش از صدای پارس سگ شتاب پیدا می کند. سپس می ایستد. حالا اینجا کنار پنجره ایم. می گویم: «لوکرسیا». صدای مان را پایین می آوریم، انگار لوکرسیا خواب باشد. اما بیدار است، روی تخت نشسته، کفش پایش نیست، یک رب دوشامبر گل و گشاد پوشیده به رنگ سفید و آهاردار که تا نوزکهایش می رسد.

وقتی حرف می زنیم، لوکرسیا چشمهایش را باز می کند و دور

اتاق را دید می‌زند، چشمهای گرد و تلیله‌وارش را به ما می‌دوزد. سپس می‌خندد و به وسط اتاق می‌رود. دهانش باز است و دندانهای کوچک شکسته‌اش پیداست. سرگردی دارد، مویش را مردانه زده. به وسط اتاق که می‌رسد جلو خنده‌اش را می‌گیرد، چنباتمه می‌زند، و به در نگاه می‌کند تا وقتی دستش به قوزکهایش می‌رسد و آرام آرام بالا می‌آورد، آهسته و حساب شده، و در عین حال خصمانه و مبارزطلبانه. من و آبراهام داریم از پنجره نگاه می‌کنیم، نفس نفس زنان و با اخمی مضطربانه لبهایش را پیش آورده، چشمان درشت تلیله‌وارش خیره شده و برق می‌زند. رب‌دوشامبر را روی صورتش می‌کشد و به همین حال می‌ماند، وسط اتاق دراز می‌کشد، پاهایش را محکم کنار هم گذاشته و نیروی لرزنده‌ای از قوزکهایش بالا می‌آید. ناگهان به سرعت صورتش را پس می‌کند و در وسط جیغهای وحشتناکی که در سرتاسر خانه طنین می‌افکند، با انگشت به ما اشاره می‌کند. آن وقت در باز می‌شود و زن فریاد زنان وارد می‌شود: «چرا نمی‌بین گورتونوگم کنین؟»

چندین روز است نرفته‌ایم لوکریسیا را ببینیم. حالا می‌رویم طرف رودخانه، جاده را در پیش می‌گیریم و به مزرعه‌ها می‌رسیم. اگر زود از اینجا برویم آبراهام منتظر من است. اما پدر بزرگم از جایش تکان نمی‌خورد. کنار مامان نشسته و چانه‌اش را روی عصا گذاشته. به او زل زده‌ام، چشمهایش را پشت عینک تماشا می‌کنم، و او حتماً می‌بیند که به او نگاه می‌کنم، چون ناگهان نفس عمیقی می‌کشد، خودش را می‌تکاند و با لحن آهسته و غمگینی به مادرم می‌گوید: «حتی اگه به زور شلاق هم شده توله وادارشون می‌کنه بیان.»

سپس از روی صندلی بلند می‌شود و بالای سر مرده می‌رود.



دفعه دوم است که پا به این اتاق گذاشته‌ام. دفعه اول، ده سال پیش، همه چیز به همین حال بود. انگار از آن زمان تا حالا کسی به چیزی دست نزده است یا انگار از آن صبح زود دوری که همراه میمه به اینجا آمد تا زندگی کند، دیگر نگران زندگی نبوده است. استاد و مدارک همین جا بودند. میز، دو سه تکه لباس، همه چیز همان جایی بود که حالا هستند. انگار دیروز بود که من و توله آمدیم میان او و مقامات آشتی برقرار کنیم.

وقتی شرکت موز از دوشیدن ما دست برداشت و ماکوندو را با آشغالِ آشغال‌های مان که برای ما آورده بود رها کرد، همراهش طوفان برگ، آخرین آثار ماکوندوِ خوشبخت سال ۱۹۱۵، نیز رفت. یک روستای مخروبه در اینجا ماند با چهار مغازه محقر و تاریک که تویش آدمهایِ عصبانی و بی‌کاری جا گرفته بودند که گذشته مرفه و تلخیِ حالِ توانفرسا و بی‌حالیِ آزارشان می‌داد. در آینده آن زمان جز یکشنبه انتخاباتِ دلگیر و تهدیدکننده چیزی وجود نداشت.

شش ماه پیش، یک روز نامه بی‌امضایی را دیدند که به در این خانه چسبانده‌اند. کسی به نامه علاقه‌ای نشان نداد و نامه مدتی طولانی همان‌طور به در چسبانده ماند تا اینکه آخرین بارانِ ریز خطوطِ سیاهش را محو کرد و کاغذ را آخرین بادهای ماه فوریه کند و ناپدید کرد. اما در اواخر سال ۱۹۱۸ که نزدیکی انتخابات حکومت را واداشت به لزوم برانگیختن و ملتهب نگه داشتن هیجانِ رأی‌دهندگان

فکری بکند، یک نفر با مقامات جدید دربارهٔ این دکتر منزوی صحبت کرد و گفت که پس از چنین مدت درازی قطعاً مدرک معتبری هست که وجود او را ثابت کند. و ناگزیر این موضوع مطرح شد که، در همان سالهای اول، زن سرخپوستی که با او زندگی می‌کرد مغازه‌ای را اداره می‌کرد و از همان رفاهی برخوردار بود که حتی صاحبان بی‌اهمیت‌ترین کسب و کارها، در طول آن سالها، برخوردار بودند. یک روز (کسی تاریخ آن را به یاد نداشت چه رسد به سال آن) در مغازه دیگر باز نشد. مردم تصور می‌کردند که میمه و دکتر هنوز، دور از اغیار، آنجا زندگی می‌کنند و گذران‌شان از سبزیهایی است که به دست خودشان توی حیاط می‌کارند. اما توی نامه‌ای که در آن گوشه پیدا شد آمده بود که دکتر متعاً خود را کشته و توی باغچه خاک کرده از ترس اینکه مبادا مردم شهر به دست او مسمومش کنند. چیزی که توضیحش ناممکن بود آن بود که این موضوع وقتی مطرح شده بود که هیچ‌کس دلیلی برای توطئهٔ مرگ دکتر نداشت. گمان می‌کنم که مقامات وجود او را از یاد برده بودند تا سالی که حکومت با مردان قابل اعتماد، پلیس و افراد ذخیره را تقویت کرد. آن وقت بود که افسانهٔ فراموش شدهٔ نامهٔ بی‌امضا را ردیابی کردند و مقامات درهای خانه را شکستند، خانه را پی‌جویی کردند، حیاط را زیر و رو کردند، و مستراح را در پی یافتن جسدِ میمه جستجو کردند اما اثری از او به دست نیاوردند.

و این فرصتی بود تا دکتر را از خانه بیرون بکشند و به احتمال زیاد قربانی دیگری، به نام نظم قانون، در پای میدانِ عمومی درست شود. اما توله قدم پیش گذاشت، به خانهٔ من آمد، از من دعوت کرد تا به دیدن دکتر بروم با این اطمینان که من می‌توانم توضیح قابل قبولی

از او به چنگ بیاورم.

وقتی از راه پشت وارد شدیم با بقایای مردی روبه‌رو شدیم که توی نورها شده بود. توی دنیا هیچ چیز ترسناکتر از بقایای یک مرد نیست و بقایای این مردی که معلوم نبود اهل کجاست، و به دیدن ما توی نوبلند شد نشست، حتی ترسناکتر بود. به نظر می‌رسید لایه‌ای گرد و خاک که همه چیز اتاق را پوشانده روی او هم نشسته است. کله‌اش انگار از فولاد بود و چشمان زرد سنگدلانه‌اش هنوز همان قدرت پرملاکت درونی را داشت که در خانه‌ام دیده بودم. گمان می‌کردم که اگر تنش را با ناخنهای مان بخرائیم فرو می‌ریزد و به شکل یک توده خاکاره انسانی درمی‌آید. سبیلش را زده بود اما از ته نتراشیده بود. ریشش را با قیچی باغبانی زده بود و موی چانه‌اش به نظر نمی‌آمد که زیر و پرپشت باشد بلکه نرم و سفید و وزوزی بود. به دیدن او توی نوبلند فکر کردم: قیافه آدمها را ندارد. به جنازه‌ای شبیه است که چشمهایش هنوز نمرده.

صحبت که می‌کرد همان لحن فکورانه و خودداری را داشت که در خانه می‌شنیدیم. گفت که حرفی برای گفتن ندارد. گفت که فکر می‌کند چیزی در این باره نمی‌دانیم، در این باره که پلیس درهای خانه را شکسته و حیاط را بدون رضایت او زیر و رو کرده. اما لحنش اعتراض‌آمیز نبود؛ حاکی از گلایه بود، حاکی از بی‌اعتمادی مالیخولیایی.

درباره میم توضیحی داد که به‌جگانه به نظر می‌رسید. اما با همان لحنی به زبان آورد که معمولاً در موقع گفتن حقیقت به کار می‌برد. گفت که میم گذاشت رفت، همین و بس. وقتی مغازه را بست، توی خانه کم‌کم بی‌قراری نشان می‌داد، حرف نمی‌زد، با دنیای بیرون

دیگر ارتباطی نداشت. گفت که یک روز او را دید که چمدانش را می‌بندد و او حرفی به میمه نزد. گفت که باز هم وقتی او را با لباس مهمانی، کفش پاشنه‌بلند و چمدان در دست دید چیزی نگفت. میمه توی درگاه ایستاده بود اما حرفی نمی‌زد، انگار خودش را آن‌طور نشان می‌داد تا او بداند که دارد می‌رود. دکتر گفت: «آن وقت از جا بلند شدم و پولی رو که توی کشو مانده بود به او دادم.»

پرسیدم: «این موضوع مربوط به چند وقت پیشه، دکتر؟»
و او گفت: «از موهایم می‌تونی حدس بزنی. اون منو اصلاح می‌کرد.»

توله در آن ملاقات حرف زیادی نزد. حتی وقتی پا به اتاق گذاشت، ظاهراً از دیدن تنها مردی که در طول پانزده سال اقامت در ماکوندو ملاقات نکرده بود یکه خورد. آن بار (و بیش از هر بار، چون دکتر سبیلش را زده بود) من به شباهت خارق‌العاده دو مرد پی بردم. کاملاً به هم شبیه نبودند، بلکه حکم دو برادر را داشتند. یکی چند سال مسن‌تر بود، لاغرتر و تکیده‌تر. اما صفاتی مشترکی داشتند که میان دو برادر هست، حتی اگر یکی به پدر رفته باشد و دیگری به مادر. سپس به یاد آن شب توی ایوان افتادم و گفتم:

«دکتر، این توله‌س. به من قول دادی یه بار به دیدنش می‌ری.»
لبخند زد. به کشیش نگاه کرد و گفت: «درسته، سرهنگ. نمی‌دونم چرا نرفتم.» و همان‌طور او را نگاه می‌کرد، برانداز می‌کرد، تا اینکه توله دهان باز کرد.

گفت: «هیچ وقت برای یه شروع خوب دیر نیس. دوست دارم باهات دوست بشم.»

بی‌درنگ به صرافت افتادم که توله با دیدن غریبه قدرت معمولش

را از دست داده . با کمرویی صحبت می‌کرد، بدون آن اطمینانِ انعطاف‌ناپذیری که در سایه‌اش صدای او در موقعِ قرائتِ پیش‌بینی‌هایِ جوئیِ تقویمِ نجومیِ بریستول با لحنیِ متعالی و تهدیدآمیز از پشتِ محرابِ رعدآسا اوج می‌گرفت .

بار اولی بود که همدیگر را می‌دیدند و آخرین بار هم بود . با وجود این زندگیِ دکتر از این نظر تا امروز ادامه پیدا کرده بود که توله در شبی که از دکتر خواستند زخمیها را درمان کنه و او حتی در را باز نکرد ، و مردم آن حکم و حشتناک را با فریاد به گوشش رساندند ، پا در میانی کرد ؛ و حالا من آمده بودم از اجرای آن حکم جلوگیری کنم . داشتیم آماده می‌شدیم از خانه بیرون برویم که به یاد آوردم سالهاست می‌خواهم چیزی از او بپرسم . به توله گفتم تا او دارد پیش مقامات میانجیگری می‌کند من مدت کوتاه دیگری کنار دکتر می‌مانم . تنها که شدیم پرسیدم :

« بگو ببینم ، دکتر . اون بچه چی شد ؟ »

حالت قیافه‌اش تغییری نکرد . گفت : « کدوم بچه ، سرهنگ ؟ » و من گفتم : « بچه تو . وقتی از خونه من رفتی میمه حامله بود . » و او آرام و خونسرد گفت :

« حق با توست ، سرهنگ . حتی فراموشش کرده بودم . »

□

□

پدرم ساکت شد . سپس گفت : « حتی اگه به زور شلاق هم شده توله وادارشون می‌کنه بیان . » چشمان پدرم عصبانیتی فروخورده را

نشان می دهد و در مدتی که انتظار ادامه دارد نیم ساعتی گذشته (چون حالا احتمالاً ساعت نزدیک سه است) نگرانِ بهتزدگیِ بچه‌ام هستم، نگرانِ قیافهٔ گیج و منگش، قیافه‌ای که به نظر نمی‌رسد بخواهد چیزی بپرسد، بی‌اعتنایی گنگ و خون‌سردانه‌اش که او را درست شبیه پدرش می‌کند. پسر در هوای سوزان این چهارشنبه دارد محو می‌شود، درست مثل اتفاقی که نه سال پیش برای مارتین افتاد، وقتی از پنجرهٔ قطار دست تکان داد و برای همیشه ناپدید شد. اگر کم‌کم همه چیز این پسر به پدرش برود از خودگذشتگی‌های من برای او همه باد هوا می‌شود. برایم حاصلی ندارد از پروردگار تمنا کنم به او جسم ببخشد، کسی بشود که مثل آدم‌های دیگر حجم و وزن و رنگ داشته باشد. تا وقتی خون پدرش در رگ‌های اوست همه چیز بی‌حاصل است.

پنج سال پیش هیچ چیز بچه به مارتین نرفته بود. حالا، از وقتی خنوو و گارسیا با شش تا بچه‌اش، که دوتای‌شان دوقلو هستند به ما کردند و برگشته، دارد همه چیزش شبیه او می‌شود. خنوو و چاق و پیر شده بود. دور و اطراف چشم‌هایش رگ‌های کبودی بیرون زده بود، چهره‌اش حالت زشتی پیدا کرده بود، چهره‌ای که در گذشته تمیز و قرص بود. او، در میان آن گلهٔ کفش‌های سفید کوجولو و چین‌های توری، انگار از خوشبختی آمیخته با سر و صدا و بی‌نظم و ترتیبی برخوردار بود. می‌دانستم که خنوو و با رئیس یک شرکت وابسته به چاک زده و دیدن بچه‌هایش حالم را به هم می‌زد؛ بچه‌هایی که حرکاتِ شان انگار غیرارادی بود و انگار از یک دستگاه خودکار مرکزی هدایت می‌شدند؛ هر شش نفرشان، با کفش‌های یک‌جور و چین‌های توری یک‌جور، کوچک بودند و شباهتِ شان آدم را مشوش می‌کرد.

خوشبختی بی سر و سامان خینوووا، مثل حضورش، با آن همه زلم زیمبوهایی که از شهر آورده و از خود آویخته بود، در شهرکی مخروبه که گرد و خاک از میانش برده بود، در نظر من دردناک و غم‌انگیز بود. در راه رفتنش، در احساسش از خوشبختی ظاهری خود و دلسوزی‌یش نسبت به شیوه زندگی ماکه، به گفته او، با آن زندگی که در شرکت وابسته دیده بود، زمین تا آسمان فاصله داشت، چیزی تلخ، چیزی مضحک و آمیخته به اندوه نهفته بود.

به او که نگاه کردم به یاد گذشته‌ها افتادم، گفتم: «خیلی چاق شده‌ی.» و آن وقت او چهره‌اش در هم رفت و گفت: «شاید اون خاطراته که آدمو چاق می‌کنه.» و همان‌طور که آنجا ایستاده بود و از نزدیک به بچه نگاه می‌کرد، گفت: «به سر اون شیاد چاردمکه چی اومد؟» و من هرچه پیش آمده بود گفتم، چون می‌دانستم که خبر دارد. و خینوووا گفت: «زد به چاک و غیر از اون چیزی برات نگذاشت، هان؟» و من گفتم که نه، فقط این بچه را گذاشت. خینوووا غش غش خنده لوس و ولنگارانه‌اش را رها کرد، گفت: «حتماً خیلی دست و پا چلفتی بوده که تو پنج سال یه بچه پس انداخته.» و همان‌طور که لابه لای بچه‌هایش که سر آدم را می‌بردند این طرف و آن طرف می‌رفت و هیر و کیرکش بلند بود، دنبال حرفش را گرفت: «من براش می‌مردم. قسم می‌خورم که اگه تو شب‌زنده‌داری یه بچه به‌ش برنخورده بودیم از چنگت درش می‌آوردیم. آخه، اون روزها من خیلی خرافاتی بودم.»

خینوووا پیش از خدا حافظی جلو بچه ایستاد، به او زل زد و گفت: «راستی راستی به اون رفته. تنها چیزی که لازم داره یه کت چاردمکه‌س.» و از همان لحظه بود که بچه در نظرم کم‌کم درست

شکل پدرش شد، انگار خنوووا نفرینِ هویتِ او را با خودش آورده بود. بعضی وقتها توی نخ او می‌رفتم؛ آرنجهایش را به میز تکیه می‌داد سرش را به شانه چپ متمایل می‌کرد و نگاه گیج و منگش به هیچ طرفی دوخته نمی‌شد. درست شبیه مارتین بود وقتی به گلدانهای میخک روی نرده‌ها پشت می‌داد و می‌گفت: «اگه به خاطر تو نبود هر طور بود توی ماکوندو می‌موندم.» گاهی احساس می‌کردم که می‌خواهد همین را بگوید؛ و او که حالا ساکت پهلوی من نشسته و به دماغش که گرم‌زده شده دست می‌گذارد، می‌تواند این حرف را بزند؟ پرسیدم: «ناراحت می‌کنه؟» و او می‌گوید که نه، فکر می‌کند که نمی‌تواند عینک بزند. به او می‌گویم: «فکرش را نکن.» و کراواتش را باز می‌کنم و می‌گویم: «وقتی می‌رسیم خونه می‌تونی استراحت کنی و دوش بگیری.» و رویم را به جایی می‌کنم که پدرم حالا گفته: «کاتائوره»^{۲۱}. و گواخیروی را صدا می‌زند که از همه پیرتر است. سرخپوست تنومند و کوتاه قدی است که روی تخت نشسته و سیگار می‌کشد و وقتی اسمش را می‌شنود، سرش را بلند می‌کند و با آن چشمان عبوسش به دنبال چهره پدرم می‌گردد. اما وقتی پدرم باز می‌خواهد حرف بزند صدای قدمهای شهردار در اتاق عقب شنیده می‌شود که تلوتلوخوران توی اتاق خواب می‌رود.

خانه ما امروز ظهر حال روز وحشتناکی داشت. با اینکه خبر مرگ او برایم غافلگیرکننده نبود، چون مدتها بود انتظارش را داشتم، تصورش را نمی‌کردم که چنین آشوبی توی خانه ما راه بیندازد. یک نفر لازم بود همراه من به مراسم تدفین بیاید و من فکر کردم که این یک نفر زنم است، به خصوص از موقع بیماری من در سه سال پیش و آن بعد از ظهر که عصای دسته نقره‌ای و عروسک کوکی را، وقتی توی کسوهایی میز مرا می‌گشت، پیدا کرد. فکر می‌کنم که در آن وقت دیگر عروسک را از یاد برده بودیم. اما آن روز بعد از ظهر به کارش انداختیم و آن بالرین کوکی مثل دفعه‌های پیش رقصید، همراه آهنگی که در گذشته نشاط‌انگیز بود و در آن وقت، بعد از آن سکوت طولانی توی کسوها، صدایش آرام بود و خاطرات گذشته را زنده کرد. آدلایدا که رقص را تماشا می‌کرد رویش را گردانند، چشمانش از اندوخی

بی، آرایش مرطوب شده بود.

پرسید: «تورو به یاد کی می اندازه؟»

و من می دانستم در آن حال که عروسک اتاق را با آهنگ کوچک و قدیمی غمگین کرده، او به یاد کی افتاده است.

زنم شاید با یادآوری عطر آن روزهایی که او، ساعت شش بعدازظهر، دم در اتاق پیدایش می شد و چراغ را از درگاه می آویخت، به لرزه افتاد و پرسید: «نمی دونم چی به سرش اومده.»

گفتم: «سرنبشه. یکی از این روزها می میره و ما مجبوریم خاکش کنیم.»

آدلایدا، مجذوب رقص عروسک، ساکت بود و من متأثر از حسرت گذشته ای که ذهن آدلایدا را مشغول کرده بود به او گفتم: «همیشه دلم می خواسته بدونم روزی که اون پاشو به اینجا گذاشت خیال کردی که اون کی به؟» تو اون میزو چیدی چون به یاد یکی افتاده بودی.

و آدلایدا با لبخندی غم انگیز گفت:

«اگه بهت بگم وقتی که اون گوشه ایستاده بود و عروسک توی دستش بود به یاد کی افتادم به م می خندی.» و به آن جای خالی که او را بیست و دو سال پیش با پونین و لباسی شبیه لباس نظامیها دیده بود، اشاره کرد.

آن روز بعدازظهر فکر کردم که آن دو نفر توی حافظه شان با هم آشتی کرده اند، برای همین بود که امروز به زنم گفتم لباس سیاه بپوشد و همراه من بیاید. عروسک سر جایش توی کتو است. آهنگ اثرش را از دست داده. آدلایدا حالا خودش را خسته کرده، دلتنگ و بهت زده است. سالهای متوالی را توی اتاقش به دعا می گذراند. به من گفت:

« فقط تو دست به همچین تشییع جنازه ای می زنی . بعد از آن بدبختی که گریبانگیر ما شد ، دیگر همین سال کیبسه کثافت را کم داشتیم . و بعد هم طوفان را . » سعی کردم او را متقاعد کنم که قول شرف من در گرو انجام این کار است .

گفتم : « نمی توانیم انکار کنیم که من چون مو مدیون اونم . »
و آدلایدا گفت :

« این اونه که چون شو مدیون ماست . با نجاتِ جون تو از مرگ در واقع بدهی هشت سال غذا و پوشاک و سرپناهو پرداخته . »
آن وقت یک صندلی آورد کنار نرده گذاشت . و هنوز هم قطعاً آنجاست ، و چشمانش از غصه و خرافات تار شده است . در عقیده اش طوری مصمم بود که سعی کردم آرامش کنم ، گفتم : « بسیار خوب ، در این صورت با ایسابل می روم . » و او حرفی نزد . همان جا ، مصون از تعرض ، نشست تا اینکه آماده رفتن شدیم و من به قصد راضی کردن او گفتم : « تا ما برمی گردیم برو کلیسا برای مان دعا کن . »
آن وقت او سرش را به طرف در برگرداند و گفت : « تا وقتی اون زن هر سه شنبه می آد به شاخه بلسان لیمو می گیره دعا های من گیرا نمی شه . » و در صدایش عصبانی مبهم و واژگون نهفته بود :

« تا روز قیامت همین جا مٹ آدمهای شکست خورده می گیرم می شینم ؛ البته اگه تا اون وقت موریانه ها صندلی رو نخورده باشن . »

□

□

پدرم درنگ می کند ، گردن می کشد ، به صدای پای آشنایی که از

اتاق عقب نزدیک می شود، گوش می دهد. سپس از یاد می برد که به کاتائوره چه می خواسته بگوید و سعی می کند، با تکیه بر عصا، بچرخد؛ اما پای علیل او موقع چرخش نمی گذارد و نزدیک است زمین بخورد، درست مثل اتفاقی که سه سال پیش روی داد وقتی روی کاسه لیموناد افتاد و صدای سُریدن کاسه روی کف اتاق و کفشهای چوبی و صدای صندلی گهواره ای و جیغ بچه، که تنها کسی بود که شاهد زمین خوردن او بود، بلند شد.

از آن وقت تا حالا می لنگد، از آن وقت تا حالا پایش را، که پس از آن هفته رنج طاقت فرسا سخت شده و ما فکر می کردیم که هیچ وقت خوب نمی شود، روی زمین می کشد. حالا با دیدن او در آن حال، که با کمک شهردار تعادلش را باز می یابد، فکر می کنم که راز اینکه او، برخلاف خواست مردم، می خواهد سازش کند در این پای علیل نهفته است.

شاید حق شناسی او مربوط به همان وقت باشد، همان وقتی که توی ایوان زمین خورد و گفت که احساس کرد کسی او را از بالای برجی هل داده است و آخرین دو نفر دکتری که از ماکوندو می رفتند به او اندرز دادند که خود را برای یک مرگ آرام آماده کند. روز پنجمی که روی تخت خواب دراز کشیده بود یادم هست، روزی که لابه لای ملافه ها به خود پیچیده بود؛ تن تکیده او یادم هست؛ مثل توله، که سه سال پیش ساکنان ماکوندو با آن انبوه گل، که همه حکم گلهای متحرک را پیدا کرده بودند، به گورستان بردند. توی تابوت، عالی جناب عمق همان انزوای چاره ناپذیر و غمگینی را داشت که در چهره پدرم در آن روزهایی دیدم که توی رخت خواب صدایش را بلند کرد و نقل آن سرباز غریبه ای را پیش کشید که شبی در اردوی سرهنگ آتوره لیانو بوئندیا

در طول جنگ سال ۱۸۸۵ پیدایش شد؛ سربازی که کلاه و پوتینهایش با پوست، دندان و چنگالهای ببر تزیین شده بود، و وقتی از او پرسیدند: «کیستی؟» سرباز غریبه جواب نداد؛ و وقتی پرسیدند: «اهل کجایی؟» جواب نداد؛ و وقتی از او پرسیدند: «برای کی می جنگی؟» و باز هم کسی پاسخی از او نشنید، تا اینکه گماشته‌ای مشعلی برداشت و جلو چهره‌اش گرفت، لحظه‌ای او را برانداز کرد و با احساس رسوایی فریاد زد: «یا مسیح، این که دوک مارلبروسست!» در دل آن حالت هذیانی وحشتناک، دکترها دستور دادند که او را حمام کنند. این کار انجام شد. اما روز بعد فقط تغییر کوچکی در شکم او دیده می‌شد. آن وقت دکترها از خانه رفتند و گفتند که تنها اندرزی که می‌توانند بدهند این است که او را برای یک مرگ آرام آماده کنند.

اتاق خواب در فضای ساکتی فرو رفته بود که آدم در آن تنها صدای برهم خوردن آهسته و حساب‌شده بالهای مرگ را می‌شنید، برهم خوردن بالهای مرموزی که بوی آدمی را می‌دهد که توی اتاق خوابهای مرگ به مشام می‌رسد. بعد از آنکه پدر آنخل آخرین مراسم را بجا آورد. ساعت‌های زیادی طول کشید تا یک نفر از جای خود بلند شد و نگاهی به نیم‌رخ استخوانی آن مرد درمانده انداخت. سپس ساعت دیواری زنگ زد و نامادری یم آماده شد تا فاشق داروی او را بدهد. همان وقت بود که ما صدای آن قدمهای فاصله‌دار و قاطعانه را روی ایوان شنیدیم. نامادری یم فاشق را همان‌طور در هوا نگه داشت، دعایی را که زیر لب زمزمه می‌کرد قطع کرد، چهره‌اش گل انداخت و به‌تزلزل شد و روبه در کرد. و در لحظه‌ای که ما به در نگاه کردیم و دکتر را دیدیم، موفق شد بگوید: «صدای این قدمها را

حتی توی برزخ می‌شناسم.» و او در آستانه در ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد.

□

□

به دخترم می‌گویم: «حتی اگه به زور شلاق هم شده توله وادارشون می‌کنه بیان.» و من بالای سر تابوت می‌روم، فکر می‌کنم: از وقتی دکتر خانه ما را ترک کرد به این نتیجه رسیده‌ام که کارهای ما به دست نیروی مقتدری سپرده شده که ما برضد آن نمی‌توانیم سرکشی کنیم، حتی اگر با همه توان مان بکوشیم، یا حتی اگر نظریه‌ای حاصل آدلایدا را بپذیریم که خودش را وقف دعا خواندن کرده است.

و در آن حال که فاصله‌ای که مرا از تابوت جدا می‌کند پشت سر می‌گذارم، به افرادم نگاه می‌کنم که بی‌اراده روی تخت نشسته‌اند، و احساس می‌کنم اولین هوایی را استشمام کرده‌ام که بالای سر مرده می‌جوشد، یعنی همه آن ماده تلخ سرنوشتی که ماکوندو را ویران کرد. فکر نمی‌کنم که شهردار صدور پروانه دفن را به تأخیر بیندازد. می‌دانم که آن بیرون، توی خیابانها که گرما کلافه‌کننده است، مردم انتظار می‌کشند. می‌دانم که زنها پشت پنجره‌ها هستند، و برای تماشا بی‌تاب شده‌اند، و همان‌طور که آنجا ایستاده‌اند، بیرون را نگاه می‌کنند و از یاد برده‌اند که شیر روی اجاق دارد سر می‌رود و چلو می‌سوزد. اما من فکر می‌کنم که حتی این آخرین نمایش سرکشی از حد توانایی این مردم از پا افتاده و غارت شده بیرون است. از همان روز یکشنبه انتخابات که مردم از جا جنبیدند، نقشه کشیدند و

شکست خوردند و، بعد از آن، باز یقین داشتند که آنها هستند که در مورد کارهایشان تصمیم می‌گیرند، توان‌شان برای جنگیدن از میان رفت. اما همه اینها ظاهراً برای انجام کارهایی تدارک دیده می‌شد، اختصاص می‌یافت و جهت پیدا می‌کرد که قدم به قدم ما را به آن چهارشنبه محتوم رهنمون می‌شد.

ده سال پیش که بدبختی بر سر ما بارید، نیروی جمعی کسانی که به دنبال بهبودی وضع بودند، برای بازسازی کافی بود. تنها کاری که لازم بود این بود که راهی مزرعه‌هایی بشوند که به دست شرکت موز تباه شده بود؛ علفها را وجین کنند؛ و همه چیز را از سر بگیرند. اما آنها طوفان برگ را طوری پرورش داده بودند که ناشکیبا باشد، به گذشته و آینده اعتقاد نداشته باشد. طوری پرورش داده بودند که لحظه را باور داشته باشد و تنها در پی فرو نشاندن عطش اشتهايش نسبت به آن باشد. فقط به اندکی وقت نیاز داشتیم تا پی ببریم که طوفان برگ رفته و بدون وجود آن بازسازی ناممکن است. طوفان برگ همه چیز آورده و همه چیز را برده بود. و پس از آن تنها چیزی که ماند یک روز یکشنبه بود در میان آشغالهای یک شهر و یک طراح همیشه حاضر انتخابات، در آخرین شبِ ماکوندو، که چهار قرابه لیکور، در میدان عمومی شهر، در اختیار پلیس و نیروی ذخیره گذاشته بود.

اگر توله آن شب موفق شده بود، به رغم این واقعیت که طغیان مردم همچنان بر جا بود، آنها را عقب برآند امروز می‌توانست مثل یک سگ جمع‌کن مسلح از این خانه به آن خانه برود و وادارشان کند این مرد را به خاک بسپارند. توله آنها را با نظم پولادینی در اختیار خود گرفته بود. حتی با اینکه کشیش چهار سال پیش درگذشت (یک سالی

پیش از بیماری من) آن نظم را در آن شور و اشتیاقی می شد دید که آنها همه گُل و بوته های باغچه های شان را کردند و به عنوان قدردانی نهایی به سرگور توله بردند.

این مرد تنها کسی بود که در مراسم تدفین حاضر نشد. تنها کسی که، دقیقاً، جانش را مدیون اطاعت خدشه ناپذیر و متناقض مردم شهر به کشیش بود. چون شبی که چهار قرابه لیکور را در میدان ماکوندو چیدند و ماکوندو شهری شد که وحشیان مسلح به تاخت و تاز در آن دست زدند، شهری وحشتزده که مرده هایش را در گوری دسته جمعی خاک کرد، یک نفر احتمالاً به یاد آورد که دکتری در آن گوشه زندگی می کند. و آن وقت بود که مردم برانکارها را کنار در آن گذاشتند و خطاب به او فریاد زدند (چون در را باز نمی کرد، از پشت در حرف می زد): «دکتر، این زخمیها را معالجه کن چون این نزدیکیها آن قدرها دکتر نداریم.» و او جواب داد: «ببریدشون به جای دیگه. این کارها از من بر نمی آد.» و آنها گفتند: «غیر از شما دکتری پیدا نمی شه. این کار ثواب داره.» و در آن حال که جمعیت تصور می کرد که او در وسط اتاق نشیمن ایستاده، چراغ را بالای سر گرفته و چشمان زرد و سنگدلانه اش برق می زند، گفت: (هنوز در را باز نکرده بود) «من هرچی از این کار می دونستم فراموش کرده ام. ببریدشون به جای دیگه.» و او همان جا ایستاده بود (چون در هیچ وقت باز نشد) پشت در بسته، و در آن حال مرده ها و زنهای ماکوندو جلو آن داشتند جان می دادند. جمعیت آن شب هرکاری از دستش ساخته بود. آماده بودند خانه را به آتش بکشند و تنها ساکن آن را به خاکستر تبدیل کنند. اما در این وقت سروکله توله پیدا شد. می گویند انگار او به شکل نامرئی در آنجا حضور داشته، نگهبان بوده

تا جلو ویرانی خانه و صاحبش را بگیرد. می‌گویند؛ توله گفت: «هیچ‌کس به این در دست نمی‌زنه.» و می‌گویند این تنها حرفی بود که از دهان او درآمد، دستهایش را مثل آنکه بر صلیب باشد گشوده بود، چهره‌گاومانند بی‌حالت و خونسردش از آتش خشمی روستایی مشتعل بود. و آن‌وقت حرکت مهار شد، مسیرش را تغییر داد، اما هنوز آن‌قدر نیرو برای‌شان مانده بود تا حکمی را با فریاد اعلام کنند که اگر همهٔ قرن‌ها طول می‌کشید سرانجام رسیدنِ این چهارشنبه را تضمین می‌کرد.

قدم زنان که به طرف تخت می‌روم تا به افرادم بگویم در را باز کنند، فکر می‌کنم: حالا هر لحظه از راه می‌رسد. و فکر می‌کنم که اگر پنج دقیقه دیگر به اینجا نرسد تابوت را بدون پروانهٔ دفن بیرون می‌بریم و مرده را توی خیابان می‌گذاریم تا او آن را درست روبه‌روی خانه به خاک بسپارد. می‌گویم: «کاتافوره.» مردی را صدا می‌کنم که از همهٔ افرادم مسن‌تر است و او همین‌قدر فرصت می‌کند سرش را بلند کند که صدای قدم‌های شهردار را می‌شنوم که از اتاق دیگر وارد می‌شود.

می‌دانم که یگراست به طرف من می‌آید و من سعی می‌کنم که، با تکیه بر عصا، به سرعت روی پاشنهٔ پایم بچرخم، اما پای عليلم کوتاهی می‌کند و من به جلو کشیده می‌شوم، الآن است که زمین بخورم و با صورت روی تابوت بیفتم، آن‌وقت در جلو بازویش تلو تلو می‌خورم و آن را محکم چنگ می‌زنم و صدایش را که آرامش ابلهانه‌ای دارد می‌شنوم: «نگران نباشین، سرهنگ، به تون اطمینون می‌دم که اتفاقی نمی‌افته.» و من فکر می‌کنم که همین‌طور است، اما می‌دانم که این حرف را بر زبان می‌آورد تا به خودش جرئت بدهد. به

او می‌گویم: «فکر نمی‌کنم هیچ اتفاقی بیفته.» و درست خلاف آن را فکر می‌کنم، و او چیزی دربارهٔ درختان گل ابریشم گورستان می‌گوید و پروانهٔ دفن را به دستم می‌دهد. بی‌آنکه بخوانم آن را تا می‌کنم و توی جیب جلیقه‌ام می‌گذارم و به او می‌گویم: «به هر حال، هرچی باید اتفاق بیفته می‌افته؛ درست مثل اینکه از روی تقویم نجومی اعلام کرده باشن.»

شهردار به طرف سرخپوستها می‌رود. به آنها می‌گوید که میخهای تابوت را بکوبند و در را باز کنند. و من آنها را می‌بینم که از جا می‌جنبند، به دنبال میخ و چکش می‌گردند تا چهرهٔ آن مرد را برای همیشه محو کنند، آن مرد بی‌خانمان و بی‌هویتی که سه سال پیش او را برای آخرین بار کنار بستر نقاهتم دیدم، سر و چهره‌اش از پیزی زودرس ترک‌ترک شده بود. تازه جان مرا نجات داده بود. همان نیرویی که او را به اینجا آورده بود و خبر بیماری مرا به او رسانده بود، ظاهراً همان نیرویی بود که او را کنار تخت من نگه داشت تا بگوید: «فقط باید اون پاروکمی نرمش بدی. شاید لازم بشه از حالا به بعد عصا دست بگیری.»

دو روز بعد از او می‌پرسم که چقدر به او بدهکارم و او جواب می‌دهد: «چیزی به من بدهکار نیستی، سرهنگ. اما اگه می‌خوای لطفی در حق من بکنی، وقتی به روز تنِ بی‌جانِ منو دیدی به کمی خاک روش بریز. این تنها چیزی به که لازم دارم تا طعمهٔ لاشخورها نشم.»

از قولی که مرا واداشت به او بدهم؛ از شیوهٔ پیشنهادش در این باره؛ و از آهنگ قدمهایش بر کاشیهای کف اتاق، روشن بود که این مرد از مدتها پیش شروع به مردن کرده، هرچند سه سالی می‌بایست می‌گذشت تا آن مرگ به تأخیر افتاده و ناقص روزی تحقق

یابد. آن روز امروز بود. و من حتی فکر می‌کنم که او احتمالاً به آن حلقه طناب هم نیازی نداشت. نسیم اندکی لازم بود تا آخرین شعله زندگی‌یش را که در چشمان زرد سنگدلانه‌اش باقی مانده بود خاموش کند. من این همه را در همان شبی احساس کردم که در آن اتاق کوچک با او به صحبت نشستیم، پیش از آنکه بیاید در اینجا با من زندگی کند. بنابراین وقتی مرا واداشت قوی را بدهم که حالا می‌خواهم به آن وفا کنم، ناراحت نشدم. همین قدر به او گفتم:

«لازم نبود این درخواستو مطرح کنی، دکتر. باید منو بشناسی و باید بدونی که اگه من جون موهم مدیون تو نبودم، اگه می‌شد تورو از روی سر همه رد می‌کردم و می‌بردم به خاک می‌سپردم.»

و دکتر، لبخند زنان، چشمان زرد سنگدلانه‌اش برای اولین بار حالتی آشتی‌جویانه پیدا کرد و گفت: «این نهایت لطف توست، سرهنگ. اما فراموش نکن که آدم مرده نمی‌تونه منو به خاک بسپاره.»

□

□

حالا هیچ‌کس نمی‌تواند این بی‌آبرویی را از میان بردارد. شهردار پروانه دفن را به دست پدرم داده و پدرم گفته است: «به هر حال، هرچی باید اتفاق بیفته می‌افته، درست مَث اینکه از روی تقویم نجومی اعلام کرده باشن.» و با اعتماد به صدوقهایی که لباس همه کسانی که پیش از من مرده‌اند در آنها نگهداری می‌شود، این حرف را به زبان آورد؛ آن هم با همان کاهلی که خود را به دست سرنوشت ماکوندو سپرد. از آن وقت همه چیز راه زوال در پیش گرفته، حتی

قدرت مادر بزرگم، شخصیت پولادین و سلطه جویانه اش به تردیدی تلخ تبدیل شده. او هر روز ضعیف تر و بی سر و صدا تر می شود و آن قدر سرخوردگی پیدا کرده که همین بعد از ظهر کنار نرده نشست و گفت: «تا روز قیامت همین جا مژگ آدمهای شکست خورده می گیرم می شنیم.»

پدرم دیگر هیچ وقت اراده اش را بر چیزی تحمیل نکرد. فقط امروز از خواب بیدار شد تا به آن قولی شرم آور وفا کند. اینجاست، می خواهد مطمئن شود که کارها نتایج وخیمی به بار نمی آورد. گواخبروییها را می باید که این طرف و آن طرف می روند تا در را باز کنند و میخهای تابوت را بکوبند. آنها را می بینم که نزدیکتر می آیند، بلند می شوم، دست بچه را می گیرم و صندلی را به طرف پنجره می کشم تا وقتی در را باز می کنند مردم ما را نبینند.

بچه حاج و واج است. وقتی از جا بلند می شوم با قیافه توصیف ناپذیری توی صورتم نگاه می کند. اندکی کلافه و گیج و منگ است، کنار من نشسته است، به سرخپوستها نگاه می کند، آنها دارند قفلها را باز می کنند و عرق می ریزند. درها با ناله تیز و کشدار فلز زنگ زده چارطاق می شوند. سپس چشمم به خیابان می افتد و به گرد و غبار درخشان و سفید سوزان که خانه ها را پوشانده و به شهر حالت رقت بار مبل و اثاثی فرسوده را داده است. مثل اینکه پروردگار ما کوندورا غیر ضروری اعلام کرده و به گوشه ای انداخته که شهرهایی که دیگر در خدمت آفرینش نیستند آنجا نگهداری می شوند.

بچه، که حتماً در آن لحظه چشمهایش بر اثر نور ناگهانی خیره شده (در که باز شد دستش توی دست من لرزید) ناگهان، هوشیار و گوش به زنگ، سرش را بلند می کند، از من می پرسد: «شنیدی؟»

تنها در این وقت است که پی می‌برم توی حیاط یکی از همسایه‌ها پرندۀ تلبله‌ای وقت را اعلام می‌کند و می‌گویم: «بله، دیگه از ساعت سه گذشته.» و درست در همین لحظه اولین ضربه چکش بر میخ فرود می‌آید.

سعی می‌کنم به صدای آزاردهنده‌ای که پوست تنم را مورمور می‌کند گوش ندهم؛ سعی می‌کنم اضطرابم را از بچه پنهان کنم، و برای این کار رویم را به پنجره می‌کنم و یک کوچه آن طرف‌تر درختان غمگین و خاک‌آلود بادام را می‌بینم که در پشت آنها خانه ما پیدا است. آنجا نیز از بوی نامرئی ویرانی می‌لرزد و در آستانه زوال پی‌سرو صدا و نهایی است. از وقتی شرکت موز ماکوندو را دوشید همه جایش همین حال را پیدا کرده. پیچک خانه‌ها را برداشته؛ علف کوچه‌ها را گرفته؛ دیوارها فرو ریخته؛ و آدم، در وسط روز، توی اتاقش مارمولک می‌بیند. از وقتی دیگر اکلیل کوهی و سنبل هندی نکاشتیم، از وقتی دست نامرئی ظرفهای کریسمس را توی گنج‌ه شکست و گذاشت بیدها لابه‌لای لباسهایی که دیگر کسی نمی‌پوشید چاق و چله شوند همه چیز ظاهراً ویران شده. وقتی دری لقی می‌شود دست مشتاقی آماده نیست تا تعمیرش کند. از وقتی پدرم زمین خورد و برای همیشه شل شد دیگر آن جنب و جوش گذشته را ندارد. خانم ربه‌کا در پس آن پنکه همیشگی‌یش، دیگر نگران چیزی نیست که بخواهد عطش بدخواهی‌یش را فرو بنشانند، همان بدخواهی که بیوه‌ساری بیحاصل و عذاب‌آورش در او برانگیخته. آگوستا علیل است و بیماری شکیبایی مذهبی او را از پا انداخته؛ و پدر آنخل ظاهراً دل‌مشغونی دیگری ندارد جز اینکه از سوءهاضمه دائمی که خوردن کوفته موقع خواب نیمروز دچارش می‌کند زبان به گلایه باز

کند. تنها چیزی که ظاهراً تغییری نکرده آواز دوقلوهای سن خرومه است و آن زن گدای مرموز که ظاهراً پیر نمی شود و بیست سال آژگار است که هر سه شنبه برای گرفتن یک شاخه بَلَسان لیمو به دَرِ خانه می آید. تنها سوت یک قطار زرد و خاک آلود که هیچ کس بر آن سوار نمی شود روزی چهار بار سکوت را می شکند. و شبها صدای تام تام موتور کارخانه برق که شرکت موز موقع رفتن از ماکوندو جا گذاشته به گوش می رسد.

خانه را از پنجره می بینم و می دانم که نامادری یم آنجاست، بی حرکت روی صندلی یش نشسته، شاید توی این فکر است که پیش از آنکه ما برگردیم آن باد نهایی که این شهر را از روی زمین محو می کند خواهد وزید. آن وقت همه می گذارند می روند بجز ما، چون ما با یک اتاق تلنبار از صندوق به این خاک وابسته ایم، صندوقهایی که اشیای خانگی، لباسهای پدر بزرگها و مادر بزرگها - پدر بزرگ و مادر بزرگهای من - در آنها نگهداری می شود و همچنین سایبان اسبهای پدر و مادر من که موقع فرار از جنگ و آمدن به ماکوندو استفاده می کردند. ما با خاطره مرده های دورمان در این خاک کاشته شده ایم؛ خاطره مرده هایی که استخوان شان را دیگر نمی توانیم حتی در عمق سی چهل متری زمین پیدا کنیم. صندوقها از آخرین روزهای جنگ در اتاق بوده اند و امروز بعد از ظهر هم که از مراسم تدفین برمی گردیم، در صورتی که آن باد نهایی نوزیده باشد همچنان آنجا هستند؛ همان بادی که ماکوندو را با خود می بزد، اتاقهای خواب انباشته از مارمولکش را و مردم ساکتش را که با بار خاطره از پا افتاده اند.



پدر بزرگم ناگهان از جا بلند می شود، به عصایش تکیه می دهد، سر پرنده وارش را پیش می برد، سری که عینکش طوری بر آن محکم شده که انگار جزئی از صورت اوست. فکر می کنم که عینک گذاشتن برای من کار دشواری است. با کوچکترین حرکت احتمالاً از پشت گوشهایم می لغزد. و همین که این فکر را می کنم به دماغم دست می گذارم. مادرم به من نگاه می کند و می گوید: «ناراحتت می کنه؟» و من می گویم که نه، فقط توی این فکرم که من نمی توانم عینک بزنم. و او لبخند می زند، نفس عمیقی می کشد و به من می گوید: «حتماً خیس عرق شده ی.» و درست می گوید؛ لباسم تنم را می سوزاند، شلوار ضخیم و سبز مخمل کبریتی، که پاهایم را تا بالا تنگ در برگرفته، با عرق به تنم چسبیده و احساس خارش می کنم. می گویم: «بله.» و مادرم به طرفم خم می شود، کراواتم را شل می کند و یقه ام را باد می زند، می گوید: «وقتی می رسیم خونه می تونی استراحت کنی و دوش بگیری.» من می شنوم: «کاتائوره.»

در این لحظه، مرد هفت تیربند از در عقب دوباره وارد می شود. به درگاه که می رسد کلاهش را برمی دارد و با احتیاط قدم می زند، مثل اینکه می ترسد مرده را بیدار کند. اما این کار را ازین رو می کند که پدر بزرگم را غافلگیر کند و پدر بزرگم که مرد او را هل داده، به جلو متمایل می شود، تلوتلو می خورد، و موفق می شود بازوی مرد را که سعی کرده او را بیندازد بگیرد. دیگران از سیگار کشیدن دست کشیده اند و در یک ردیف، مثل چهار کلاغ که روی نیمکت اره کشی

نشسته باشند، هنوز روی تخت نشسته‌اند. وقتی مرد هفت تیربند وارد می‌شود، کلاغها به جلو خم می‌شوند و پچ‌پچ می‌کنند و یکی از آنها بلند می‌شود، به طرف میز می‌رود و قوطی میخ و چکش را برمی‌دارد.

پدر بزرگم در کنار تابوت با مرد حرف می‌زند. مرد می‌گوید: «نگران نباشین، سرهنگ. به تون اطمینون می‌دم که اتفاقی نمی‌افته.» و پدر بزرگم می‌گوید: «فکر نمی‌کنم هیچ اتفاقی بیفته.» و مرد می‌گوید: «می‌تونن بیرون خاکش کنن، کنار دیوار دست چپ گورستان، جایی که درختان گل ابریشم از جاهای دیگه بلندترن.» آن وقت یک ورق کاغذ به دست پدر بزرگم می‌دهد و می‌گوید: «خواهین دید که کارها به خوبی انجام می‌شه.» پدر بزرگم با یک دست به عصایش تکیه می‌دهد، با دست دیگر کاغذ را می‌گیرد و توی جیب جلیقه‌اش می‌گذارد، همان جا که ساعت کوچکی طلای چهار گوشش را که زنجیر دارد جا می‌دهد. سپس می‌گوید: «به هر حال، هرچی باید اتفاق بیفته می‌افته؛ درست مثل اینکه از روی تقویم نجومی اعلام کرده باشن.»

مرد می‌گوید: «بعضی‌ها پشت پنجره‌ها هستن، اما فقط از روی کنج‌کاوی به زنها همیشه به هر چیزی نگاه می‌کنن.» اما فکر نمی‌کنم که پدر بزرگم صدایش را شنیده باشد، چون دارد از پشت پنجره به خیابان نگاه می‌کند. مرد سپس از جا حرکت می‌کند، بالای سر تخت می‌رود، و در آن حال که با کلاش خود را باد می‌زند، به مردها می‌گوید: «حالا می‌تونین میخهای تابوتو بکوبین. در ضمن، درو باز کنین تا کمی هوا بخوریم.»

مردها از جا می‌جنبند. یکی از آنها با چکش و میخها روی تابوت

خم می شود و دیگران به طرف در می روند. مادرم از جا برمی خیزد، عرق کرده و رنگش پریده. صندلی یش را می کشد، دست مرا می گیرد و کنار می کشد تا مردها بگذرند و بروند در را باز کنند.

ابتدا سعی می کنند قفل را بچرخانند که گویی به گیره های زنگ زده جوش خورده، اما قفل حرکت نمی کند؛ انگار کسی با تمام توانش از طرف خیابان فشار می آورد. اما وقتی یکی از مردها خودش را به در تکیه می دهد و محکم به آن می کوبد، طنین صدای چوب و لولاهای زنگ زده و قفل هایی که مدت ها لایه لایه جوش خورده اتاق را می آکند و در، هیولاوار، باز می شود، انگار مردی سوار بر دوش مردی دیگر می تواند از آن بگذرد و صدای غرغر طولانی چوب و آهن به گوش می رسد و پیش از آنکه ببینم چه اتفاقی افتاده نور، بر قدرت و کامل، از طرف پشت ناگهان به درون اتاق راه می یابد، چون آنها تکیه گاهی را برداشته اند که دویست سالی آژگار با قدرت دویست گاو در را نگه داشته بود و در از پشت توی اتاق به زمین می افتد و با همه افتادنش سایه اشیا را به درون می کشد. و مردها، مثل برقی آذرخش در دل ظهر، با خشونت نمایان می شوند، تلوتلو می خورند و ظاهراً باید خودشان را نگه دارند تا نور آنها را نقش زمین نکند.

در که باز می شود تللیله ای یک جا توی شهر آوازش را سر می دهد. حالا می توانم خیابان را ببینم. می توانم گرد و خاک درخشان و سوزان را ببینم. می توانم چندین مرد را توی پیاده رویه رو ببینم که دستهای شان را در هم انداخته اند و به طرف اتاق نگاه می کنند. دوباره صدای تللیله ای را می شنوم و به مادرم می گویم: «شنیدی؟» و او می گوید که بله، حتماً ساعت سه است. اما آدا به من گفت که

تلیله‌ها وقتی آواز می‌خوانند که بوی مرده بشنوند. درست دَرین لحظه می‌خواهم همین را به مادرم بگویم که صدای گوش‌خراش چکش را بر اولین میخ می‌شنوم. تاق تاقِ چکش بلند می‌شود و طنینش همه جا را پر می‌کند. لحظه‌ای آرام می‌گیرد و باز تاق تاق می‌کند، و در هر ردیف شش بار چوب را شکاف می‌دهد و صدای کشدار و غم‌انگیز تخته‌های خواب‌آلود را بیدار می‌کند و در آن حال مادرم که چهره‌اش را به جانب دیگری کرده، از پنجره به خیابان نگاه می‌کند.

وقتی کار کویدن تمام می‌شود، آواز چندین تلیله شنیده می‌شود. پدر بزرگم به افرادش علامت می‌دهد. آنها خم می‌شوند، تابوت را یک‌بر می‌کنند و در آن حال کسی که کلاه دارد و در گوشه اتاق ایستاده به پدر بزرگم می‌گوید: «نگران نباشین، سرهنگ.» و بعد پدر بزرگم، که گردنش مثل گردن خروس جنگی ورم کرده و ارغوانی شده، مضطربانه رو به گوشه اتاق می‌کند اما چیزی نمی‌گوید. مردی که در گوشه اتاق ایستاده باز حرف می‌زند، می‌گوید: «حتی فکر نمی‌کنم توی شهر کسی مونده باشه که این بابارو یادش باشه.»

در این لحظه راستی راستی دلم پیچ بر می‌دارد. فکر می‌کنم: حالا واقعاً می‌خواهم بروم بیرون. اما می‌بینم که حالا خیلی دیر شده. مرده‌ها آخرین تلاش خود را می‌کنند. پاشنه‌ها را بر کف اتاق می‌فشارند و کمر راست می‌کنند و تابوت زیر نور شناور است، انگار کشتی بی‌جان را می‌برند به خاک بسپارند.

فکر می‌کنم: «حالا بورا می‌شنوند. حالا همه تلیله‌ها آواز سر

می‌دهند.»

زیباترین غریق جهان

اولین بچه‌هایی که برآمدگی تیره و موج را دیدند که از جانب دریا نزدیک می‌شود، فکر کردند کشتی دشمن است. سپس دیدند که پرچم و دکلی در کار نیست و فکر کردند نهنگ است. اما همین که روی ساحل شنی به زمین نشست و رشته‌های علف دریایی، شرابه‌های عرویس دریایی و بتایای ماهی و تخم صدف را کنار زدند، آن وقت بود که دیدند مرد غرق‌ی است.

سراسر بعد از ظهر سرگرم بازی با او بودند. او را توی شن‌ها دفن می‌کردند و باز بیرون می‌آوردند. تا اینکه مردی به تصادف آنها را دید و مردم روستا را از خطر آگاه کرد. مردهایی که او را به نزدیکترین خانه بردند دانستند که از همه مرده‌هایی که دیده‌اند سنگینتر است. تقریباً به وزن اسب بود و آنها به هم گفتند که شاید مدت درازی شناور بوده و آب به استخوانهایش نشت کرده. وقتی او را روی زمین گذاشتند و

تن و اندامهایش همه جای خانه را گرفت، گفتند که از همه مردها بلندقدترست، اما پیش خود گفتند که شاید یکی از ویژگیهای غریبها این باشد که پس از مرگ رشد می کنند. همه جایش بوی دریا می داد و تنها شکل ظاهرش نشان می داد که جسد آدم است؛ چون تشری از گِل و فلس پوست تنش را پوشانده بود.

حتی نیازی نبود چهره اش را پاک کنند تا روشن شود که مرده آدم غریبه ای است. روستا تنها از بیست و چند خانه چوبی درست شده بود که حیاط های شان سنگی و بدون گِل و گیاه بود و در انتهای دماغه بیابانمانندی بنا شده بود. زمین به اندازه ای کم بود که مادرها پیوسته نگران بودند مبادا باد بچه های شان را ببرد و ناگزیر شده بودند چند تایی از آنها را که در طول سالهای دراز مرده بودند از صخره ها پایین بیندازند. اما دریا آرام و بخشنده بود و مردها همه توی هفت قابین جا می گرفتند؛ بنابراین وقتی غریق را پیدا کردند کافی بود همدیگر را نگاه کنند تا دریابند کسی ناپدید نشده.

آن شب برای کار به دریا نرفتند. مردها که راهی روستاهای مجاور شدند تا ببینند کسی گم نشده باشد، زنها ماندند تا از غریق مراقبت کنند. گلهای تنش را با جارو پاک کردند؛ خرده سنگها را که لابه لای موهایش مانده بود بیرون آوردند و با تیغه ماهی پوست کنی جرمها را از پوستش پاک کردند. سرگرم این کارها نه بودند پی بردند لباسش ریش ریش شده و گیاههایی که بر تنش نشسته از اقیانوسهای دوردست و آبهای ژرف آمده. انگار از لابه لای هزارتوهای مرجانی گذشته بود. همچنین پی بردند که مرگ را با غرور پذیرفته؛ زیرا چهره اش آن حالت افسرده غریبه ای دیگری را نداشت که دریا پس می داد یا آن حالت تکیده و درمانده کسانی را که توی رودخانه ها غرق

می‌شدند. اما تنه وقتی کار تمیز کردن او را به آخر رساندند فهمیدند که او چه مردی بده و نفس در سینه‌های‌شان بند آمد. نه تنها از همه مردهایی که در عمر خود دیده بودند بلندقدتر، نیرومندتر و چارشانه‌تر بود، بلکه هرچند جلو روی آنها بود اما وجودش در تخیل‌شان نمی‌گنجید.

توی روستا تختی پیدا نکردند تا او را رویش بخوابانند و میزی پیدا نشد تا در مراسم شب‌زنده‌داری تاب سنگینی او را داشته باشد. نه شلوار مهمانی قد بلندترین مرد اندازه‌اش بود، نه پیراهنهای روز تعطیل چاق‌ترین مرد و نه کفشهای مردی که پایش از همه بزرگتر بود. زن‌ها که مسحور بزرگی و زیبایی‌اش شده بودند تصمیم گرفتند از پارچه بادبان بزرگی برایش شلوار بدوزند و با پیراهن کتان عروسی یکی از زن‌ها پیراهن درست کنند تا موقع مردن نیز وقارش حفظ شود. زن‌ها که پیرامون مرده حلقه زده بودند و سرگرم خیاطی بودند و وسایل دوخت و دوزش‌اش را در دو طرف مرده ریخته بودند حس کردند که هیچ شئی مثل آن شب، باد آن طور پیاپی نوزیده و دریا آن قدر ناآرام نبوده و پیش خود نتیجه گرفتند که تغییر پیش آمده با مرده ارتباطی دارد. فکر کردند که اگر آن مرد با شکوه توی روستای‌شان زندگی کرده بود، خانه‌اش بزرگترین و بلندترین سقف و محکمترین کف را داشت؛ تختش از چارچوب دهانه کشتی و مهره‌های آهنی درست شده بود؛ و زنش از همه زن‌های دنیا خوشبخت‌تر بود. فکر کردند که مرد چنان نفوذی داشته که کافی بوده ماهیهای دریا را صدا بزند تا هر چه ماهی می‌خواست به چنگ بیاورد؛ و روی زمین خود طوری کنار می‌کرده که از دل سنگ‌ها چشمه‌ها می‌جوشیده و او می‌توانسته روی صخره‌ها گُل برویاند. پیش خود او را با مردهای‌شان مقایسه کردند و

فکر کردند کارهایی که آنها در سراسر عمر کرده‌اند به پای کار یک شب او نمی‌رسد و دست آخر آنها را، که در نظرشان از همه موجودات دنیا ضعیفتر و حقیرتر و بی‌کاره‌تر بودند، از دل بیرون کردند. غرق این خیالها که بودند پیرترین زن، که چون پیرترین زن بود، غریق را بیشتر از سر دلسوزی نگاه کرده بود تا از روی احساسات، آه کشید و گفت:

«سر و شکلش به کسی به اسم استبان^۱ رفته.»

راست بود. کافی بود بیشترشان یک بار دیگر چهره‌اش را نگاه کنند تا ببینند که نام دیگری نداشته. در میان‌شان، جوانترین زن‌ها که از همه لجوجتر بودند، چند ساعتی را با این خیال گذراندند که وقتی لباسش را بپوشانند و با کفشهای چرمی براق میان گلها بخوابانند شاید بشود گفت نامش لائوتاروست^۲. اما خیال بیهوده‌ای بود. پارچه کم آمد و شلوار، که برش بدی داشت و دوختی بسیار بدتر، بسیار تنگ از کار درآمد و نیروی پنهانی قلبش دکمه‌های پیراهن را از جا کند. صفیر باد پس از نیمه شب فرو نشست و دریا به خواب روز چهارشنبه فرو رفت. سکوت به آخرین تردیدها پایان داد؛ او استبان بود. زن‌ها که لباس تنش کردند، مویش را شانه زدند، ناخنهایش را گرفتند و ریشش را تراشیدند، وقتی ناگزیر شدند تن سنگینش را روی زمین بکشند، نتوانستند جلو لرزش خود را بگیرند، لرزشی که در نتیجه احساس دلسوزی به آنها دست داده بود. آن وقت بود که پی بردند مرد با آن تن سنگین، که حتی بعد از مرگ اسباب زحمتش شده بود، چقدر بدبخت بوده. او را موقع زنده بودن مجسم کردند که ناچار بوده از پهلوی درها بگذرد، سرش به چارچوب درها بخورد، توی

1) Esteban

2) Lautaro

مهمانیها سرپا بایستد، با دستهای نرم و سرخرنگش، که به خوک دریایی می ماند، نداند چه کند و بانوی خانه دنبال محکمترین صندلی خود بگردد و ترسان از او خواهش کند که اینجا بشین، استبان، بفرماین، و او تکیه داده به دیوار، با لبخند بگوید، مزاحم نمی شم، خانوم، همین جا که هستم خوبه، و با پاشنه پاهای کرخت شده و کمر درد گرفته از کارهای مکرری که در هر مهمانی انجام داده، مزاحم نمی شم، خانوم، همین جا که هستم خوبه، تا مبادا صندلی را بشکند و شرمنده شود و شاید هیچ وقت بو نبُرد که همان کسانی که می گفتند، تشریف نبرین، استبان، دست کم به فنجان قهوه بخورین و برین، همان کسانی بودند که بعداً درگوشی می گفتند، بالاخره خیک گنده زحمتو کم کرد، چه خوب شد، بالاخره احمق خوشگل گور شو گم کرد. این چیزهایی بود که زنها، اندکی پیش از طلوع آفتاب، کنار جسد فکر کردند. کمی بعد که چهره اش را با دستمال پوشاندند تا نور آزارش ندهد، آن چنان حالتِ همیشگی مرده ها را داشت، آن چنان بی دفاع بود و آن چنان به مرده های خودشان می مانست که کم بغض گلوی شان را گرفت. ابتدا یکی از زنهای جوانتر بود که زیر گریه زد. دیگران هم او را همراهی کردند، و هق هق آنها به شیون تبدیل شد و هر چه بیشتر زاری کردند بیشتر دل شان می خواست اشک بریزند. زیرا غریق هر چه بیشتر استبان آنها می شد و بنابراین تا می توانستند اشک ریختند؛ چون استبان بیچاره از همه مرده های روی زمین بینواتر، بی آزارتر و مهربانتر بود. به این ترتیب، وقتی مرده ها برگشتند و خبر آوردند که غریق اهل روستاهای اطراف هم نبوده، زنها در میان گریه زاری شاد شدند.

آه کشیدند و گفتند: «خدارو شکر، او از ماست.»

مردها گمان کردند که هیاهو از سبکسریِ زنها مایه می‌گیرد. آنها که پس از پرس و جوهای دشوارِ شبانه خسته شده بودند، تنها چیزی که دل‌شان می‌خواست این بود که در آن روز خشک و بدون باد، پیش از آنکه گرمای آفتاب شدت پیدا کند، برای همیشه از شر این تازه‌وارد آسوده شوند. با بقایای دکلها و دیرکهای کشتی تختِ روانی درست کردند و آن را با طنابِ کشتی محکم کردند تا سنگینیِ جسد را تحمل کند و به صخره‌ها برساند. می‌خواستند لنگر یک کشتی باری را به او ببندند تا خیلی راحت میان ژرفترین موجها فرو رود، جایی که ماهیها کورند و غواصها از غم غربت می‌میرند و جریانهایی نامساعد او را، مثل جسد های دیگر، به ساحل بر نمی‌گردانند. اما هر چه بیشتر عجله می‌کردند، زنها بیشتر دست به کارهایی می‌زدند تا وقت تلف شود. آنها مثل مرغهای وحشزده نوک در هر جا فرو می‌کردند، با زیورآلاتِ دریاییِ آویخته بر سینه، اینجا دنبالِ ردایِ باد موافق می‌گشتند تا به تن او بپوشانند و آنجا به دنبال قطب‌نمایِ مچی بودند تا به دست او ببندند. پس از آنکه بارها گفتند، از اینجا کنار برو، زن، از سَرِ راه کنار برو، مواظب باش، نزدیک بود منور و مرده بندازی، کم‌کم بدگمان شدند و بنایِ غرغر کردن را گذاشتند که این همه تزیین برای دفن یک غریبه چه معنی می‌دهد؟ زیرا با وجود آن همه میخ و تُنگِ آبِ مقدس، کوسه‌ها او را می‌خوردند، اما زنها یک‌ریز اشیایِ عتیقِ بنجل را روی هم تلنبار می‌کردند، این طرف و آن طرف می‌دویدند، سکندری می‌خوردند و در آن حال آنچه را نتوانسته بودند با اشک نشان بدهند با آلهایِ خود بروز می‌دادند. به طوری که دست آخر مردها از کوره در رفتند که چه کسی تا حالا این همه هیاهو بر سر مرده‌ای دیده که دریا پس داده. بر سرِ یه غریق بی‌کس و کار، بر

سریه تکه گوشت سرد روز چهارشنبه؟ یکی از زن‌ها، که از این همه بی‌اعتنایی آزرده شده بود، دستمال را از روی چهرهٔ مرد پس زد و در این وقت بود که مردها هم نفس در سینه‌هاشان بند آمد.

او استبان بود. نیازی نبود در حضور آنها نامش را ببرند تا او را بجا بیاورند، اگر نام سِر والترالی^۳ را هم پیش آنها بر زبان می‌آوردند و او را با آن لهجهٔ فرنگی و طوطی دم شمشیری نوک برگشته روی شانه و تفنگ لوله کوتاه و قطور آدمخوارکش می‌دیدند تا این اندازه یقین پیدا نمی‌کردند. چون تنها یک استبان در همهٔ دنیا وجود داشت که جلوی چشمانشان دراز به دراز افتاده بود، مثل نهنگی دراز سر، بدون کفش، شلوار تنگ کودکی به پا و با ناخنهایی به سختی سنگ که تنها با چاقو می‌شد کوتاه‌شان کرد. تنها می‌بایست دستمال را از روی چهره‌اش پس بزنند تا ببینند که او شرم‌منده است، که گناه او نیست که آن قدر بزرگ یا آن قدر سنگین یا آن قدر زیباست، و اگر خبر داشت که این اتفاقها پیش می‌آید، برای غرق شدن دنبال جای دنجتری گشته بود، راستش، اگر دست خودم بود لنگریه کشتی بادبانی رو به گردنم می‌بستم و مث آدمی که از جوشن سیر شده باشه خودمو از رویه صخره پرتاب می‌کردم و حال این مردمو، که به گفتهٔ شما، گرفتار جسد روز چهارشنبه شده‌ن به هم نمی‌زدم، و با این تکه گوشت سرد پلید که هیچ ارتباطی با من نداره مزاحم کسی نمی‌شدم. رفتارشان چنان صادقانه بود که بدگمانترین مردها، یعنی کسانی که تلخی‌های تمام نشدنی را در کنار دریا احساس می‌کردند که مبادا زن‌هایشان از دست آنها خسته شوند و کم‌کم خواب غریق را ببینند، حتی آنها و نیز مردهای سرسخت‌تر، از دیدن صمیمت استبان خشکشان زد.

3) Sir Walter Ralieg

به این ترتیب، باشکوهترین تشییع جنازه‌ای که برای مرد غریق و رها شده‌ای به فکرشان می‌رسید ترتیب دادند. چند زنی که برای آوردن گل به روستاهای اطراف رفته بودند، همراه زنهایی که شنیده‌ها را باور نکرده بودند، برگشتند و آن زن‌ها نیز پس از دیدن مرده، رفتند و گل آوردند و آنها نیز رفتند و زنهای دیگر را آوردند تا اینکه آن قدر گل و آن قدر آدم جمع شد که دیگر جای سوزن‌انداز نبود. در لحظه آخر دریغ‌شان آمد که او را مثل آدمی یتیم به دریا پس بدهند و از میان بهترین آدمها، پدر و مادری برایش انتخاب کردند و نیز عمه و خاله و عمو و دایی و عمه‌زاده و عموزاده و دایی‌زاده و خاله‌زاده، به طوری که به واسطه او ساکنان روستا همه با هم نسبت پیدا کردند. بعضی از دریانوردها که صدای گریه را از راه دور شنیدند راه‌شان را کج کردند و مردم شنیدند که یکی از آنها به یاد قصه‌های قدیمی پریان دریایی خودش را به دکل اصلی بسته است.^۴ مردها و زن‌ها بر سر حمل او بر دوش خود، در طول پرتگاه سراسیمه کنار صخره‌ها، به کشمکش پرداختند و در این وقت بود که با دیدن شکوه و زیبایی غریق خود، برای اولین بار، به صرافت افتادند که کوچه‌های‌شان دور افتاده، حیاط خانه‌های‌شان برهوت و رؤیاهای‌شان حقیر است. او را بدون لنگر روانه دریا کردند تا اگر خواست و هر وقت خواست، برگردد و آنها همه برای کسری از قرن‌ها سال نفس در سینه نگه داشتند تا جسد در دریا فرو رفت. نیازی نبود همدیگر را نگاه کنند تا دریابند که دیگر همه آنها حضور ندارند، که هرگز حضور نخواهند داشت. اما

۴) می‌گویند اولیس، قهرمان افسانه‌ای یونان، وقتی از نزدیکی جزیره پریان دریایی می‌گذشت، گوش ملوانهای خود را از موم انباشت و خود را به دکل کشتی بست تا با آواز اغواگر پریان دریایی فریفته نشود. - م.

همچنین دریافتند که از آن لحظه به بعد همه چیز فرق خواهد کرد، درهای خانه‌های شان بزرگتر خواهد بود، سقفهای شان بلندتر و کف اتاقهای شان محکمتر، تا خاطره استبان بی آنکه به چارچوب درها بخورد از هر جا سر در بیاورد و در آینده کسی هیچ گاه جرئت نکند درگوشی بگوید، بالاخره خیک گنده مرد، حیف شد، بالاخره احمق خوشگل مرد. چون می‌خواستند نمایی خانه‌های شان را با رنگهای شاد رنگ بزنند تا خاطره استبان ماندگار شود و می‌خواستند آن قدر چشمه از دل سنگها بیرون بیاورند و روی صخره‌ها گل برویاند تا دیگر کمرشان راست نشود، تا آنجا که در سالهای آینده، در طلوع صبح، مسافران کشتیهای بزرگ بخاری، مست از بوی باغچه‌های دریاها، آزاد، از خواب بیدار شوند و ناخدا، با لباس ناخدایی، به ناگزیر از سکوی عرشه پایین بیاید و اسطرلاب به دست، ستاره قطبی بر فراز سر، و ردیف مدالهای جنگی بر سینه، در دوردست افق به دماغه بلند گلهای سرخ اشاره کند و به چهارده زیان بگوید، آنجا را نگاه کنید، آنجا که باد آن قدر آرام است که زیر تختخوابها به خواب رفته، آنجا، آنجا که آفتاب آن قدر درخشان است که گلهای آفتابگردان نمی‌دانند به کدام سمت رو بگردانند، آری، آنجا روستای استبان است.

پیر مرد فر توت با بالهای عظیم

روز سوم بارندگی، آن قدر خردچنگ توی خانه کشتند که پلایو^۱ ناگزیر شد از حیاط لبالب از آبِ خانه‌اش بگذرد و خردچنگها را به دریا بریزد، چون کودک نوزادش شب تا صبح تب داشت و آنها خیال می‌کردند علتش بوی گندِ خردچنگهاست. از روز سه‌شنبه دنیا را غم گرفته بود. دریا و آسمان به شکل چیزی یکدست و خاکستری در آمده بود و ماسه‌های ساحل، که در شبهای ماه مارس مثل براده‌های نور می‌درخشید، به صورت معجونی از گِل و حلزونِ گندیده در آمده بود. هنگام ظهر روشنی هوا آن قدر کم شد که پلایو پس از دور ریختنِ خردچنگها و برگشتن به خانه، به زحمت توانست چیزی را ببیند که در پشت حیاط خانه‌اش تکان می‌خورد. پلایو مجبور شد آن قدر نزدیک

1) Pelayo

برود تا به چشم ببیند که پیرمردی، پیرمرد فرتوتی، دمرتوی گِلها دراز کشیده و با همه تلاشی که می‌کند بالهای بسیار بزرگش نمی‌گذارند از جا برخیزد.

پلایو، که از این کابوس دچار هراس شده بود، دوان دوان به سراغ زنش، الیزندا^۱، رفت که حوله مرطوب بر پیشانی کودک بیمارش گذاشته بود. پلایو زن را به پشت حیاط خانه برد و آنها هر دو بهتزد به تن دراز به دراز افتاده نگاه کردند. پیرمرد لباسی شبیه خرت و پرت فروشها به تن داشت، بر سر طاسش تنها چند تار موی رنگ‌باخته دیده می‌شد، در دهانش دو سه دندان بیشتر نداشت و وضع رقت‌بار جسد سراپا خیزی را پیدا کرده بود که هر نوع وقاری را که احتمالاً داشته از دست داده باشد. بالهای بزرگ کرکس‌وارش، که کثیف بود و نیمی از پرهایش ریخته بود، با گِل‌های کف زمین یکسان شده بود. پلایو و الیزندا آن قدر از نزدیک او را برانداز کردند که چیزی نگذشت تعجب‌شان از میان رفت و پی بردند که آشناست. آن وقت بود که جرئت کردند با او حرف بزنند و او با صدای ملوانِ قدرتمندی به لهجه نامفهومی پاسخ داد. این بود که بالهای بی‌تناسبش را نادیده گرفتند و بسیار عاقلانه به این نتیجه رسیدند که طوفان کشتی بیگانه‌ای را غرق کرده و تنها او را به ساحل انداخته است. با این همه، یکی از زنهای همسایه را، که دنیا دیده بود، صدا کردند تا بیاید و او را ببیند و او با یک نگاه به آنها فهماند که در اشتباهند.

زن به آنها گفت: «این فرشته‌س. شاید به خاطر بچه اینجا آمده باشه، اما مردک درمونده إنقدر پیره که بارون نقش زمینش کرده.» روز بعد همه با خبر شدند که توی خانه پلایو فرشته‌ای واقعی را

زندانی کرده‌اند. زن و شوهر به خلاف قضاوت زن گیس سفید همسایه، که آن روزها فرشته‌ها را بازمانده‌های یک توطئه آسمانی می‌دانست که به زمین پناه آورده بودند، جرئت نکردند با چماق آن قدر او را بزنند تا جانش گرفته شود. پلایو سراسر بعد از ظهر، چماق نگهبانی به دست، او را از توی آشپزخانه می‌پایید و سرانجام، پیش از خواب، او را از توی گِلها بیرون کشید و توی مرغدانی سیمی، کنار مرغها، در به رویش قفل کرد. باران که بند آمد، پلایو و الیزندا هنوز خرچنگ می‌کشتند. چیزی نگذشت که بچه بدون تب و با احساس گرسنگی از خواب بیدار شد. آن وقت بود که بزرگواری نشان دادند و پیش خود تصمیم گرفتند که فرشته را روی کلکی سوار کنند و همراه با آب شیرین و آذوقه سه روزه، به سوی سرنوشت خود، به دریا‌های آزاد روانه کنند. اما وقتی با اولین روشنی صبحگاهی پا به حیاط گذاشتند، دیدند که مردم محل همه جلو مرغدانی جمع شده‌اند و سر به سر فرشته می‌گذارند و بی هیچ احترامی، انگار که با یکی از جانوران سیرک روبه‌رو باشند و نه با یک موجود فوق طبیعی، از سوراخ‌های حصار سیمی خوردنی به طرفش پرتاب می‌کردند.

پدر گونساگا^۳، که از شنیدن این خبر عجیب احساس خطر کرده بود، پیش از ساعت هفت وارد شد. در آن وقت تماشاچیانی از راه رسیده بودند که سبکسری تماشاچیان صبحگاه را نداشتند و درباره آینده اسیر انواع حدسها را می‌زدند. در میان آنها تماشاچیانی که ساده‌لوح‌تر از دیگران بودند فکر کردند که باید او را به سمت شهردار جهان انتخاب کرد. کسان دیگری که سختگیرتر بودند می‌گفتند که مقام او را باید تا حد یک ژنرال پنج ستاره ارتقا داد تا در همه جنگها

پیروز شود. بعضی آدمهای خیالباف اظهار امیدواری کردند که او بتواند جفتگیری کند و روی زمین یک نژاد عاقل بالدار به وجود بیاورد تا اداره امور کیهان را به دست بگیرند. اما پدر گونساگا پیش از کشیش شدن هیزم شکن نیرومندی بود. او که در کنار حصار سیمی ایستاده بود. در یک لحظه کتاب تعلیمات خود را مرور کرد و از آنها خواست در را باز کنند تا آن مرد درمانده را از نزدیک ببیند. مرد در میان پوستهای میوه و بقایای صبحانه که سحرخیزها به طرفش پرتاب کرده بودند، در گوشه‌ای دراز کشیده بود و بالهای گشوده‌اش را زیر آفتاب خشک می‌کرد. وقتی پدر گونساگو وارد مرغدانی شد و به زبان لاتینی به او سلام کرد، مرد که با گستاخیهای مردم بیگانه بود، چشمهای باستانی‌یش را بالا آورد و به لهجه خود چیزی زمزمه کرد. کشیش بخش که دید او نه با زبان خدا آشناست و نه می‌داند که با خادمان او چگونه سلام کند، دچار تردید شد که نکند با موجود شیادی رویه‌روست. سپس وقتی از نزدیک برآندازش کرد پی برد که شباهت زیادی با انسان دارد؛ زیرا بوی تحمل‌ناپذیر خانه به دوشها را داشت، پشت بالهایش مالا مال از انگل بود و پرهایی اصلی بالش را بادهای زمینی به هم ریخته بود و چیزی که نشانی از وقار فرشته‌ها باشد در او دیده نمی‌شد. آن وقت بود که از مرغدانی بیرون آمد و با خطابه‌ای مختصر به آدمهای کنجکاو خطر صاف و ساده بودن را گوشزد کرد. یادآور شد که یکی از عاداتهای پلید شیطان این است که خود را به شکلهای عجیب و غریب در می‌آورد تا آدمهای ساده‌دل را گمراه کند و این طور استدلال کرد که همان طور که نوع بال وجه تمایز شاهین و هواپیما نیست؛ در شناخت فرشته‌ها نیز وجود بال آن قدرها نقشی ندارد. اما قول داد که نامه‌ای به اسقف خود بنویسد تا اسقف

نامه‌ای به سر اسقف بنویسد و سر اسقف نامه‌ای به پاپ بنویسد تا رأی نهایی دادگاههای عالی را درین باره دریافت کند.

دوران پیشی کشیش قلبهای بی ایمان را تسخیر کرد. دو سه ساعتی نگذشته بود که خبر فرشته اسیر با چنان سرعتی در همه جا پخش شد که حیاط خانه هیاهوی بازار را پیدا کرد و زن و شوهر ناگزیر شدند سربازها را خبر کنند تا آنها با سرنیزه‌های آخته مردم را که نزدیک بود خانه را به ویرانی بکشانند متفرق کنند. الیزندا، که از بس آت و آشغالهای این بازار را جارو کرده بود دیگر پشتش راست نمی‌شد، به این فکر افتاد که دور تا دور حیاط را حصار بکشند و از هرکس که بخواهد فرشته را ببیند پنج سنتا پول بگیرند.

آدمهای کنجکاو از جاهای دوردست آمدند. کارناوال سیاری از راه دور رسید و بندباز پرندۀ آن وزوزکنان چندین بار از روی سر مردم پرواز کرد اما هیچ کس توجهی به او نکرد، چون بالهایش شباهتی به بالهای فرشته نداشت و به بالهای خفاش شوم شبیه بود. درمانده‌ترین علیلهای روی زمین برای درمان به آنجا رو آوردند: پیرزنی که از دوران کودکی ضربان قلبش را شمرده بود و دیگر عدد کم آورده بود؛ مردی اهل پرتغال که سر و صدای ستاره‌ها نازاحتش می‌کرد و خوابش نمی‌برد؛ آدم خوابگردی که شبها بیدار می‌شد و کارهایی که در بیداری انجام داده بود خراب می‌کرد و خیلی آدمهای دیگری که بیماری‌شان کمتر وخیم بود. در میان همه‌های که زمین و زمان را به تکان وا داشته بود، پلایو و الیزندا با همه خستگی خوشحال بودند چون در کمتر از یک هفته اتاقهایشان را از پول انباشتند و باز صف زیارت‌کننده‌ها، که در انتظار ورود به خانه بودند، تا آن سوی افق کشیده می‌شد.

تنها فرشته بود که در کار خود هیچ نقشی نداشت. گیج و منگ از گرمای سوزان چراغهای نفتی و شمعهای نذری، که در کنار حصار سیمی ردیف شده بود، توی قفس عاریه‌ای خود جا خوش کرده بود و وقت می‌گذراند. ابتدا سعی کردند به او گلوله نفتالین بخورانند که، بنا بر تجویز زن گیس سفید همسایه، غذای مخصوص فرشته‌ها بود. اما آنها را پس زد همان‌طور که ناهار مخصوص پاپ را که توبه‌کاران برایش آورده بودند پس زد و هرگز دریافتند که به دلیل فرشته بودن بود یا مسن بودن که سرانجام چیزی جز پوره بادمجان نخورد. ظاهراً تنها خصلت فوق طبیعی او شکیبایی بود، به ویژه روزهای اول که مرغها به دنبال یافتن انگلهای نورانی که لابه‌لای پرهایش را انباشته بود به او نوک می‌زدند و زمین‌گیرها پرهایش را می‌کنند تا به اعضای مفلوج خود بمالند و حتی ترحم‌انگیزترین آدمها به طرفش سنگ پرتاب می‌کردند و او می‌داشتند بایستد تا او را سرپا تماشا کنند. تنها وقتی موفق شدند او را سرپا نگه دارند که با میله مخصوص داغ زدن گوساله پهلویش را سوزانند، زیرا ساعتها بود بیحرکت مانده بود و تصور می‌کردند که مرده است. فرشته از خواب پرید و در آن حال که اشک در چشمهایش حلقه زده بود به زبان جادویی خود دشنام داد و یکی دو بار بالهایش را برهم زد و چنان گردبادی از فضلۀ مرغ و گرد و خاک به پا کرد که تنها توی کرۀ ماه ایجاد می‌شود و چنان باد وحشی راه انداخت که ظاهراً چشم هیچ آفریده‌ای ندیده بود. هر چند خیلها فکر کردند که عکس‌العمل او نه از روی خشم بلکه از درد بوده. از آن به بعد بود که مواظب بودند آزارش ندهند، زیرا بیشتر آنها پی بردند که بی‌اعتنایی او بی‌اعتنایی قهرمانی نیست که در حال استراحت باشد بلکه بی‌اعتنایی سیلابی است که فرو نشسته.

پدر گونساگا در آن حال که به انتظار رسیدن قضاوتِ نهایی دربارهٔ ماهیت زندانی بود سعی می‌کرد با افکارِ بی‌جگانه جلوِ حماقتِ مردم را بگیرد. اما در نامه‌هایی که از رم می‌رسید هیچ شتابی خواننده نمی‌شد. آنها وقت‌شان را بر سرِ این کار می‌گذراندند که زندانی ناف دارد یا نه؛ لهجهٔ او با لهجهٔ آرامی ارتباطی دارد یا نه؟ چند فرشته مانند او در سرِ یک سوزن جا می‌گیرند؟ و آیا او تنها یک نروژی بالدار نیست؟ اگر واقعه‌ای آسمانی رنجهای کشیش را پایان نمی‌داد، این نامه‌های بی‌حاصل ممکن بود تا پایان جهان رد و بدل شود.

اتفاقاً در آن روزها، میان آن همه کارناوالهای تماشایی، اسباب و اثاث نمایش سیارِ زنی به شهر وارد شد که به سبب نافرمانی از پدر و مادر به عنکبوت تبدیل شده بود. ورودیهٔ تماشایی زن نه تنها از ورودیهٔ تماشایی فرشته کمتر بود بلکه مردم اجازه داشتند هر نوع سؤال را دربارهٔ وضع نامعقول او مطرح کنند و همه جای او را از نزدیک ببینند تا کسی دربارهٔ حقیقت و حشتناک او تردید نکند. تنِ زن رطیلِ ترسناکی بود به اندازهٔ یک قوچ با سرِ دختری غمگین. اما آنچه بیش از همه دلخراش بود شکل عجیب و غریب او نبود بلکه صمیمیتِ اندوه‌باری بود که موقع بیان جزئیات بدبختی در لحن او خواننده می‌شد. زن در بچه‌گی دزدانه از خانهٔ پدر و مادرش گریخته و به یک مجلس رقص رفته و شب تا صبح بدون اجازه رقصیده بود و موقع برگشتن به خانه، توی جنگل، غریب ترسناکِ رعدی آسمان را دو نیم کرده و از شکاف آن گلولهٔ گوگردِ شعله‌وری بیرون جهیده و او را به عنکبوت تبدیل کرده بود. غذایش تنها نفت‌الینهایی بود که آدم‌های بخشنده دست‌چین می‌کردند و توی دهانش می‌انداختند. چنین نمایشی که از احساساتِ انسانی و درین عبرت ترسناک آکنده

بود، بی هیچ تلاشی، نمایش فرشته مغرور را که به ندرت این زحمت را به خود می داد تا نگاهی به انسانهای فانی بیندازد، از سکه انداخت. از این گذشته، چند معجزه‌ای که به فرشته نسبت داده بودند از اختلال روحی او حکایت می کرد؛ مثل نابینایی که نه تنها چشمهایش بینا نشد بلکه سه دندان تازه هم در آورد؛ یا آدم افلیجی که توانایی راه رفتن پیدا نکرد اما نزدیک بود توی مسابقهٔ بخت آزمایی برنده شود؛ و مردی جذامی که از زخمهای گلی آفتابگردان روید. این معجزه‌های تسلی بخش، که بیشتر به شوخیهای ریشخندآمیز شباهت داشت، خود به خود شهرت فرشته را از رونق انداخت و آن وقت حضور زنی که به عنکبوت تبدیل شده بود سرانجام فرشته را به کلی از یادها زدود. به این ترتیب بود که بیخوابی پدرگونساگا برای همیشه درمان شد و حیاط خانهٔ پلایو مثل آن سه روزی که باران بارید و خرچنگها به اتاقهای خواب خانه راه پیدا کردند خلوت شد.

صاحبان خانه دلیلی برای آه و ناله نداشتند. با پولی که پس انداز کردند خانه‌ای دو طبقه با مهابتی و باغچه ساختند که توریهای بلند آن در زمستان جلو ورود خرچنگها را می گرفت و میله‌های آهنی پنجره‌های آن از ورود فرشته‌ها جلوگیری می کرد. پلایو همچنین در نزدیکی شهر به پرورش خرگوش مشغول شد و شغل نگهبانی خود را برای همیشه کنار گذاشت و الیزندا چندین کفش ساتن پاشنه بلند و تعداد زیادی پیراهن ابریشمی رنگین کمانی خرید که، در آن زمان، روزهای یکشنبه زنهایی می پوشیدند که مایهٔ رشک دیگران بودند. مرغدانی تنها چیزی بود که کسی نگاهی هم به آن نمی انداخت. اگر مرغدانی را با کرئولین می شستند و هرچند وقت یک بار تویش صمغ خوشبو می سوزاندند به پاس احترام فرشته نبود بلکه می خواستند

بوی بدی را از میان ببرند که از فضله‌ها برمی‌خاست و وجودش هنوز در همه جا مثل روح احساس می‌شد و خانه جدید را به شکل خانه‌ای قدیمی در می‌آورد. در ابتدا که بچه راه افتاد مواظب بودند که زیاد به مرغدانی نزدیک نشود اما پس از آن ترس‌شان ریخت و به آن بو خو گرفتند و بچه هنوز دندان دومش را در نیاورده بود که از جایی که سیمها پاره شده بود توی مرغدانی می‌رفت و بازی می‌کرد. فرشته از بچه نیز مثل آدمهای فانی دیگر فاصله می‌گرفت و با صبر و حوصله سگی که از تخیل بی‌بهره باشد زیرکانه‌ترین آزارها را از جانب او تحمل می‌کرد. آنها هر دو با هم آبله مرغان گرفتند. دکتری که درمان بچه را بر عهده گرفت نتوانست جلوی وسوسه خود را بگیرد و به ضربان قلب فرشته گوش ندهد. دکتر آن قدر صغیر سوت در قلب و سر و صدا در کلیه‌های فرشته شنید که زنده بودن او در نظرش امری ناممکن رسید. اما آنچه او را بیش از هر چیزی شگفتزده کرد منطقی بودن بالهای او بود. بالها آن قدر بر اسلوب تن انسانی فرشته طبیعی می‌زد که دکتر به این فکر فرو رفت که چرا انسانهای دیگر بال ندارند. وقتی بچه دوران مدرسه را شروع کرد مدتها بود که آفتاب و باران مرغدانی را فرو ریخته بود. فرشته مثل آدم سرگردان مشرف به مرگ خودش را کشان‌کشان به این سو و آن سو می‌برد. او را با چوب از اتاق خواب بیرون می‌رانند اما لحظه‌ای بعد سر و کله‌اش توی آشپزخانه پیدا می‌شد. ظاهراً حضورش در عین حال چنان در جاهای مختلف خانه احساس می‌شد که کم‌کم نتیجه گرفتند که وجودی دوگانه پیدا کرده و سراسر خانه را با تولید مثل پر می‌کند و الیزندا برآفروخته و آشفته خاطر فریاد می‌زد که زندگی توی این جهنمی که پر از فرشته است وحشتناک است. فرشته به زحمت غذا می‌خورد و چشمان

باستانی‌یش نیز آن قدر تار شده بود که به چارچوب درها برخورد می‌کرد. تنها چیزی که بر تنش دیده می‌شد آخرین نیهای پرهایش بود که تک و توکی بر سر آنها دیده می‌شد. پلایو ملافه‌ای رویش می‌انداخت و از روی ترحم اجازه می‌داد توی انباری بخوابد و تنها در این وقت بود که پی‌بردند شبها تب می‌کند و به زبان دشوار نروژی باستان هذیان می‌گوید. این بار یکی از موارد انگشت‌شماری بود که احساس خطر کردند، چون فکر کردند که دارد می‌میرد و حتی زنی گیس سفید همسایه نمی‌دانست که با فرشته مرده چه باید کرد.

اما فرشته نه تنها از بدترین زمستان جان سالم به در برد بلکه ظاهراً با اولین روزهای آفتابی بهبودی پیدا کرد. روزهای پیاپی در دورترین گوشه حیاط خانه، دور از چشم اغیار، بی‌حرکت می‌ماند و با شروع ماه دسامبر چند پر محکم و بزرگ، مثل پره‌ای مترسک، از بالهایش بیرون زد که گواه ناتوانی بیشتر او بود. اما خودش به یقین دلیل این تغییر حالتها را دریافته بود، چون مواظب بود که کسی به وجودشان پی نبرد و هیچ‌کس آوازهای ملوانها را که گهگاه زیر ستاره‌ها سر می‌داد نشنود. روزی که الیزندا برای ناهار چند پیاز خرد می‌کرد بادی به درون آشپزخانه وزید که ظاهراً از جانب دریاها آزاد می‌آمد. آن وقت بود که به کنار پنجره رفت و فرشته را که می‌کوشید پرواز کند غافلگیر کرد. تلاشهای او آن قدر ناشیانه بود که ناخنهایش شیاری در کرب سبزی درست کرد و نزدیک بود با بال زندهای بی‌حاصلش، که خطا می‌کرد و نمی‌توانست مهار هوا را در اختیار بگیرد، انباری را فرو بریزد. اما هر طور بود اوج گرفت. وقتی الیزندا او را دید که بر فراز آخرین خانه‌ها پرواز می‌کرد و با بال زندهای کرکس‌وار و فرتوتش که خطر تهدیدش می‌کرد خودش را بالا

می کشید ، هم برای خود و هم برای او ، آهی از سر آسودگی سر داد .
زن با اینکه کار خرد کردنِ پیازها را تمام کرده بود چشم از فرشته بر
نمی داشت و آن قدر به تماشای او ادامه داد که دیگر از چشم رَس او
دور شد ، چون دیگر نمی توانست اسباب زحمتش بشود و در
زندگی یَش چیزی جز نقطه ای خیالی در افق دریا نبود .

۱۹۶۸

□□□

بلاکامان نیک جادو جنبل کار

همان اولین یکشنبه‌ای که او را دیدم به یاد قاطر میدان گاوبازی افتادم، با آن شلوار سفید مليله دوزی؛ ردیف نگینهای رنگارنگ انگشترهای دستها؛ گیس بافهای زنگوله دار، کنار بارانداز سانتا ماریا دل دارین^۱ روی میزی ایستاده بود و دور تا دروش را شیشه‌های داروهای کمیاب و گل و گیاههای آرامبخشی چیده بود که خودش تهیه می‌کرد و در کناره دریای کارائیب از این شهر به آن شهر می‌برد و با فریادهای گوشخراش می‌فروخت. چیزی که بود در آن وقت در پی فروش آن معجونهای سرخپوستی نبود بلکه از مردم می‌خواست که مار زنده‌ای برایش بیاورند تا با پوست خود پادزهری را امتحان کند که با دست خود ساخته بود؛ پادزهری که تأثیرش، خانمها و آقایان،

1) Santa Maria del Darién

برای نیش افمی، رتیل و هزارپا و همین طور انواع پستاندارهای سمی روی دست نداده. یک نفر که ظاهراً سخت تحت تأثیر عزم جزم او قرار گرفته بود، دست به کار شد و از جایی خطرناکترین مارِ سمی سه متری را گرفت (ماری که دستگاه تنفس را مسموم می‌کند و می‌کشد) و نوی یک بطری کرد و به دستش داد و او با چنان شور و شوقی چوب پنبه را از درِ شیشه بیرون کشید که ما همه خیال کردیم خیالی خوردنِ آن را دارد، اما جانور همین که خودش را آزاد حس کرد از بطری بیرون پرید و گردن مرد را نیش زد و کاری کرد که نفس او جابه‌جا بند آمد و جلو بلبلِ زبانی‌یش گرفته شد و او همین قدر فرصت پیدا کرد که پادزهر را سر بکشد و آن وقت دارو فروش ترگل و رگل ناگهان روی سر جمعیت افتاد و روی زمین غلت و واغلت خورد، تن و اندام تنومندش طوری تحلیل رفت که انگار پوک بوده، اما در همه این مدت می‌خندید و دندانه‌های طلایش دیده می‌شد. چنان جنجالِی به پا شد که رزمناوی که از جانب شمال آمده بود و بیست سالی بود به قصدِ انجامِ مأموریتی توأم با حسن نیت در آنجا لنگر انداخته بود، حالت قرنطینه اعلام کرد تا سم مار به کشتی منتقل نشود، آدمهایی که سرگرم اجرای مراسم تقدیس یکشنبه نخل بودند با شاخه‌هایِ نخلِ متبرکِ خود از کلیسا بیرون آمدند، چون کسی نمی‌خواست از تماشای نمایشِ مرد مسموم، که دیگر داشت از هوای مرگ باد می‌کرد و چاقی‌یش دو برابر شده بود، محروم بماند. مرد زردآب بالا می‌آورد و با روزنه‌های پوستش نفس نفس می‌زد؛ اما در عین حال چنان زیر خنده زده بود که جرینگِ جرینگِ زنگوله‌ها در همه جای تنش شنیده می‌شد. تورمِ بندِ ساق پيچها و درز لباسش را از هم شکافت، انگشتهایش از فشار انگشته‌ها کبود شد، رنگ چهره‌اش

حال گوشت گوزن نمک سود شده را پیدا کرد و از ماتحت او نشانه لحظه‌های آخر حیات به گوش رسید، به طوری که کسانی که آدم مارگزیده دیده بودند فهمیدند که مرد مرحلهٔ بوسیدگی پیش از مرگ را می‌گذراند و طوری آش و لاش می‌شود که ناگزیر می‌شوند او را با بیل توی گونی بریزند، اما همچنین فکر کردند که حتی وقتی هم به شکل خاک‌اره درآید به خنده‌هایش ادامه می‌دهد. صحنه چنان باورنکردنی بود که تفنگدارهای دریایی روی عرشه آمدند تا با لنگرهای مخصوص فاصلهٔ دور از او عکس بگیرند، اما زنهایی که از کلیا بیرون آمده بودند، مرد محتضر را با پتویی پوشاندند و شاخهٔ نخل متبرک رویش گذاشتند و جلو مقاصد آنها را گرفتند. بعضی‌ها به این دلیل که نمی‌خواستند تفنگدارها با آن ابزارهای آخر زمان خودشان نسبت به تن او بی‌احترامی کنند؛ عده‌ای به این دلیل که می‌ترسیدند شاهد مرگ بت‌پرستی بشوند که حاضر شده با قهقار خنده از دنیا برود؛ و دیگران به این دلیل که می‌گفتند، با این کار دست‌کم روحش مسموم نمی‌شود. دیگر همه دست از جان او شسته بودند که ناگهان با یک دست شاخه‌های نخل را پس زد و همان‌طور که تا حدودی گیج و منگ بود و از لحظهٔ بحرانی که بر او گذشته بود هنوز حالش کاملاً جا نیامده بود، بدون یاری کسی میز را راست کرد، دوباره مثل خرچنگی از آن بالا رفت، باز آنجا ایستاده بود و فریاد می‌زد که پادزهر او چیزی جز دست خدا درون بطری نیست، همون‌طور که همه به چشم خود دیدیم، اما قیمتش فقط دو کوارتیل^۲، چون او دارو را نه برای خودش بلکه به خاطر انسانیت ساخته، و همین که این مطلب را به زبان آورد، خانمها و آقایان، فقط تمنا می‌کنم دور و اطراف من حلقه نزنین چون

به همه می‌رسد.

آنها البته حلقه زدند و کار درستی کردند که حلقه زدند، چون دست آخر به همه نرسید. حتی دریا سالار رزمناو یک شیشه خرید، چون او را متقاعد کرد که برای جای گلوله زهرآگین آتارشیستها هم خوب است، و تفنگدارها تنها به این کار راضی نشدند که از او در روی میز عکس رنگی بگیرند، عکسهایی که نتوانسته بودند از او هنگام مردن بگیرند، بلکه آن قدر از او امضا گرفتند که دستش در نتیجه انقباض عضله رگ به رگ شد. رفته رفته شب می‌شد و تنها کسانی از ما که بیش از همه مات و مبهوت بودیم، کنار بارانداز ماندیم، که ناگهان مرد با چشمانش دنبال کسی گشت که چهره ابلهانه‌ای داشته باشد و او را در جمع کردن شیشه‌ها کمک کند و طبیعی بود که نظرش مرا گرفت. انگار دست تقدیر بود که نگاه من و او باز به یکدیگر بیفتد، چون بیش از یک قرن گذشته بود و ما هر دو آن روز را به یاد آوردیم، انگار یکشنبه پیش بود. ماجرا از این قرار بود که ما داشتیم داروخانه سیار او را در آن صندوق تسمه ارغوانی، که بیشتر به تابوت دانشمندا می‌مانست، جا می‌دادیم که متوجه بارقه‌ای در وجود من شد، بارقه‌ای که قبلاً ندیده بود، چون با اطمینان از من پرسید که کی هستی و من پاسخ دادم، یتیمی هم از جانب پدر و هم از جانب مادر، که پدرم نمرده. و او طوری زیر قهقهه خنده زد که از قهقهه‌هایش موقع مسموم شدن بلندتر بود و سپس از من پرسید که از چه راهی گذران می‌کنم و من پاسخ دادم که کاری جز زنده ماندن نمی‌کنم، چون هیچ‌کاری به زحمتش نمی‌ارزد و او که خنده اشک به چشمهایش آورده بود پرسید که توی دنیا بیشتر دوست دارم چه کاری یاد بگیرم و آن موقع تنها وقتی بود که بدون

هیچ مسخرگی حقیقت را گفتم که می خواهم طالع بین بشوم، و آن وقت بود که دیگر نخندید بلکه مثل اینکه بلندبلند فکر کند به من گفت که چیز زیادی نیاز ندارم چون دشوارترین جنبه کار را، که همان چهره ابلهانه است، کسب کرده ام. همان شب با پدرم صحبت کرد و در برابر یک رئال و دو کوارتیل پول نقد و یک دسته ورق، که زنا را پیشگویی می کرد، برای همیشه مرا از پدرم خرید.

بلاکامان چنین آدمی بود، بلاکامان شریر، چون من بلاکامان نیکم. او این قدرت را داشت که منجمی را متقاعد کند که ماه فوریه چیزی جز گله ای فیل نامرئی نیست، اما وقتی خوش اقبالی به او رو می آورد حال حیوان بیرحمی را پیدا می کرد. در روزگاری که کیابیا داشت کارش مومیایی فرمانرواها بود و می گویند چنان اقتداری به چهره آنها می بخشیده که تا سالهای سال بهتر از موقع زنده بودن به فرمانروایی ادامه می دادند و کسی جرئت نمی کرد آنها را به خاک بسپارد تا اینکه او حالت مرده را به چهره شان برمی گرداند، اما شهرتش با اختراع یک بازی شطرنج بی پایان که کشیشی را دیوانه کرد و سبب دو خودکشی مشهور گردید خدشه دار شد و به این ترتیب رو به افول گذاشت، و کسی که روزی خوابگزار بود به صورت کسی درآمد که، روزهای جشن تولد، آدمها را به خواب مصنوعی فرو می برد و آدمی که روزی با تلقین دندان آسنا می کشید، شفا دهنده بازاری شد؛ بنابراین روزی که با هم آشنا شدیم، مردم و حتی راهزنها مدتها بود به او چپ چپ نگاه می کردند. ما با بساط چشم بندی این طرف و آن طرف می رفتیم و زندگی پا در هوای ما تمامی نداشت، سعی می کردیم شیاف فرار بفروشیم که قاچاقچیه با آن خودشان را به صورت شفاف در می آوردند، یا قطره مرموز می فروختیم که زنها

تعمید شده توی سوپ می چکانند تا ترس از خدا در دل شوهرهای هلندی‌شان راه پیدا کند، و هر چیزی که شما به اختیار خود هویس خریدش به سرتون بزنه، خانمها و آقایان، چون دستور صادر نمی‌کنیم، اندرز می‌دهیم و، از این گذشته، خوشبختی رو نمی‌شه به‌اجبار کف دستی گذاشت. اما با اینکه ما از شنیدن بذله‌هایش از خنده روده‌بر می‌شدیم، حقیقت ماجرا این است که هرکاری می‌کردیم نمی‌توانستیم شکم خود را سیر کنیم و او تنها به کار من به عنوان طالع‌بین امید بسته بود. از این رو مرا با لباس مبدل ژاپنی در صندوق گورمانند خود زندانی کرد و با زنجیر کشتی بست تا سعی کنم آنچه می‌توانم پیشگویی کنم و در آن حال در کتاب راهنمایش می‌گشت تا بهترین شیوه را برای قبولاندن دانش جدید من به مردم پیدا کند، و بفرمایین، خانمها و آقایان، این بچه‌ای که کرم‌های شبتاب حزقیل پیامبر زجرش داده‌اند، جلر روی شماست، و آن عده از شما که ناباورانه آنجا ایستاده‌ین، بفرمایین ببینم این جرئتو دارین که ساعت مرگ‌تونو از اون بپرسین، اما مرا بگوئید که حتی نمی‌توانستم حدس بزنم که آن روز چند شنبه است، بنابراین امیدش ناامید شد که طالع‌بین بشوم، چون خواب‌رفتگی هاضمه در غده پیشگویی آدم اختلال می‌کند و پس از تو سری‌هایی که برای تحریک خوش‌اقبالی به من زد تصمیم گرفت مرا پیش پدرم ببرد و پولش را پس بگیرد. اما در آن وقت، به طور اتفاقی، کاربردی برای خاصیت الکتریکی درد به نظرش رسید و ساختن یک ماشین خیاطی را شروع کرد که با شیشه‌های حجامت به جایی از تن آدم که درد داشته باشد متصل می‌شد و کار می‌کرد. شبها از درد تو سری‌هایی که نثار من می‌کرد تا بداقالی را از جانم دور کند ناله می‌کردم و او از این فرصت استفاده

کرد تا اختراعش را آزمایش کند. این بود که بازگشت ما به تأخیر افتاد و رفته رفته خلق و خوی خوش او به حال اول برگشت تا اینکه ماشین خیاطی طوری به کار افتاد که نه تنها از راهبه‌ای نوآموز بهتر می‌دوخت بلکه، با توجه به حالت و شدت درد، پرند یا صورتهای فلکی برودری دوزی می‌کرد. ما هم همین را می‌خواستیم و درست وقتی فهمیدیم که بداقبالی دست از سرمان برداشته ناگهان خبر رسید که در فیلادلفیا فرمانده رزمناو سعی کرده پادزهر را امتحان کند آن وقت جلو افرادش به شکل دریا سالار فسقلی ژله‌ای درآمد.

مدت خیلی زیادی دیگر نخندید. ما از گذرگاههای سرخپوستها می‌گریختیم و هرچه بیشتر خودمان را گم و گور می‌کردیم، خبرها روشن‌تر می‌رسید که تفنگدارها به بهانه ریشه کن کردن تب زرد به کشور حمله کرده‌اند و در سراسر راهشان هرچه شکارچی، قدیمی یا اتفاقی، دیده‌اند گردن زده‌اند و نه تنها بومیها را، از روی احتیاط، بلکه چینپاها را، برای رد گم کردن، سیاهها را، از روی عادت، و سرخپوستها را به سبب افسون کردن مار، و سپس همه جاندارها و گیاهها و تمام ثروتهای معدنی را که دستشان رسیده نابود کرده‌اند؛ چون متخصصان آنها، در امور مربوط به ما، به آنها آموخته بودند که مردم جزایر کارائیب برای گیج کردن فرنگیها تغییر ماهیت می‌دهند. سر در نمی‌آوردیم که خشم آنها از کجا آب می‌خورد یا ما چرا تا این اندازه می‌ترسیدیم، تا اینکه خود را صحیح و سالم در دلِ پادشاهی همیشگی لاگواخیرا^۳ یافتیم، و تنها در این وقت بود که او جرئت کرد پیش من اقرار کند که پادزهرش چیزی جز ساقه ریواس و ترنانتین نبوده و دوکوارتیل به دوره گردی داده تا آن مار سمی را برایش بیاورد

که همه زهرهایش را کشیده بودند. ما توی خرابه‌های یک مرکز تبلیغ مذهبی مستعمراتی اقامت کردیم و به این امید دلخوش بودیم که قاچاقچیهای از آنجا بگذرند، چون آنها آدمهایی بودند که می‌شد به‌شان اعتماد کرد و تنها کسانی بودند که جرئت داشتند زیر آفتاب نقره‌گون آن دشتهای نمکزار آفتابی شوند. ابتدا سمندر دودی و گل و گیاه از توی خرابه گیر می‌آوردیم و می‌خوردیم و هنوز آن روحیه خود را حفظ کرده بودیم که وقتی ساق‌پیچهای آب پز او را خوردیم نخندیم اما دست آخر کارمان به آنجا کشید که تارهای عنکبوت آب انبار می‌خوردیم و تنها در این وقت بود که فهمیدیم چقدر دل‌مان برای آدمها تنگ شده. از آنجا که در برابر مرگ هیچ چاره‌ای به نظر نمی‌رسید، همین قدر دراز کشیدم تا از در وارد شود و آزارش به حداقل برسد و او به یاد زنی که از بس لطیف بود از دیوار عبور می‌کرد، شروع کرد به هذیان گفتن، اما همین خاطره ساختگی هم از حيله‌های نبوغش بود تا مرگ را با تظاهر به دلباختگی فریب بدهد. حتی در آستانه مردن هم سرزنده‌تر از همیشه پیش من آمد و شب تا صبح به من که درد می‌کشیدم رسید و با چنان نیروی زیادی فکر می‌کرد که هنوز نفهمیده‌ام صفیری که توی خرابه می‌پیچید از باد بود یا از فکرهای او و، پیش از سپیده‌دم، با همان صدا و همان عزم همیشگی به من گفت که حقیقت را یافته و من کسی هستم که بخت او را بسته‌ام، بنابراین کمر تو باز کن چون همون طور که بخت مرا بسته‌ای می‌تونی باز کنی.

در این وقت بود که همان محبت اندکی که به او پیدا کرده بودم از دلم بیرون رفت. آخرین تکه‌های لباس ژنده‌ای را که تنم بود بیرون آروم، مرا با سیم خاردار پیچید، نمک کوهی روی زخمهایم مالید،

مرا در پیشاب خودم خیساند و از میج پاها آویخت تا آفتاب پوستم را از تن جدا کند و پیاپی فریاد می زد که این همه ریاضت برای آرام کردنِ شکنجه گرانش کافی نیست. دست آخر مرا توی سیاهچال توبه، که مبلغانِ مستعمراتی برای تهذیب اخلاق مردها ساخته بودند، انداخت تا با نکبت خودم بهوسم و با سنگدلی آدمهایی که بدون حرکت لبها می توانند حرف بزنند (و در آن وقت بیش از همیشه سنگدل بود) صدای حیوانهای خورده، چغندر پخته و زمزمه چشمه های زلال را تقلید کرد تا مرا با این توهم که در دل بهشت دارم از بدبختی می میرم شکنجه دهد. دست آخر وقتی قاچاقچیها برایش جنس آوردند توی سیاهچال آمد و چیزی به من داد تا بخورم و از گرسنگی نمیرم، اما بعد با انبردست ناخنهایم را کشید و با سنگ سنباده دندانهایم را سایید تا بهای صدقه اش را بپردازم. در این میان تنها دلخوشی من این امید بود که زندگی به من فرصت و خوش اقبالی بدهد تا، با تحمل زجرهای بیشتر، از این همه شرارت رهایی پیدا کنم. من خودم از اینکه می توانستم ادبار عفونت تنم را تحمل کنم متعجب بودم و او مرتب نیم خورده غذایش را به سر و رویم پرتاب می کرد و تکه های گندیده مارمولک و قوش را در گوشه و کناره ها می انداخت تا هوای سیاهچال رفته رفته مرا مسموم کند. نمی دانم چه مدتی گذشته بود که لاشه خرگوشی را برایم آورد تا نشان دهد که ترجیح می دهد آن را دور بیندازد تا بگنجد اما به دست من ندهد تا بخورم، در این وقت بود که صبرم لبریز شد و سراپا کینه شدم، گوشهای خرگوش را گرفتم و با این تصور که این اوست و نه خرگوش که از هم دریده می شود، به دیوار کوبیدم و انگار که در خواب باشم همین اتفاق افتاد. خرگوش نه تنها زنده شد و از ترس جیغ کشید بلکه

توی هوا جست زنان برگشت و دوباره توی دستهایم جاگرفت.

به این ترتیب، زندگی باشکوه من شروع شد. از آن وقت تاکنون دنیا را زیر پا کرده‌ام، با دو پزو تب مالاریا را از جون مبتلایان دور می‌کنم؛ با چهار پزو و نیم نابیناها رو بینا می‌کنم؛ با هجده پزو آب مفاصل ورم کرده رو می‌خشکونم؛ و با بیست پزو چلاقهای مادرزادو؛ با بیست و دو پزو آدمهایی رو که تو تصادف یا دعوا چلاق شده‌ن و با بیست و پنج پزو کسانی رو که تو جنگ یا زمین‌لرزه یا موقع هجوم پیاده‌نظام چلاق شده‌ن و خلاصه هر جور آفت عمومی دیگه رو درمون می‌کنم، بیماران معمولی رو به طور عمده و با توافق مخصوص، دیوونه‌هارو با توجه به وضع شون، بچه‌هارو به نصف قیمت، خل وضعهارو از روی لطف، و چه کسی جرئت داره در بیاد بگه، من خبرخواه بشر نیستم. خانمها و آقایان، و حالا، جناب فرمانده ناوگان بیستم، به افرادتون فرمون بدین راه‌بندهارو برچینن و بگذارن بشر دردمند بگذره، جذامیها از طرف چپ، صرعیها از طرف راست، چلاقها جایی که راهو بند نیارن و کسانی که بیماری شون شدید نیست پشت سر دیگرون، فقط تمنا می‌کنم شلوغ نکنین، چون اون وقت اگه بیماریها قاطی شد و بیماریهایی درمون شد که دچارش نبوده‌ین من مسئول نیستم، و حالا انقدر موزیک بزنین که آلات موسیقی داغ بشه، انقدر فشفشه درکنین که فرشته‌ها جزغاله بشن و انقدر بطری لیکور بازکنین که عقلها زایل بشه و نشمه‌ها و بندبازها و قصابها و عکاسهارو خبرکنین، و همه رو به حساب من، خانمها و آقایان، چون اینجا بدنامی بلاکامانها به آخر می‌رسه و هرج و مرج شروع می‌شه. به این ترتیب، اگر تشخیص من غلط از کار درآمد و حال عده‌ای بدتر از وقتی شد که به سراغم آمده بودند دست

به کار می‌شوم و آنها را با ترفندهای نمایندگان کنگره به خواب فرو می‌برم. تنها کاری که زیر بارش نمی‌روم زنده کردن مرده‌هاست، چون همین که چشم باز می‌کنند عصبانی می‌شوند و می‌خواهند کسی را که آرامش آنها را برهم زده لت و پار کنند. و بعد از این کار، کسانی که خودکشی نکنند از فرط سرخوردگی می‌میرند. در شروع کار گروهی ریش سفید به سراغم آمدند تا قانونی بودن کارم را ارزیابی کنند و وقتی جریان برای‌شان روشن شد تهدیدم کردند که مرا به جهنم سیمون ماگوس^۴ می‌فرستند و سفارش کردند که بقیه عمر را توبه کنم تا بتوانم قدیس بشوم، اما من بی‌آنکه به مقام‌شان بی‌احترامی کنم گفتم که کارم را درست از همین جاها شروع کرده‌ام. حقیقت ماجرا این است که قدیس شدن پس از مرگ حاصلی برایم ندارد. من هنرمندم و تنها چیزی که دلم می‌خواهد این است که زنده بمانم و توی این ماشین شش سیلندر سفری، که از نماینده تفنگدارها خریده‌ام، به سرعت الاغ حرکت می‌کنم، با این راننده ترینیدادی که در اپرای دزدان دریایی نیو آرلینز^۵ آواز خوان بود، با پیراهنهایم از ابریشم اصل، با عطرهاى مشرق زمینم، دندانهای یاقوتم، کلاه لبه پهن حصیری‌م و دکمه‌های دو رنگم، بدون حضور ساعت شماطه می‌خوابم، با ملکه‌های زیبایی می‌رقصم، با فصاحت فرهنگ لغت وار خودم همه را شگفتزده می‌کنم، و اگر روز چهارشنبه خاکستر استعدادم ته بکشد روحیه‌ام را از دست نمی‌دهم، چون برای ادامه این زندگی اشرافی به تنها چیزهایی که نیاز دارم این چهره ابلهانه و همین فروشگاههای زنجیره‌ای است که از اینجا تا آن سوی افق کشیده

4) Simon Magus

5) New Orleans

شده و درآمدش سر به جنهم می زند، و توی آنها همان جهانگردهایی که روزی می گشتند تا برای دریا سالار شیء جمع کنند، حالا به دنبال عکسهای امضا شده من، سالنامه های حاوی اشعار عاشقانه من، مدالهایی با نیمرخ من و تکه های لباس من به هر سوراخی سر می کشند، بی آنکه این افتخار را داشته باشم که، مثل پدران میهن، سر و کول مجسمه مرمرین من روزها و شبهای متوالی از فضله پرستوها پوشیده شود.

دریغ که بلاکامان شیریر این داستان را تعریف نمی کند تا مردم بفهمند که در آن هیچ چیز ساختگی نیست. بار آخری که او را در این دنیا دیده اند وقتی بوده که حتی دیگر نشانی از جاه و جلال گذشته در او نبوده و خشونت بیابان روحش را لت و پار کرده و استخوانهایش را به هم ریخته بود اما هنوز آن قدر زنگوله برایش مانده بود تا آن روز یکشنبه در بار آنداز سانتا ماریا دل دارین با صندوق تابوت مانند همیشه سر و کله اش پیدا شود، اما این بار، به خلاف همیشه، سعی نمی کرد پادزهر بفروشد بلکه با صدایی آکنده از هیجان از تفنگدارها می خواست تا، جلوی روی مردم، او را به رگبار ببندند تا بتواند با تن خود استعداد این موجود خارق العاده را که می تواند مرده را زنده کند به نمایش بگذارد، خانمها و آقایان، و حتی بعد از اون همه رنجی که از حيله های شیطانی من در لباس یه آدم فریبکار و متقلب برده بین راستی راستی حق دارین حرفهامو باور نکنین، به استخوانهای مادرم سوگند که مدرک امروز هیچ ارتباطی با اون دنیا نداره و تمام و کمال حقیقت محضه، و اگه باز هم شک دارین، توجه کنین که الآن، به خلاف گذشته، نمی خندم بلکه جلوی حق خودمو هم می گیرم و او چقدر خاطر جمع بود که دکمه های پیراهنش را باز

می‌کرد و با چشمهای غرقه در اشک مشتهای محکمی بر قلبش می‌کوفت تا بهترین نقطه را برای مردن نشان دهد، و با وجود این تفنگدارها جرئت تیراندازی نداشتند، چون می‌ترسیدند که جمعیت روز یکشنبه بی‌آبرویی آنها را کشف کند. یک نفر که ظاهراً بلاکامان بازیهای روزهای گذشته او را از یاد نبرده بود، معلوم نبود از کجا یک قوطی لبالب از ریشه باریاسکو^۶ به چنگ آورد و به دست او داد که کافی بود در دریای کارائیب بریزند تا همه ماهیهای سفید آن را به سطح آب بیاورد، و او در قوطی را با اشتیاقی زیاد گشود، انگار راستی راستی می‌خواست آنها را بخورد و واقعاً هم خورد، خانمها و آقایان، اما خواهش می‌کنم دلسوزی نکنین و برای آمرزش روحم دست به دعا بردارین، چون این مردن چیزی جز دیدار نیست. این بار کارش چنان صادقانه بود که دچار لرزشهای اُپرامانند^۷ مرگ نشد، بلکه مثل خرچنگ از روی میز به پایین جست زد، پس از مدتی دودلی، بهترین جا را برای دراز کشیدن پیدا کرد، و مثل کودکی که به مادرش چشم بدوزد، از همان جا به من خیره شد و همان‌طور که جلو اشکهای مردانه‌اش را گرفته بود و تشنجهای زندگی ابدی اندامش را منقبض کرده بود، در آغوش خود نفس آخر را کشید. البته این تنها باری بود که از دانش من کاری ساخته نبود. او را توی آن صندوقی که اندازه‌ای هراس‌آور داشت و می‌شد او را دراز به دراز بخوابانم گذاشتم. مجلسی سوگواری برایش گرفتم که پنجاه و چهار پزو سکه طلا برایم آب خورد، چون کشیش رسمی لباس طلایی پوشیده بود و سه اسقف عالی مقام هم حضور داشتند. روی تپه‌ای که بهتری هوای دریا بر آن می‌وزید مقبره‌ای در خور یک امپراتور برایش ساختم با

عبادتگاه مخصوص و یک لوحه آهنی رویش نصب کردم که رویش با حروف گوتیک نوشته شده بود: اینجا آرامگاه مرحوم بلاکامان است که به نادرست لقب شریر و فریب دهنده تفنگدارها و قربانی دانش به او داده اند. و وقتی تشریفات رسیدگی به فضائلش کامل شد انتقام خود را از کارهای زشت او شروع کردم و بعد او را توی آن آرامگاه بتون مسلح زنده کردم و گذاشتم در آنجا با احساس وحشت غلت بزنند. این جریان مدتها پیش از آن اتفاق افتاد که مورچه های همه چیز خوار، سانتا ماریا دل دارین را بخورند، اما آرامگاه هنوز هم روی آن تپه و در سایه اژدهاهایی که بالا می خزند تا در گذر پادهای اقیانوس اطلس بخوابند، دست نخورده مانده، و هر بار که من از آنجا می گذرم یک اتومبیل انباشته از گل سرخ برایش می برم و قلبم از احساس ترحم نسبت به فضایل او فشرده می شود، اما بعد گوشم را به لوحه می گذارم تا صدای هق هق او را از درون تکه پاره های آن صندوق فرو ریخته بشنوم، و اگر اتفاقاً مرده او را زنده کنم، چون شیرینی مجازات در این است که تا وقتی من زنده ام، یعنی تا ابد، توی گورش به زندگی ادامه دهد.

آخرین سفر کشتی اشباح

با آن صدای پرقدرتی که تازگیها دورگه شده بود با خود گفت، حالا به همه نشون می‌دم که من کی یم، این حرف را سالیان سال بعد از اولین باری به زبان آورد که آن کشتی عظیم اقیانوس پیمای را دید؛ کشتی اقیانوس پیمایی که از سرتاسر روستا بزرگتر و از برج کلیسا بلندتر بود و یک شب، بی سروصدا، با چراغهای خاموش، مثل کاخ بزرگ متروکی، از کنار روستا گذشت و راهی شهر مستعمره نشین آن سوی خلیج شد، شهری که برای مقابله با دزدان دریایی برج و بارو داشت و بندرگاه قدیمی برده فروشی و فانوس دریایی چرخان که نور دلگیرش هر پانزده ثانیه یک بار روستا را به خیمه گاهی نقره گون از خانه های درخشان و کوچه هایی از دشتهای آتشفشانی تبدیل می کرد، و گرچه در آن وقت پسر بچه ای بود که هنوز صدای پرقدرت مردانه ای پیدا نکرده بود، اما مادرش اجازه داده بود تا دیروقت در

ساحل بماند و به چنگِ شبانه باد گروش بدهد، هنوز به یاد داشت، انگار جلو رویش باشد، که چگونه آن کشتی وقتی نور فانوس دریایی به پهلویش می تابید ناپدید می شد و وقتی نور می گذشت دوباره پیدا می شد، به این ترتیب کشتی، با پیدا و ناپیدا شدنش، کشتی متناوبی بود که به سوی دهانه خلیج در حرکت بود، و کورمال کورمال مثل خوابگردها به جانب شناورهای که مدخل بندرگاه را نشان کرده بودند پیش رفت تا اینکه سوزن قطب نما به یقین آسیب دید، چون کشتی به طرف جاهای کم عمق روان شد، چرخی زد، درهم شکست و بی هیچ صدایی غرق شد و هرچند برخورد با چنان صخره هایی می بایست صدای در هم شکستن فلزها را به گوشها رسانده باشد و انفجار موتورخانه خوش خواب ترین سوسمارهای بالدار را در جنگل ماقبل تاریخی، که از آخرین کوچه های روستا شروع می شد و در طرف دیگر دنیا به آخر می رسید، از ترس منجمد کرده باشد، پیش خود فکر کرد که خواب دیده، به خصوص روز بعد، وقتی ظرف ماهی درخشان خلیج؛ و ظاهر در هم ریخته آلونکهای سرخپوستها را بر تپه های مشرف بر بندرگاه؛ و قایقهای بادبانی قاچاقچیان گویان را که طوطیهای بیگانه را با آن چینه دانهای انباشته از الماس بار می زدند دید، اندیشید که حتماً وقتی ستاره ها را می شمردم خوابم برده و آن کشتی غول پیکر را به خواب دیده ام، آن قدر برایش مسلم بود که نه با کسی چیزی گفت و نه دیگر آن صحنه را به یاد آورد تا اینکه در ماه مارس سال بعد، در همان شب، وقتی به دنبال درخشش دلفینها در دریا می گشت آن کشتی خیالی را پیدا کرد، سیاه، پیدا و ناپیدا، با همان مسیر نادرستی که بار اول در پیش گرفته بود، با این فرق که این بار آن قدر مطمئن بود بیدارست که دوان دوان رفت تا مادرش را خبر

کند و زن سه هفته آه و ناله کرد، چون با این کارهای وارونه‌ای که می‌کنی، روزها می‌خوابی و شبها مثل دزدها بیرون می‌ری عقلت کم می‌شه، و از آنجا که زن در همان وقتها ناگزیر بود راهی شهر بشود تا یک چیز راحتی پیدا کند رویش بنشیند و به شوهر مرحومش ببیند، چون با گذشت یازده سال دوران بیوه‌ساری، غلتانگی صندلی گهواره‌ای‌ش دیگر پوسیده بود، این بود که از فرصت استفاده کرد و قایقران را وا داشت به طرف آبهای کم‌عمق برود تا فرزندش آنچه را راستی‌راستی درآینه دریا دیده با چشم ببیند، یعنی عشقبازیِ اختاپوت را در فصلِ بهارِ اسفنجها؛ ماهیهای گوشتخوارِ صورتی رنگ و ماهیهای آبی‌رنگ را که توی چاههای آبهای آرام‌تر جست می‌زدند؛ و حتی موهای سرگردانِ غرق شدگانِ یک کشتیِ مستعمراتی را، بی‌آنکه هیچ اثری از کشتیهای اقیانوس‌پیمایِ غرق شده یا چیزی شبیه آنها دیده شود، و با وجود این، پسر آن قدر کله‌شقی کرد که مادر قول داد ماهِ مارس سال بعد با او به تماشا بیاید، حتماً، بیخبر از اینکه تنها چیزی که حالا در آینده‌اش حتمی بود وجود یک صندلیِ راحتی از دورانِ سِر فرانسیس دریک^۱ بود که در یک حراج از مغازه‌ترکی خریده بود، و همان شب رویش نشست تا استراحت کند، آه کشان، وای، اولوفرنوس^۲ بیچاره‌من، کاش می‌دید که نشستن روی این آسترِ مخمل و پارچه‌زریافتِ صندوقچه‌ی یک ملکه و فکرکردن به تو چه عالمی داره، اما هر چه خاطره‌شوهرِ مرحومش بیشتر زنده می‌شد، خون در قلبش بیشتر غلیان می‌کرد و به مایع سیاه تبدیل می‌شد، انگار به جای نشستن در حال دویدن باشد،

1) Sir Francis Drake

2) Olofernos

سراپایش از تب و لرز خیس بود و نفسهایش آکنده از خاک، تا اینکه پسر در طلوع آفتاب برگشت و مادرش را دید که روی صندلی جان داده، تنش هنوز گرم بود، و مثل مار گزیده‌ها تا نیمه پوسیده بود، همان بلایی که پس از آن بر سر چهار زنِ دیگر آمد پیش از آنکه صندلی جنایتکار را به دریا بیندازند، به دوردستهای دریا تا نحسی‌یش دامن کسی را نگیرد، چون در طول قرن‌ها آن قدر رویش نشسته بودند که خاصیت استراحت‌بخشی‌یش از میان رفته بود، و این بود که پسر ناگزیر به سرنوشتِ فلاکت‌بارش، که همان یتیم انگشت‌نمای مردم باشد خو کرد، فرزندِ بیوه‌زنی که سریر بدبختی را به روستا آورده بود، و پسر بیشتر از راه ماهیهایی که از قایق‌ها کش می‌رفت گذران می‌کرد: از راه صدقه، و در همین وقت‌ها بود که صدایش دورگه شد، و دیگر خاطره‌های گذشته به یادش نمی‌آمد تا اینکه شبی دیگر در ماهِ مارس که تصادفاً به دریا چشم دوخته بود و ناگهان، خدایا، خود ته، همون نهنگِ نسوز، بهیموتِ جانور، دیوانه‌وار فریاد کشید، بر این بینین، بیابین بینین، چنان غوغایی از عوعلی سگ‌ها و قیل و قالِ زنها به راه انداخت که حتی سالخورده‌ترین مردها و حشتهای آباجدادی خود را به یاد آوردند و از ترس اینکه مبادا ویلیام دامپیر^۳ برگشته باشد زیر تخت‌هایشان خزیدند، اما کسانی که به کوچه‌ها دویدند این زحمت را به خود ندادند که آن دم و دستگاهِ محال را ببینند، که در آن لحظه در طرف مشرق گم و گور شد و با فاجعهٔ هرساله‌اش بخار شد و به هوا رفت، بلکه او را به باد کتک گرفتند و با چنان حالی زاری رهایش کردند که، سراپا خشم، با خود گفت، حالا نشون شون می‌دم من کی یم، اما دقت کرد که تصمیم خود

۳) William Dampier

را با کسی در میان نگذارد، و در سراسر سال این فکر را پیش خود نگه دارد، حالا نشونِ شون می دم من کی یم، و منتظر ماند تا بار دیگر آن شبخ ظاهر شود و آنچه را می خواهد انجام دهد، قایقی بدزدد، از خلیج بگذرد و شب را به انتظار آن لحظه بزرگ در مدخل آن بندرگاه برده فروشی، روی شوراب انسانی دریای کارائیب بگذرانند، اما چنان در ماجراجویی خود غرق بود که، به خلاف همیشه، نه جلو مغازه های هندوها درنگ کرد تا آدمکهای تراشیده از عاج فیل را تماشا کند، نه سیاهپوستهای هلندی نشسته بر صندلیهای چرخدار را دست انداخت، و نه از مالایاییهای مسین پوستی ترسید که به خیال خود به دنبال یافتن میخانه ای مخفی که در آن فیله کباب زنان برزلی می فروشند، دنیا را زیر پا کرده بودند، به هیچ چیز توجهی نداشت، تا اینکه شب با همه سنگینی ستاره ها او را در برگرفت و جنگل بوی خوش یاسمن و سمندر پوسیده پراکند، و او در آنجا، توی قایقی که دزدیده بود به طرف دهانه خلیج روان بود، با فانوس خاموش تا از دید مأموران گمرک در امان باشد، هرچند هر پانزده ثانیه یک بار با پرش بال سبز فانوس دریایی حالت اثیری پیدا می کرد و باز در تاریکی به صورت انسان در می آمد، می دانست که رفته رفته به شناورهایی که گذرگاه بندر را نشان کرده اند نزدیک می شود، نه فقط ازین رو که درخشش آزار دهنده اش شدت بیشتری پیدا می کرد، بلکه ازین رو که نفسهای آب غمناک می شد و او همچنان پारو می زد، چنان غرق خیال بود که پی نبرد نفس کوسه ترسناکی که ناگهان به او خورد از کجا آمد یا چرا ظلمت شب را فراگرفت، انگار ستاره ها ناگهان از میان رفته باشند، و علتش حضور کشتی اقیانوس پیما بود، با آن جثه تصورناپذیرش، خدایا، از هر چیز بزرگی دیگه ای بزرگتر و از هر چیز

سیاه دیگه‌ای روی زمین یا توی دریا سیاه‌تره، بوی سیصد هزار تن کوسه ماهی در چنان فاصله نزدیکی از قایق می‌گذشت که او حتی درزهای بدنه عمودی فولادی را به چشم دید، بی‌آنکه توی دریچه‌های بیشمار کشتی حتی یک نور دیده شود، بی‌آنکه از موتورخانه کوچکترین صدایی به گوش برسد، بی‌آنکه جاننداری به چشم بخورد، حلقه سکوتش را با خود می‌برد، هوای مرده‌اش را، زمان متوقف شده‌اش را و دریای ترسناکش را که تویش یک دنیا جانوران غریق شناور بودند، و ناگه‌ای اینها همه برای لحظه‌ای با برق فانوس دریایی ناپدید شدند و باز همان دریای شفاف کارائیب بود، همان شب ماه مارس، و همان هوای هر روزه پلیکانها، این گونه تنها در میان شناورها ماند، بی‌آنکه بدانند چه کند، با ترس و لرز از خود می‌پرسید، نکنه تو بیداری خواب می‌بینم، نه فقط الآن بلکه دفعه‌های پیش، اما هنوز این جمله را نپرسیده بود که نفسی رازآمیز شناورها را خاموش کرد، از اولین تا آخرین شناور را، به طوری که وقتی نور فانوس دریایی گذشت، کشتی بخاری دوباره پدیدار شد و حالا قطب‌نماهایش کار نمی‌کردند، شاید همان‌طور که کشتی کورمال کورمال به طرف گذرگاه نامریی پیش می‌رفت، نه فقط نمی‌دانست که در کدام قسمت از دریای اقیانوسی قرار داشت، بلکه به طرف جاهای کم‌عمق روان بود، تا اینکه این مکاشفه کلافه‌کننده به او دست داد که درماندگی شناورها آخرین کلید گشودن طلسم است و فانوس قایق را روشن کرد، چراغ قرمز کوچک را که دلیلی نداشت کسی را در برجهای دیده‌بانی بترساند، به عکس، مثل خورشید راهنمای سکاندار شد، چون، در پرتو آن، کشتی بخاری مسیرش را تصحیح کرد و با حرکتی به چپ و راست، که نشان از تجدید فعالیت

و بختِ بیدار می‌داد، از دروازهٔ اصلیِ گذرگاه گذشت، و آن وقت تمام چراغها با هم روشن شدند به طوری که دیگهای بخار دوباره به خُرخر افتادند، ستاره‌ها در جای‌شان ثابت شدند، لاشهٔ جانوران به اعماق دریا فرو رفتند، و صدای به هم خوردن بشقابها به گوش رسید و عطرِ سوسِ برگِ بو در آشپزخانه‌ها بلند شد، و آدم نبضِ ارکستر را در عرشه‌های مهتابی و ضربانِ شریانهای عشاقِ دریاها را آزاد را در تاریکی اتاقکهای کشتی می‌شنید، اما پسر هنوز چنان از بقایای خشم انباشته بود که نمی‌گذاشت احساسات گمراهش کند یا معجزه او را بترساند، اما مصمم‌تر از همیشه با خود گفت، حالا نشون‌شون می‌دم من کی‌یم، ترسوها، حالا با چشم خودشون می‌بینن، و به جای اینکه کنار بکشد تا آن ماشین غول‌پیکر به او برخورد نکند، پیشاپیش آن شروع به پارو زدن کرد، چون حالا راستی راستی نشون‌شون می‌دم، من کی‌یم و با فانوس شروع به هدایت کشتی کرد تا اینکه چنان از اطاعتِ کشتی مطمئن شد که وادارش کرد بار دیگر مسیرش را از جهت بارآنداز تغییر داد، از گذرگاهِ نامریی بیرون برد، و مثل اینکه با گوسفند دریایی روبه‌رو باشد افسارش را به طرفِ چراغهای روستای خواب‌آلود کشید، یک کشتی زنده، آسیب‌ناپذیر در برابرِ مشعلهای فانوس دریایی که دیگر هر پانزده ثانیه یک بار ناپدیدش نمی‌کردند بلکه به رنگ مهتابی در می‌آوردند، و صلیبهای کلیسا، فلاکتِ خانه‌ها، و آن خیال که رفته‌رفته تحقق می‌یافت و کشتی بخاریِ اقیانوس پیما همچنان او را دنبال می‌کرد، به ارادهٔ او گردن می‌گذاشت با هرچه در آن بود، ناخدایش که برپهلوی چپ درخواب بود، و رویایِ گاوهاییِ میدانِ گاوبازی در سرمایِ آبدارخانه‌هایش، بیمارِ تنهایِ درمانگاهش، آبهایِ راکدِ مخزنهایِ آبش، و سکندارِ اسیرش

که صخره‌ها را به جای بارآنداز گرفته بود، چون در آن لحظه غرش عظیم سوت کشتی بلند شد، غرش اول، و با بارش بخاری که بر سر و رویش فرو ریخت سراپا خیس شد، غرشی دیگر، و قایقی که از آن دیگری بود در آستانه‌ی واژگون شدن بود، و غرشی دیگر، اما دیگر خیلی دیر شده بود، چون صدفهای خط ساحل پیش رویش بود، و سنگفرش کوچه‌ها و دره‌های خانه‌های ناباورها، و سراسر روستا با نور چراغهای کشتی بخاری ترسناک روشن شد، و او تنها فرصت پیدا کرد تا از سر راه کنار برود و برای آن طوفان راه باز کند، و در میان آن آشوب فریاد می‌زد، بفرمایین، ترسو‌ها، و لحظه‌ای بعد آن تابوت عظیم فولادی زمین را شکافت و صدای خرد شدن گوشنواز نود هزار و پانصد لیوان شامپانی، که تک‌تک می‌شکستند، از این سر تا آن سر کشتی، به گوش رسید، و بعد نور بیرون زد و دیگر صبحگاه ماه مارس نبود بلکه ظهر روشن یک روز چهارشنبه بود، و او از شادی تماشای ناباورهایی که بهت‌زده کشتی بزرگ اقیانوس پیمای این دنیا را برآنداز می‌کردند، در پوست نمی‌گنجید و کشتی روی خشکی، جلو کلیسا، سفیدتر از هر چیز، بیست برابر بلندتر از برج کلیسا و کمابیش نود و هفت بار بزرگتر از روستا، با نام هالالتشیلگ^۲، که با حروف آهنی نقش شده بود، و آبهای راکد و باستانی دریا‌های مرگ از پهلوهایش فرو می‌چکید.

۱۹۶۸

□□□

تک‌گویی ایسا بل هنگام تماشاى باران ما کوندو

روز یکشنبه که مردم از کلیسا بیرون می‌آمدند زمستان از راه رسید. شنبه شب هوا دم کرده بود و حتی صبح روز یکشنبه هم کسی به فکرش نمی‌رسید که باران بیارد، بعد از مراسم نان متبرک، ما زن‌ها، پیش از اینکه فرصت پیدا کنیم گیره چترهای مان را پیدا کنیم، باد متراکم و سیاهی وزید و، با پیچش وسیع و دَوَرانی، گرد و خاک و گرمایِ ماهِ مه را جاروب کرد. کسی در کنار من گفت: «بادِ بارونی به.» و من این را قبلاً بو برده بودم. از لحظه‌ای که از کلیسا بیرون آمدیم و رویِ پله‌ها ایستادیم احساس دل به هم خوردگی داشتم. مردها به طرف نزدیکترین خانه می‌دویدند، بایک دست کلاه‌شان را روی سر گرفته بودند و با دستِ دیگر دستمالی را و خودشان را از باد و طوفان محافظت می‌کردند. آن وقت بود که باران بارید و آسمان به شکلیِ مادهٔ تیره و ژله‌مانندی درآمد که بالهایش را یک وجب بالاتر از سرهای ما برهم می‌زد.

از آن وقت تا ظهر من و نامادری یم کنار نرده نشسته بودیم و شاد بودیم که بعد از هفت ماه تابستانِ شدید و گرد و خاکِ سوزان، باران اکلیل‌های کوهی و عشقه‌های گلدانها را زنده می‌کرد. هنگام ظهر آشوب زمین فروکش کرد و بوی خاکِ زیر و رو شده و بوی گیاهِ بیدار گشته و جان گرفته با عطر خنک و سالمِ باران در لابه‌لای اکلیلها درآمیخت. پدرم سرناهار گفت: «وقتی توی ماه مه بارون بیاد علامت اینه که سال پر برکتی در پیشه.» نامادری یم، لبخند به لب، به خاطر آینده‌ی روشنِ فصلِ تازه صلیب کشید و به من گفت: «این حرفو تو کلیسا شنیده.» و پدرم لبخند زد و با اشتهای تمام غذایش را خورد و حتی گذاشت غذایش کنار نرده سر فرصت هضم شود، ساکت با چشمان بسته، انگار می‌اندیشید که در بیداری خواب می‌بیند.

باران با صدایی یکسان سراسر بعدازظهر بارید. با حالت یکنواخت و آرامبخش ریزش آبشار، مثل وقتی که آدم سراسر بعدازظهر را با قطار سفر می‌کند. اما ما بی‌آنکه بویی ببریم، باران تا اعماق حواصِ مان نشت می‌کرد. صبحِ زودِ روزِ دوشنبه، وقتی در را بستیم تا از ورود سوزِ سرد و گزنده‌ای که از حیاط می‌آمد جلوگیری کنیم، حواصِ مان از باران آکنده بود، پیش از ظهرِ دوشنبه دیگر لبریز بود. من و نامادری یم برگشتیم و نگاهی به باغچه انداختیم. خاکِ خشن و خاکستریِ ماو مه، یک‌شبه به ماده‌ی تیره و چسبنده‌ای مثل صابونِ ارزان قیمت تبدیل شده بود. از گلدانها باریکه‌ی آبی شروع به سرازیر شدن کرد. نامادری یم گفت: «گمونم دیشب زیادی آب خورده باشن.» و دیدم که دیگر لبخند نمی‌زند و شادیِ روز گذشته‌اش جایش را در طول شب به اخمی بی‌حال و کسل‌کننده داده است. گفتم: «فکر می‌کنم حق با شما باشه. بهتره به سرخپوستها

بگیم تا وقتی بارون می‌باره گلدونهارو بذارن تو ایرون. « و همان‌طور که باران مثلِ درختِ عظیمی بر فراز درختانِ دیگر رشد می‌کرد آنها را بردند و تری ایوان گذاشتند. پدرم از جایی که بعد از ظهر یکشنبه نشسته بود تکان نخورده بود و لام تا کام از باران حرفی نزده بود. آن وقت گفت: «دیشب حتماً بد خوابیده‌م، چون وقتی بیدار شدم کمرم راست نمی‌شد. « و همان جا کنار نرده نشسته بود، پاهایش را روی یک صندلی تکیه داده بود و رویش به باغچه خالی بود. فقط در تاریکِ روشنِ غروب، که دیگر لب به ناهار نزده بود، گفت: «انگار هوا هیچ وقت نمی‌خواد صاف بشه. « و من به یادِ ماههای گرم افتادم، به یادِ ماهِ اوت، به یادِ آن خوابهایِ دراز و ترسناکِ بعد از ظهرها که زیر سنگینیِ آن ساعت به حال احتضار می‌افتادیم و لباس به تن مان می‌چسبید و از بیرون صدای وزوز مداوم و کسل‌کنندهِ آن ساعت را می‌شنیدیم که هیچ وقت تمامی نداشت. و دیوارهایِ خیسِ خیس را نگاه می‌کردم، و مفصل تیرها را که همه از آب باد کرده بودند. باغچه را نگاه کردم که برای اولین بار خالی بود، و بوتهِ یاسمن را کنار دیوار که به خاطرهٔ مادرم وفادار مانده بود. پدرم را نگاه کردم که روی صندلیِ گهواره‌ای نشسته بود و پشت دردناکش به بالش تکیه داشت و نگاه غمگینش در هزارتویِ باران گم شده بود. شبهایِ ماهِ اوت را به یاد آوردم که در سکوتِ شگفتیِ آورش چیزی جز صدای هزار سالهٔ زمین، همان‌طور که به دورِ محورِ روغن نخورده و زنگ‌زده‌اش می‌گشت، شنیده نمی‌شد.

سرتاسرِ روزِ دوشنبه، مثل یکشنبه، باران بارید. اما حالا انگار طوری دیگر می‌بارید، چون چیزی متفاوت و تلخ در تلب من می‌گذشت. در تاریکِ روشنِ غروب صدایی در کنار صندلی گفت:

«این بارون موی دماغه.» بی آنکه سر بگردانم صدای مارتین را شناختم. می دانستم که روی صندلی کنار من حرف می زند، با همان لحن سرد و ترسناکی که تغییری نکرده بود، حتی بعد از سپری شدن آن دسامبرِ دلگیری که کم کم شوهر من شد. از آن وقت پنج ماه گذشته بود. و من حالا در انتظار به دنیا آوردن بچه بودم. و مارتین آنجا در کنارم به من می گفت که باران موی دماغ است. گفتم: «موی دماغ نیست. برای من که ظاهراً خیلی غم انگیزه، با این باغچه خالی و آن درختهای بینوایی که از حیاط تو نمی آن.» آن وقت رو برگرداندم نگاهش کنم و مارتین دیگر آنجا نبود. تنها صدا بود که می گفت: «ظاهراً که هوا هیچ وقت نمی خواد صاف بشه.» و وقتی به جانب صدا سر برمی گرداندم چشمم به صندلی خالی افتاد.

صبح روز سه شنبه گاوی در باغچه خانه ما پیدا شد. سمهایش توی گِل فرو رفته بود و سرش را زیر انداخته بود و با آن حالتِ ساکنِ خشن و سرکش به دماغه ای می مانست که از گِل رس درست کرده باشند. سرخپوستها از صبح تا ظهر سعی کردند با چوب و سنگ دورش کنند. اما گاو، خونسرد و خشن و احترام انگیز، توی باغچه از جایش تکان نمی خورد، سمهایش همان طور توی گِل فرو رفته بود و سر بزرگش را باران به حال زاری درآورده بود. سرخپوستها سر به جانش کرده بودند تا اینکه صبر پدرم لبریز شد و گفت: «ولش کنین، همون طور که او مده خودش هم می ره.»

غروب سه شنبه، آب باران مثل کفنی که بر قلب بکشند دست به دست هم داد و آزار دهنده شد. خنکیِ اوایل صبح جایش را به رطوبتی سوزان و چسبنده داد. هوا نه سرد بود نه گرم؛ دمای لرزش تب را داشت. پا توی کفش عرق می کرد. نمی شد گفت بدن برهنه

بیشتر کلافه‌کننده است یا تماس لباس با بدن. خانه از جنب و جوش افتاده بود. ما توی ایوان می‌نشستیم اما به‌خلاف روز اول دیگر باران را تماشا نمی‌کردیم. دیگر احساس نمی‌کردیم که باران می‌بارد. دیگر چیزی نمی‌دیدیم جز طرح درختها و غروبی غمگین و دلتنگ‌کننده که روی لبهای آدم همان طعمی را به جا می‌گذاشت که وقتی خواب غریبه‌ای را می‌دیدیم و از خواب بیدار می‌شدیم حس می‌کردیم. می‌دانستم که سه‌شنبه است و به یاد دو قلوهای سن خرومه^۱ افتادم، همان دخترهای نابینایی که هر هفته به خانه می‌آمدند و برای ما آوازهای ساده‌ای می‌خواندند و صدای تلخ و خارق‌العاده‌شان ته‌مایه غم‌انگیزی داشت. آواز کوچک آن دو قلوهای نابینا را راس‌تر از باران می‌شنیدم و آن دورا توی خانه مجسم می‌کردم که تنگ هم نشسته‌اند و منتظرند باران بند بیاید تا بیرون بروند و آواز بخوانند. فکر می‌کردم دو قلوهای سن خرومه امروز نمی‌آیند و آن زن گدا نیز، بعد از خواب نیمروز، توی ایوان پیدایش نمی‌شود تا مثل هر سه‌شنبه دست دراز کند شاخه همیشه سبز بلسان لیمو بخواند.

آن روز برنامه غذایی ما به هم خورد. موقع خواب نیمروز نامادری‌یم یکی یک بشقاب سوپ بیمزه و تکه‌ای نان بیات به ما داد. اما ما راستی‌راستی از غروب روز دوشنبه چیزی نخورده بودیم و فکر می‌کنم از آن وقت به بعد فکرمان دیگر کار نمی‌کرد، باران ما را، که با حالت تسلیم و رضا به ویرانی طبیعت گردن نهاده بودیم، فلج کرده بود، تخیل کرده بود. توی آن بعدازظهر فقط گاو تحرک داشت. ناگهان صدای عمیقی درونش را به تکان واداشت و سمهایش با نیروی بیشتری توی گِل فرو رفت. سپس نیم ساعتی بی‌حرکت ایستاد،

1) Saint Jerome

انگار مرده باشد، اما از پا نمی افتاد چون عادت زنده ماندن جلور افتادنش را می گرفت، عادت به ماندن در یک جا زیر باران، تا اینکه این عادت از تنش ضعیفتر شد. آن وقت بود که پاهای جلوش تا شد (کفلهای تیره و براقش هنوز با آخرین تلاشهای محترانه برآمده بود) و پوزه کف کرده اش در گِل فرو رفت و سرانجام با آن مراسم خاموش، تدریجی و باشکوه سقوط کامل، تسلیم سنگینی جسم خود شد. کسی در پشت سر من گفت: «تموم کرد.» من سر برگرداندم و در آستانه در زین گدای روز سه شنبه را دیدم که توی طوفان آمده بود شاخه بلسان لیمو بگیرد.

شاید اگر روز چهارشنبه، هنگام رفتن به اتاق نشیمن، میزی را که به دیوار تکیه داده بودند و اثاثی که رویش تلنبار شده بود و، در طرف دیگر، چمدانها و جعبه های ظروف که روی دیوار کوتاهی که شب هنگام ساخته بودند، نمی دیدم به آن محیط دلگیر خو می گرفتم. با دیدن آن صحنه احساس خلأ سنگینی به من دست داد. در طول شب اتفاقی افتاده بود. خانه به هم ریخته بود، سرخپوستهای گواخیرو، بدون پیراهن و پابرهنه، با شلوارهایی که تا زانو بالا زده بودند، مبلها را به اتاق غذاخوری می بردند. آدم در چهره مردها، در تلاشی که موقع کار از خود نشان می دادند، آن بیرحمی را می دید که در سرکشی بیهوده، در پستی قهری حقارتشان زیر باران خودنمایی می کرد. بیهدف و بی اراده حرکت می کردم. احساس می کردم به چمن متروکی تبدیل شده ام که در آن جلبک و گلسنگ و قارچ سمی نرم و لزج روییده و کودم گیاهان بویناکی است که در جاهای مرطوب و تاریک رشد می کنند. توی اتاق نشیمن بودم و به صحنه متروک اسباب و اثاث تلنبار شده فکر می کردم که صدای نامادری یم را از اتاقش شنیدم

که می گفت، ممکنه سرما بخوری، تنها آن وقت بود که پی بردم آب تا قوزک پاهایم رسیده و خانه را سیلاب گرفته و کف اتاقها یک لایه غلیظ مانداب لزج ایستاده.

ظهر روز چهارشنبه هنوز آفتاب درست و حسابی طلوع نکرده بود. و مدتی به ساعت سه بعد از ظهر مانده بود که شب، پیش از موقع و بیمارگون با همان آهنگ کند و یکنواخت و بیرحم بارانی که در حیاط می بارید، به راستی همه جا را پوشاند. شامگاه زودرس و مه آلود و غم انگیزی بود که گواخیروها را با آن سکوت شان کم کم در بر می گرفت. گواخیروها بی حال و درمانده در برابر آشوب طبیعت روی صندلیهای کنار دیوار چندک زده بودند. همین وقتها بود که رسیدن خبرها شروع شد. خبرها را کسی نمی آورد بلکه انگار با جریان آب گِل آلودی می آمدند که توی خیابانها راه افتاده بود و با خود اسباب و اثاث خانه، چیز و باز هم چیز، بقایای یک فاجعه دوردست، آت و آشفال و لاشه جانور می آورد. اتفاقهایی که روز یکشنبه افتاد، یعنی روزی که ریزش باران آغاز فصل برکت را اعلام کرد، دو روز طول کشید تا خبرش به خانه ما رسید. و روز چهارشنبه خبرها انگار با شتاب تحرک درونی طوفان رسید. آن وقت بود که فهمیدیم کلیسا را سیلاب گرفته و بیم آن می رود که فرو بریزد. کسی بی آنکه دلیلی داشته باشد، گفت: «قطار از روز دوشنبه نتوانسته از پل بگذره. ظاهراً رودخونه خط آهنو شسته و برده.» و فهمیدیم که زن بیماری از روی تختش ناپدید شده و همان روز بعد از ظهر او را دیده اند که در حیاط خانه اش شناور است.

من که هراسان، از سیلاب و آن چیزهای ترسناک و وحشتزده بودم حال جن زده ها را داشتم، روی صندلی گهواره ای نشسته بودم و

پاهایم را جمع کرده بودم و به تاریکیِ مرطوبی که انباشته از خبرِ شوم بود چشم دوخته بودم. نامادریِ یم چراغی را بالا گرفته بود و با سینه پیش داده توی درگاه پیدایش شد. به شبِ آشنایی می مانست که هیچ ترسی در حضورش حس نمی کردم چون خودم هم شرایط فوق طبیعیِ او را داشتم. به طرفم آمد. هنوز سینه اش را پیش داده بود و چراغ را بالا گرفته بود و توی آبهایِ ایوان شلپ شلپ می کرد. گفت: «حالا باید دعا کنیم». چهره چروکیده و پلاسیده اش را برآنداز کردم، انگار تازه از گور برخاسته بود یا از ماده ای ساخته شده بود متفاوت با انسان. تسبیح به دست روبه روی من ایستاده بود، گفت: «باید دعا کنیم. آب قبرها را شکافته و حالا مرده ها تو قبرسون شناورن.»

آن شب شاید کمی خوابم برده بود چون از بوی تند و نافذی، مثل بوی بدنهای در حال تجزیه، از خواب پریدم. مارتین را که در کنارم خرخر می کرد به شدت تکان دادم. گفتم: «مگه نمی شنوی؟» و او گفت: «چی رو؟» من گفتم: «بورو. حتماً مرده ها تو خیابون شناورن.» از این تصور وحشت کردم، اما مارتین رویش را به دیوار کرد و با صدای خشن و خواب آلودی گفت: «اینو از خودت درآوردی. زنهای آبستن همیشه از این فکر و خیالها می کنن.»

سپیده دم روز پنجشنبه از بوی خبری نبود. احساس فاصله رنگ باخته بود. تصور زمان که از روز پیش به هم ریخته بود به کلی از میان رفت. بنابراین دیگر پنجشنبه ای وجود نداشت. چیزی که قرار بود پنجشنبه باشد یک چیز جسمانی ژله مانند بود که می شد با دست دونیم کرد تا جمعه دیده شود. از آدم خبری نبود. نامادریِ یم، پدرم، و سرخپوستها بدنهای پیه مانند و دور از ذهنی بودند که توی باتلاقی زمستان حرکت می کردند. پدرم گفت: «از اینجا تکنون نخور تا

بگم چه کار کنی. و صدایش دوردست و غیرمستقیم بود وانگار با گوش شنیده نمی‌شد بلکه با حس لامسه که تنها حسی فعال به جا مانده بود احساس می‌شد.

اما پدرم بزرگشت. توی باد و باران گم شد. این بود که وقتی شب شد نامادری‌یم را صدا زدم تا پا به پای من تا رختخوابم بیاید. خواب آرام و بی سرو صدایی داشتم که تا صبح طول کشید. روز بعد محیط همان محیط بود، بی‌رنگ، بی‌بو و بدون دما. همین که بیدار شدم روی یک صندلی پریدم و بی‌حرکت ماندم، چون چیزی به من می‌گفت که هنوز قسمتی از آگاهی‌یم کاملاً بیدار نشده. بعد صدای سوت قطار را شنیدم. سوت کشدار و غم‌آور قطار طوفان را گریزانند. فکر کردم، حتماً جایی هوا صاف شده و انگار صدایی در پشت سر به فکرم جواب داد: «کجا؟» نگاه کردم و گفتم: «کیه؟» و نامادری‌یم را که دست دراز و لاغرش را به طرف دیوار دراز کرده بود دیدم. گفت: «منم.» و من به او گفتم: «می‌شنوی؟» و او گفت: «بله، شاید هوای بیرون صاف شده و خط‌های آه‌نو تعمیر کرده‌ن.» بعد یک سینی با صبحانه‌ای که بخار از آن بلند بود به دستم داد. بوی سوپ سیر و کره جوشیده می‌داد. یک بشقاب سوپ بود. نگران از نامادری‌یم پرسیدم که ساعت چند است و او به آرامی با صدایی که طعم تسلیم محض می‌داد، گفت: «حتماً حدود دو و نیمه. اما قطار دیر نکرده.» گفتم: «دو و نیم! من چطور این همه وقت خوابیده‌م!» و او گفت: «خیلی نخوابیده‌ی. سه ساعت نشده.» و من لرزان احساس می‌کردم که بشقاب در دستم می‌لرزد، گفتم: «دو و نیم روز جمعه.» و او با آرامشی سنگدلانه گفت: «دو و نیم روز پنج‌شنبه، بچه. هنوز دو و نیم روز پنج‌شنبه‌ست.»

نمی دانم چند وقت در آن حالت خوابگردی، که حواس ارزش خودشان را از دست می دهند، بودم. همین قدر می دانم که، پس از ساعت‌های زیاد، صدایی در اتاق کناری شنیدم. صدا گفت: «حالا رختخوابو رو به این طرف لوله کن.» صدا خسته بود اما صدای آدم بیمار نبود، بلکه صدای کسی بود که دوران نقاهت را می گذراند. بعد صدای آجرها را توی آب شنیدم. سر جابیم سیخ شده ماندم تا اینکه فهمیدم دراز کشیده‌ام. بعد احساس خلأ عظیمی کردم. سکوت موج و قاهرانه خانه را احساس کردم و بی تحرکی حیرت‌آوری را که بر همه چیز اثر گذاشته بود. و ناگهان احساس کردم که قلبم به سنگ منجمدی تبدیل شد. فکر کردم، مرده‌ام. خدایا مرده‌ام. توی تخت تکانی به خود دادم. داد کشیدم: «آیدا! آیدا!» صدای مشمژکننده مارتین از طرف دیگر جواب مرا داد: «صداتو نمی شنون، آخه رفته بیرون.» تنها آن وقت بود که پی بردم هوا صاف شده و سکوت، آرامش، سعادت مرموز و عمیق و حالت کاملی که راستی راستی به مرگ می مانست گرداگرد ما را فرا گرفته. بعد صدای پاهایی از جانب ایوان شنیده شد. صدای صاف و کاملاً زنده‌ای به گوش رسید. بعد نسیم خنکی چارچوب در را تکان داد، دسته در را به غرغزو داشت و بدنی جامد و غول‌پیکر، مثل میوه پوست کنده، در اعماق آب انبار حیا فرو افتاد. چیزی در هوا حضور آدمی نامرئی را، که در تاریکی لبخند می زد، نشان می داد. آن وقت من که از درهم ریختگی زمان گیج شده بودم، فکر کردم، خدایا، اگه دارن می آن منو صدا کنن تا توی آخرین مراسم نان متبرک روز یکشنبه شرکت کنم تعجب نمی کنم.

نابو، سیاهپوستی که فرشته‌ها را منتظر گذاشت

نابو دمر روی یونجه‌ها دراز کشیده بود. بوی اصطبل پیشاب گرفته را می‌شنید که تنش با آن تماس داشت. هُرم گرم آخرین اسبها را بر پوست سبزه و براقش حس می‌کرد، اما پوست را احساس نمی‌کرد. نابو هیچ چیز را احساس نمی‌کرد. انگار با آخرین ضربه لگدِ اسبی که بر پیشانی‌اش خورده بود به خواب رفته بود و حالا این تنها احساسی بود که داشت. چشمهایش را گشود. دوباره برهم گذاشت و آرام ماند، کش و قوس آمد، مثل سراسرِ بعدازظهر خشک بود، احساس می‌کرد که بی‌زمان رشد می‌کند تا اینکه کسی از پشت سر صدایش زد: «پا شو، نابو. دیگه خیلی خوابیده‌ی.» به رو غلتید و دید اسبها نیستند، در بسته بود. تصور کرد که حیوانها جایی توی تاریکی هستند، با اینکه صدایِ ناشکیبایِ کوبیدنِ سمِ اسبها را بر زمین نمی‌شنید. تصور کرد کسی که با او حرف می‌زند بیرون اصطبل

است، چون در را از تو بسته بودند و کلون را انداخته بودند. صدا باز از پشت سرش گفت: «همینه که می‌گم، نابو. دیگه خیلی خوابیده‌ی. سه شبانه روزه خوابیده‌ی.» تنها در این وقت بود که نابو چشمهایش را کاملاً گشود و پادش آمد: «من اینجا چون از اسب لگد خورده‌م.»

نمی‌دانست چه وقت و چه ساعت است. روزهای زیادی گذشته بود. انگار کسی اسفنج نمناکی را روی آن شنبه‌شبهایی کشیده بود که راهی میدان شهر می‌شد. آن پیراهن سفید را از یاد برده بود. از یاد برده بود که شلوار تیره و کلاه سبزی داشته که از حصیر سبز بافته شده بود. از یاد برده بود که کفش به پا ندارد. نابو شنبه‌شبه‌ها راه میدان را در پیش می‌گرفت و ساکت در گوشه‌ای می‌نشست، گوشش به آهنگ نبود، بلکه مرد سیاهپوست را تماشا می‌کرد. هر شنبه شب او را می‌دید. کاکاسیاه عینک دسته شاخی می‌زد که به گوشهایش متصل بود و پشت سر دیگران روی یکی از سکوها ساکوفون می‌نواخت. نابو چشم از مرد سیاهپوست برنمی‌داشت. اما سیاهپوست او را نمی‌دید. یعنی اگر کسی می‌دانست که شنبه‌شبه‌ها نابو راهی میدان می‌شود تا کاکاسیاه را ببیند و از او می‌پرسید که هیچ وقت شده کاکاسیاه نگاهی به تو بیندازد، نابو جواب می‌داد که نه. نابو بعد از قشور کردن اسبها، اولین کاری که می‌کرد این بود که می‌رفت مرد سیاهپوست را تماشا کند.

شنبه‌شبی کاکاسیاه سر جایش توی گروه نوازنده نبود، نابو شاید ابتدا فکر کرد که چون سکو سر جای خودش است، کاکاسیاه از نواختن در کنسرت‌های عمومی دست کشیده. هرچند درست به این دلیل که سکو سر جایش بود فکر کرد که کاکاسیاه شنبه‌شب بعد

برمی‌گردد. اما شنبه شب بعد از کاکاسیاه خبری نبود، سکو هم سرجایش نبود.

نابو به یک طرف غلت خورد و مردی را که با او حرف می‌زد دید، ابتدا او را که در تاریکی اصطبل محو دیده می‌شد بجا نیاورد. مرد روی یک تیر پیش آمده نشسته بود و حرف می‌زد و روی زانوهایش ضرب گرفته بود. نابو باز گفت: «اسب لگدم زد.» سعی کرد مرد را به خاطر بیاورد. مرد گفت: «همین طوره. فعلاً اینجا از اسب خبری نیست و ما تو به گروه نوازنده منتظر تویم.» نابو سر تکان داد. هنوز چیزی دستگیرش نشده بود اما فکر کرد مرد را جایی دیده است. حواسش سر جا نبود اما برایش عجیب هم نبود که کسی این چیزها را برای او بگوید؛ چون هر روز مشغول قشو کردن اسبها که بود آواز می‌خواند تا حواس آنها را پرت کند. بعد آوازی را که برای اسبها می‌خواند، در اتاق نشیمن، برای دختر لال می‌خواند تا حواس او را پرت کند. موقع آواز خواندن اگر کسی به او می‌گفت که می‌خواهد او را پیش یک گروه نوازنده ببرد تعجب نمی‌کرد و حالا که حواسش سر جا نبود که دیگر اصلاً تعجبی در کار نبود. نابو خسته و بی‌حال و خشن بود. گفت: «دلم می‌خواد بدونم اسبها کجان.» و مرد گفت: «گفتم که، اسبها اینجا نیستن. چیزی که ما دنبال‌شیم به چنگ آوردن صدایی مث صدای توست.» و نابو، که دمر روی یونجه‌ها دراز کشیده بود، شاید صدایش را می‌شنید اما دردی را که لگد اسب روی پیشانی‌اش جا گذاشته بود از احساسات در هم ریخته‌اش تمیز نمی‌داد. سرش را روی کاهها گذاشت و به خواب رفت.

نابو دو سه هفته دیگر هم به میدان رفت، باینکه کاکاسیاه دیگر تو گروه نوازنده نبود. شاید اگر نابو می‌پرسید که چه اتفاقی برای

کا کاسیاه افتاده، یک نفر پیدا می شد جوابش را بدهد. اما او چیزی نپرسید و مرتب به دیدن گروه نوازنده می رفت تا اینکه مرد دیگری با ساکسوفون دیگری جای کا کاسیاه را گرفت. آن وقت بود که نابو قانع شد کا کاسیاه دیگر نمی آید و تصمیم گرفت راهی میدان نشود. وقتی بیدار شد فکر کرد مدت کوتاهی است خوابیده. بوی یونجه خیس هنوز بینی اش را می سوزاند. تاریکی هنوز جلورویش بود و او را در برگرفته بود و مرد هنوز همان گوشه بود. صدای مبهم و آرام مرد، که زوی رانها ضرب گرفته بود، در گوشش می پیچید: «نابو، ما هنوز منتظر تویم. دیگه خیلی وقته خوابیده ی اما خیال نداری از جا بلند بشی.» نابو باز چشمهایش را بر هم گذاشت. سپس از هم گشود و به آن گوشه خیره شد و یک بار دیگر ساکت و گیج و منگ به مرد چشم دوخت. در این وقت بود که او را بجا آورد.

اگر اهل خانه خبر داشتند که نابو، شنبه شبها، توی آن میدان چه می کند، احتمالاً می فهمیدند که وقتی دیگر پا به آنجا نگذاشت علتش این بود که خودش دم و دستگاه موسیقی توی خانه راه انداخته بود. همین وقته بود که ما گرامافون را آوردیم تا دخترک را سرگرم کنیم. و چون لازم بود یک نفر از صبح تا شب گرامافون را کوک کند، طبیعی بود که این یک نفر نابو باشد. قرار شد وقتی کارش با اسبها تمام می شود به این کار برسد. دختر سر جایش می نشست و به صفحه ها گوش می داد. گاهی که گرامافون کار می کرد، دختر از روی صندلی برمی خاست و همان طور که ذوق کنان دیوار را نگاه می کرد، کش کشان روی ایوان می رفت. نابو سوزن گرامافون را بر می داشت و شروع به خواندن می کرد. اولین بار که به خانه آمد و ما پرسیدیم که دلت می خواهد چه کار کنی، گفت، آواز بخوانم. اما کسی اعتنایی نکرد.

چیزی که ما می‌خواستیم پسر بچه‌ای بود که اسبها را قشو کند. نابو ماندگار شد، اما دنبال خواندن را گرفت، انگار اجیرش کرده بودیم. آواز بخواند و کار قشو کردن اسب و سیله‌ای بود که کارش را آسانتر کند. این وضع بیش از یک سالی طول کشید، تا اینکه آن عده از ماکه توی خانه بودیم نتیجه گرفتیم که دختر دیگر قدم از قدم بر نمی‌دارد، هرگز کسی را بجا نمی‌آورد، و همیشه همان دخترِ کوچولوی بی‌حال و تنهایی است که به صدای گرامافون گوش می‌دهد و با خونسردی به دیوار خیره می‌شود تا اینکه او را از روی صندلی بلند کنیم و به اتاقش ببریم. آن وقت دیگر از دستش زجر نمی‌کشیدیم، اما نابو وفادار و وقت‌شناس ماند و گرامافون را کوک می‌کرد. این وضع مربوط به وقتی بود که نابو هنوز شنبه شبها راهی میدان می‌شد. روزی که پسرک توی اصطبل بود، کسی کنار گرام گفت: «نابو!» ما توی ایوان بودیم و انتظار این را نداشتیم که کسی چیزی به زبان بیاورد. اما وقتی باز با دو گوش مان شنیدیم: «نابو!» سرمان را بلند کردیم و گفتیم: «کی پیش دختره؟» و یک نفر گفت: «من ندیدم کسی بره تو.» و یک نفر دیگر گفت: «من به گوش خودم شنیدم که یکی نابورو صدا زد.» اما وقتی رفتیم نگاه کنیم، فقط دختر را دیدیم که کف اتاق نشسته و به دیوار تکیه داده.

نابو زود آمد و به بستر رفت. این همان شنبه‌ای بود که راهی میدان نشد؛ چون هفته پیش کسی جای کاکاسیاه را گرفته بود، سه هفته بعد، یک روز دوشنبه که نابو توی اصطبل بود صدای گرامافون بلند شد. ابتدا کسی دلواپس نشد. اما بعد، وقتی دیدیم سر و کله پسرک سیاهپوست پیدا شد که آواز می‌خواند و از بخار اسبها سر و رویش خیس است، از او پرسیدیم: «چطور اومدی بیرون؟» گفت:

«از در. از ظهر تا حالا تو اصطبل بودم.» گفتیم: «گرام کار می‌کنه، مگه نمی‌شنوی؟» و نابو گفت که می‌شنود. ما پرسیدیم: «کی کوکش کرده؟» و او شانه بالا انداخت و گفت: «دختر، الآن خیلی وقته گرامو کوک می‌کنه.»

وضع همین طورها بود تا روزی که او را دمر روی یونجه‌ها پیدا کردیم، درِ اصطبل را به رویش قفل کرده بودند و پیشانی‌یش از لبه نعل اسب ورم کرده بود. وقتی شانه‌اش را گرفتیم بلند کردیم، نابو گفت: «من اینجام چون اسب لگدم زده.» اما کسی اعتنایی به حرف او نداشت. ما به چشمهای بیحال و دهان پر از کف سبز او چشم دوخته بودیم. شب تا صبح اشک می‌ریخت، از تب می‌سوخت و هذیان می‌گفت و حرف شانه‌ای را می‌زد که توی یونجه‌های اصطبل گم شده بود. روز اول گذشت. روز بعد، وقتی چشمهایش را گشود و گفت: «نشنمه.» و برایش آب بردیم، آب را یک نفس سرکشید و دو بار گفت که باز هم می‌خواهد. پرسیدیم که حالت چطور است و او گفت: «حس می‌کنم انگار اسب لگدم زده.» و شب تا صبح و صبح تا شب یکریز حرف زد. دست آخر بلند شد نشست، انگشت اشاره‌اش را دراز کرد و گفت که شب تا صبح از صدای گرومب گرومب اسبها خوابش نبرده. اما از شب پیش دیگر تب نداشت. دیگر هذیان نمی‌گفت، اما یکریز حرف می‌زد تا اینکه دستمال توی دهانش فرو کردند. سپس نابو با دستمالی توی دهان شروع کرد به خواندن، می‌گفت کنار گوشش صدای نفس زدن اسبهای کور را می‌شنود که پشتِ درِ بسته برای آب له‌له می‌زنند. وقتی دستمال را در آوردیم تا چیزی بخورد، رویش را به دیوار کرد و ما همه فکر کردیم که خوابش برده و حتی این احتمال می‌رفت که مدتی هم خوابش برده باشد. اما

وقتی بیدار شد دیگر توی رختخوابش نبود. پاهایش بسته بود و دستهایش به تیر چوبی اتاق بسته شده بود، نابو، طناب پیچ شروع به خواندن کرد.

وقتی نابو مرد را بجا آورد، به او گفت: «من شمارو به جایی دیده‌م.» و مرد گفت: «تمام شب‌ها تو می‌اومدی تو میدون منو تماشا می‌کردی.» و نابو گفت: «درسته، اما من خیال می‌کردم من تو نخ شمام اما شما منو نمی‌بینین.» و مرد گفت: «من هیچ وقت چشمم به تو نیفتاد، اما بعدها، وقتی دیگه نیومدم، حس کردم که به نفر شب‌ها به دیدن من نمی‌آد!» و نابو گفت: «شما هیچ وقت برنگشتین، اما من سه چار هفته دیگه هم به دیدن تو می‌اومدم.» و مرد که هنوز از جا تکان نخورده بود، و روی زانوهایش ضرب گرفته بود، گفت: «من دیگه نیومدم میدون ساکوفون بزنم با اینکه از هرکاری برام مهم‌تر بود.» نابو سعی کرد بنشیند، سرش را توی یونجه‌ها تکان داد، هنوز آن صدای خونسرد، آن صدای سرکش به گوشش می‌رسید، تا اینکه دیگر حتی فرصت نکرد به صرافت بیفتد که دارد به خواب می‌رود. و همیشه، از وقتی اسب او را لگد زده بود، این اتفاق می‌افتاد و او همیشه این صدا را می‌شنید: «نابو، ما منتظریم. دیگه هیچ راهی نیست تا مدتی رو که خوابیده‌ی اندازه بگیریم.»

چهار هفته بعد از روزی که کاکاسیاه دیگر به سراغ گروه نوازنده نرفت، نابو داشت دُم یکی از اسبها را شانه می‌زد. هیچ وقت دست به این کار نزده بود. فقط آنها را قشو می‌کرد و در عین حال آواز می‌خواند. اما روز چهارشنبه به بازار رفته بود و شانه‌ای دیده بود و با خود گفته بود: «این به درد شونه کردن دم اسب می‌خوره.» در همین

روز بود که آن اتفاق برای اسب افتاد و لگد پراند و کاری کرد که نابو تا آخر عمر خل وضع شد، و حالا ده پانزده سالی می‌گذرد. کسی توی خانه گفت: «کاش اون روز مرده بود و به این حال و روز نمی‌افتاد که سراسر عمرش چرت و پرت بگه.» اما از روزی که توی اتاق زندانی‌یش کرده‌ایم کسی چشمش به او نیفتاده. فقط ما خبر داشتیم که آنجاست و درِ اتاق را قفل کرده بودیم، و از آن روز به بعد دخترک دست به گرامافون نگذاشت. ما هم توی خانه هیچ علاقه‌ای به گرامافون نشان نمی‌دادیم. او را مثل اسب توی اتاقی زندانی کرده بودیم، انگار آن لگد بیحالی را به او انتقال داده بود و حماقت اسبها را روی پیشانی‌یش حک کرده بود، حیوان بودن را حک کرده بود. و این بود که او را در آن چهاردیواری تنها گذاشتیم، انگار می‌خواستیم توی زندان بمیرد، چون آن قدرها بی‌عاطفه نبودیم که به راه و روش دیگری سر به نیستش کنیم. چهارده سالی گذشت تا اینکه یکی از بچه‌ها بزرگ شد و گفت که دلش می‌خواهد چهره او را ببیند، و در را گشود.

نابو باز به مرد نگاه کرد، گفت: «اسب منو لگد زد.» و مرد گفت: «این حرف قرنهایست ورد زیون نوست و، تازه، ما توی گروه نوازنده چشم به راه تویم» نابو باز سرتکان داد، و باز پیشانی زخمی‌یش را توی یونجه‌ها فرو برد و فکر کرد که ناگهان به یادش آمده که ماجرا چطور اتفاق افتاده. گفت: «بار اولی بود که توی عمرم دم اسبی رو شونه می‌زد.» و مرد گفت: «ما از خدا می‌خواستیم این طور بشه تا تو بیایی تو گروه نوازنده ما آواز بخونی.» و نابو گفت: «نباید شونه رو می‌خریدم.» و مرد گفت: «به هر حال به این شونه بر می‌خوردی. ما تصمیم گرفته بودیم تو شونه رو پیدا کنی و دم اسبهارو

شونه بزنی.» و نابو گفت: «هیچ وقت نشده بود پشت سرشون بایستم.» و مرد، که همان‌طور آرام بود و بی‌صبری نشان نمی‌داد، گفت: «می‌گی اونجا ایستاده بودی و اسب‌تورو لگد زد. آخه، این تنها راهی بود که تو با گروه ما قاطی می‌شدی.» و این گفت و شنید تحمل‌ناپذیر هر روز ادامه داشت تا اینکه یک نفر توی خانه گفت: «الآن پونزده سال می‌گذره که کسی اون درو باز نکرده.» وقتی در را گشودند، دخترک (بزرگ شده بود، بیش از سی سالی از سنش می‌گذشت و رفته‌رفته غم پلکی چشمهایش را می‌گرفت) نشسته بود و دیوار را نگاه می‌کرد. رویش را برگرداند و بو کشید. و وقتی در را بستند، باز گفتند: «نابو آرومه. دیگه چیزی اون تو تکون نمی‌خوره. یکی از همین روزها می‌میره و ما فقط از بو می‌تونیم تشخیص بدیم.» و کسی گفت: «از غذا هم می‌شه فهمید. آخه، غذا خوردنش سر جاس. به‌ش بد نمی‌گذره، تو اتاقی زندونی‌یه که کسی مزاحمش نیس. از دیوار عقب هم نور خوبی به‌ش می‌رسه.» و وضع بر همین منوال بود جز اینکه دختر یکریز به در چشم دوخته بود و بخارهای گرمی را که از شکافها بیرون می‌زد می‌بوید. دختر با همین وضع تا صبح زود آنجا ماند. در این وقت از اتاق نشیمن صدای جرینگ به گوش رسید و یادمان آمد این همان صدایی است که پانزده سال پیش، وقتی نابو می‌خواست گرامافون را کوک کند، می‌شنیدیم. از جا بلند شدیم، چراغ را روشن کردیم و اولین سطرهای آن آواز از یاد رفته را شنیدیم؛ آواز غمگینی بود که در مدتی به این درازی توی صفحه‌های گرامافون از صدا افتاده بود. صدا ادامه پیدا کرد و رفته‌رفته فشرده شد تا در لحظه‌ای که ما پا به اتاق گذاشتیم، صدای خشکی شنیدیم، صفحه هنوز می‌گشت و دختر را در گوشه اتاق کنار

گرامافون دیدیم، دسته کوک را بالا گرفته بود و به دیوار نگاه می کرد. ما چیزی نگفتیم، بلکه برگشتیم به اتاقهای مان و یادمان آمد که کسی به ما گفته بود که دختر می داند چطور گرامافون را کوک می کنند. با این فکر بیدار ماندیم، و گوش به آواز کوچک قدیمی سپردیم که از صفحه ای که روی بقایای فنر شکسته می چرخید شنیده می شد.

روز پیش، وقتی در را گشودند، بوی تجزیه بدن مرده به مشام رسید. کسی که در را باز کرده بود، صدا زد: «نابو! نابو!» اما کسی از تو جواب نداد. بشقاب خالی جلو در بود. روزی سه بار بشقاب را زیر در می گذاشتند و روزی سه بار بشقاب خالی از زیر در بیرون می آمد. از این راه بود که می دانستیم نابو زنده است و نه هیچ راه دیگری. دیگر چیزی آن تو تکان نمی خورد، دیگر صدای آواز نمی آمد. حتماً بعد از بستن در بود که نابو به مرد گفت: «من پیش گروه نوازنده نمی آم.» و مرد پرسید که چرا. و نابو گفت: «چون کفش ندارم.» و مرد که پاهایش را بلند کرده بود، گفت: «اهمیتی نداره. اینجا کسی کفش پانمی کنه.» و نابو کف پاهای زمخت و زرد مرد را که بالا گرفته بود دید. مرد گفت: «من به درازای ابدیت منتظر توأم.» نابو گفت: «اسب همین به لحظه پیش به من لگد زد. الآن آبی به صورتم می زنم و اونهارو می برم می گردونم.» و مرد گفت: «کاری به اسبها نداشته باش. اصلاً اسبی در کار نیست. تو باید همراه ما بیایی.» و نابو گفت: «حتماً هستن.» اندکی بلند شد، دستهایش را توی یونجه ها فرو برد، مرد گفت: «پونزده ساله کسی نبوده تیمارشون کنه.» اما نابو زمین را، زیر یونجه ها، چنگ می زد و می گفت: «شونه حتماً همین جاهاس.» و مرد گفت: «پونزده ساله در اصطبلو تخته کرده ن. حالا پر از آت و آشغاله.» و نابو گفت: «از ظهر تا شب که آشغال جمع نمی شه. تا

شونه‌رو پیدا نکنم از اینجا تکنون نمی‌خورم.»

روز بعد که باز در را بستند دوباره صدای تقلاهایی را از آن تو شنیدند. آن وقت کسی از جا تکان نخورد. کسی لام تا کام حرفی نزد تا اینکه صدای غرغز بلند شد و در کم‌کم داشت با فشارهای غیرعادی از جا در می‌رفت. نوری اتاق چیزی شبیه نفس نفس جانوری درون قفس به گوش می‌رسید. دست آخر صدای ناله شکستن لولاها شنیده شد، نابو باز سرتکان داد و گفت: «تا شونه‌رو پیدا نکنم پیش گروه نوازنده نمی‌آم. به جایی همین جاهاست.» توی یونجه‌ها را می‌کاوید. آنها را کنار می‌زد، زمین را پنجول می‌کشید تا اینکه مرد گفت: «باشه، نابو. اگه خیال داری تا شونه‌رو پیدا نکرده‌ی سراغ گروه نوازنده نیای، بگرد پیدا کن.» به جلو خم شد، چهره‌اش از غروری صبورانه تیره می‌زد. دستهایش را روی پرچین گذاشت و گفت: «دست به کار شو، نابو. نمی‌ذارم کسی جلوتو بگیره.»

و در سپس از جا کنده شد و سیاهپوست تنومند و غول‌پیکر با جای زخم زنده‌پیشانی (با اینکه پانزده سالی گذشته بود) تلوتلوخوران بیرون آمد و از روی مبلها گذشت، با بشتهای گره کرده و تهدیدآمیز، با همان طنابی که پانزده سال پیش (وقتی پسر بچه سیاهپوستی بود و از اسبها مواظبت می‌کرد) او را بسته بودند و (پیش از آنکه به حیاط برسد) از کنار دختر گذشت که همان‌طور نشسته بود، دسته‌کوکِ گرامافون از شب پیش نوی دستش بود (وقتی دختر قدرتِ سیاو زنجیر گسیخته را دید، چیزی را به یاد آورد که زمانی واژه‌ای بیش نبود) و شانه سیاهپوست آینه را به زمین انداخت، آن وقت بی آنکه چشمش به دختر افتاده باشد (نه کنار گرامافون و نه نوی آینه)، به حیاط رسید (هنوز اصطبل را پیدا نکرده بود) و با چشمان

بسته، نابینا، روبه آفتاب ایستاد (از توی اتاق هنوز طنین شکستنِ آینه به گوش می‌رسید) و بیهدف بنای دویدن را گذاشت، مثل اسبی چشم‌بسته که از روی غریزه دنبال درِ اصطبل بگردد که پانزده سال زندان (از آن روز فراموش شده‌ای که دُم اسب را شانه کرد و برای همه عمر گیج و منگ باقی ماند) نه از غریزه بلکه از ذهنش زدوده بود و آنچه به جا مانده بود فاجعه، از هم پاشیدگی و به هم ریختگی بود، مثل گاوی چشم‌بسته در اتاقی انباشته از چراغ، به حیاط خلوت رسید (هنوز اصطبل را پیدا نکرده بود)، و با همان خشمِ توفنده‌ای که آینه را به زمین انداخته بود، با پنجه‌ها به کندن زمین مشغول شد، شاید به این خیال که با این کار بوی شایش مادیان دوباره بلند شود تا اینکه دست آخر به درهای اصطبل رسید و آنها را پیش از موقع هل داد و با سر به زمین خورد، شاید در حالت احتضار بود، اما هنوز با همان خشونتِ حیوانی که لحظه‌ای پیش مانع شده بود صدای دختر را بشنود، و دختر وقتی صدای پای او را شنید، به یاد آورد، ذوق‌کنان، بی‌آنکه از جایش روی صندلی بلند شود، بی‌آنکه دهانش را باز کند، شروع کرد دسته‌کوکِ گرامافون را در هوا بچرخاند، به یاد آورد تنها واژه‌ای را که در عمرش یاد گرفته بود، و از اتاق نشیمن به صدای بلند به زبان آورد: «نابو! نابو!»